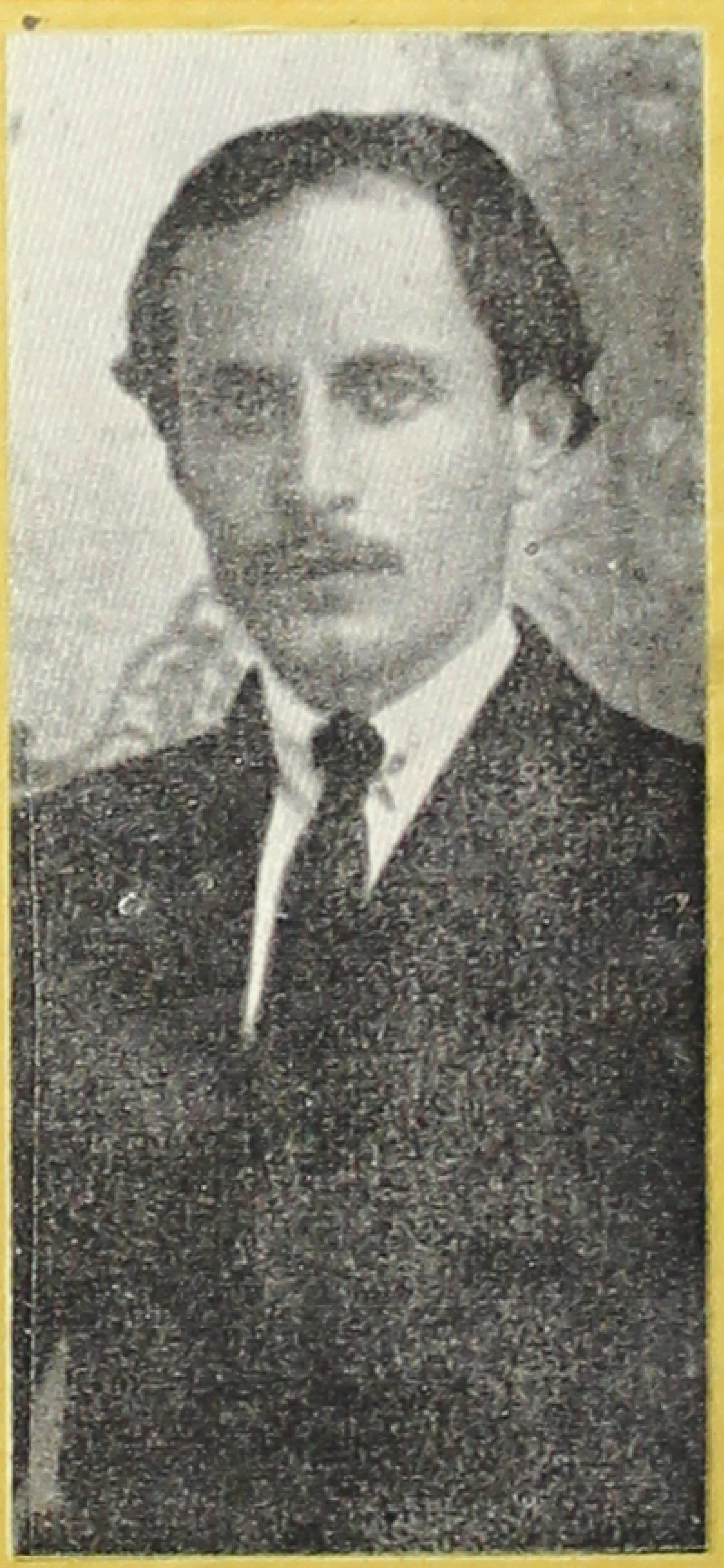


کلیات مصور

میرزاده عشقی

DATE LABEL

S No.- 502
P
1509

DATE LABEL

DATE LABEL

چونام نیك باشد زندگی چیست؟
چو باقی هست فانی را نخواهم

کلیّات مصوّر عشقی

تألیف و نگارش :

علی اکبر مشیر سلیمی

کلیهٔ حقوق طبع و تقلید و اقتباس و ترجمه و نمایش نمایشنامه‌های
این کتاب محفوظ و مخصوص مؤلف است

تهران - شهریور ۱۳۴۴

مجنون منم که در غم خاك وطن مدام
گریم چنانکه آب ، دل سنگ میکنم

چاپ پنجم

چاپخانه زیبا

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No 66335
Date 7. X. 68

8483

891.51
Sa 33 K

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

تجدید چاپ ۳هزار نسخهٔ این کتاب مورخ تیرماه ۱۳۴۴ درتهران چاپخانهٔ زیبا انجام گرفت

این:

آن شاعریست که:

ملت ایران در آینده مجسمه ها از او خواهد ساخت.

این:

آن شاعریست که:

قریحهٔ سرشار، افکار مهم، نظریات بدیع و بالاخره آثار برجسته اش تاریخی خواهد بود.

نقل از: (روزنامه سیاست ـ شماره ۲۹ رمضان ۱۳۴۲ ق.)

فهرست

کلیات مصور عشقی در هشت کتاب :

فهرست کتاب اول

عشقی کیست؟

فهرست کتاب دوم

مقالات جراید و نویسندگان

فهرست کتاب سوم

مقالات عشقی

فهرست کتاب چهارم

ادبیات جدید

نمایشنامه های عشقی

فهرست کتاب پنجم

(بخش دوم ادبیات جدید)

نوروزی نامه

فهرست کتاب ششم

(بخش سوم ادبیات جدید)

جمهوری نامه

فهرست کتاب هفتم

فهرست کتاب هشتم

بخش دوم اشعار عشقی

ادبیات کلاسیك

صفحه	موضوع

مثنویات

مقطعات :

هزلیات :

فهرست تصاویر

نام	صفحه
احمدشاه قاجار	۲۳ کتاب اول
ادیب برومند (عبدالعلی)	۲٤ کتاب اول
اسفندیاری (حاج میرزا حسن محتشم‌السلطنه)	۸۹ کتاب دوم
افسر (محمد هاشم میرزا شیخ‌الرئیس)	۳۱ کتاب اول
بهار (میرزا محمدتقی ملک‌الشعرا)	۱۷ـ۳۰ کتاب اول
تخت جمشید	۲۳۲ کتاب سوم
تدین (سید محمد)	۲۸٦ کتاب پنجم
تولستوی (لئون)	۱۲۷ کتاب دوم
تیمورتاش (عبدالحسین سردارمعظم خراسانی)	۱۲۵ کتاب دوم
جناب‌زاده (محمد)	۵۷ کتاب اول
حکومت موقتی مهاجرین موقع جنگ بین‌المللی	۳۵۳ـ۳۹۱ کتاب هفتم
خط میرزادهٔ عشقی	۳ کتاب اول
دادگر (حسین عدل‌الملک)	۲۸۷ کتاب پنجم
داریوش	۲۳۵ کتاب سوم
داروین	٤۰٤ کتاب هشتم
درگاهی (سرتیپ محمدخان)	۱۳ کتاب اول
دشتی (علی)	۱۷۳ کتاب سوم

کتاب اوّل

عشقی کیست

نثر و نظم مؤلف

و مقالات واشعار نویسندگان و گویندگان دربارهٔ

میرزادهٔ عشقی و آثار او

DATE LABEL

دیباچه

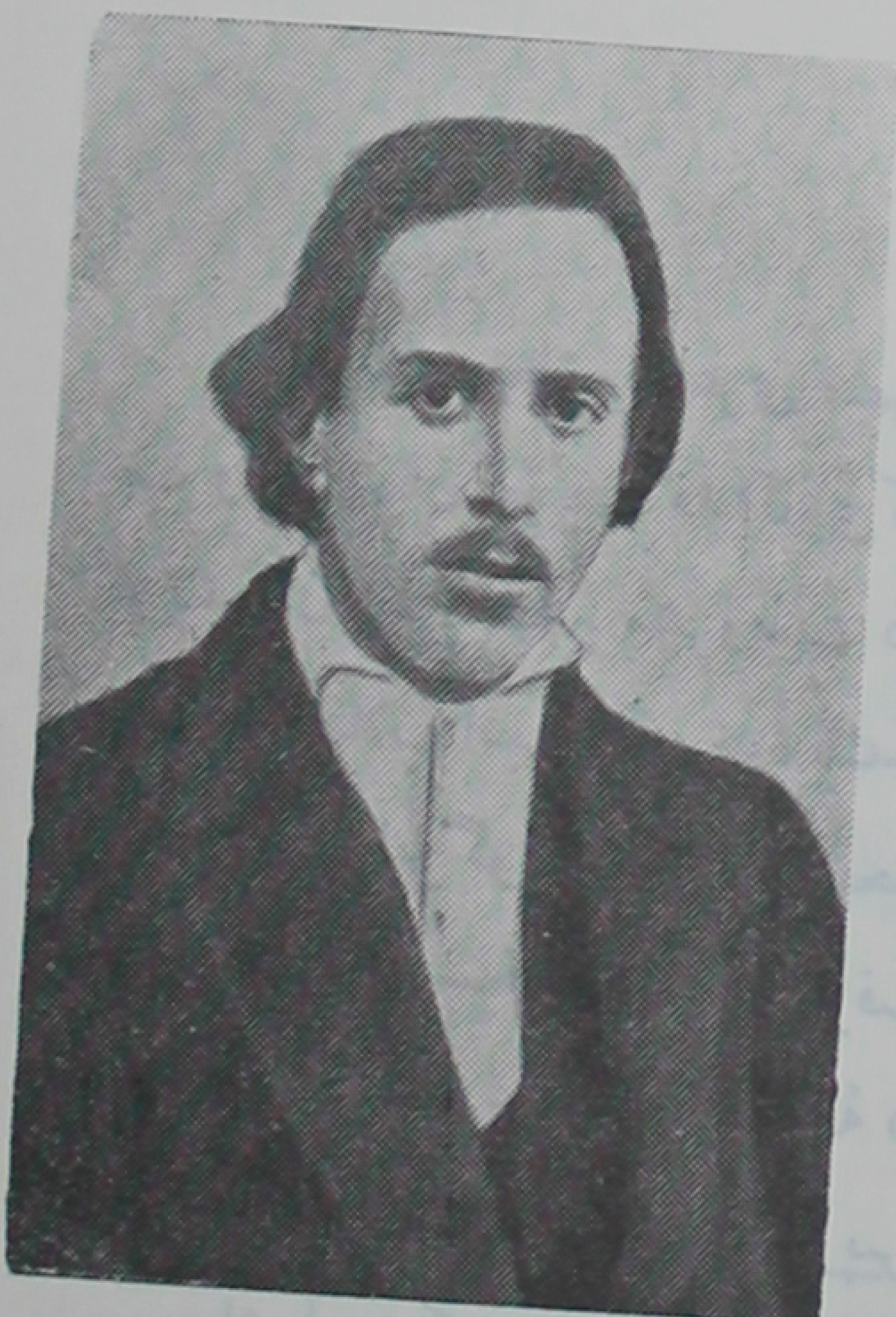
این کتاب تعلق بشاعری میهن‌دوست ورادمردی غیور داردکه نه‌تنها درراه حب وطن وبیان حقیقت فداکاری‌کرده بلکه تاریخ ادبیات ایران او را در شمار گویندگان نامی صدر مشروطیت ذکر خواهدکرد ، شاعری که مبتکر بوده ، پیشوای انقلاب ادبی وآورندهٔ یك‌سبك نوین درشعر وشاعری شناخته‌خواهدشد.

آری این‌گویندهٔ خوش‌قریحه ، باذوق سرشارش یك سبك بدیع و اسلوب نوینی در جهان سخنوری پیش‌گرفت وعقیده داشت‌که ادبیات ایران را میبایست دیگر گون ساخت چنانکه درمقدمهٔ «نوروزی‌نامه» وهمچنین در «ایدآل» ، خود شاعر بذکر این معنی پرداخته ودرپیرامون‌آن سطوری چند نگاشته است .

اشعار نمکین و ابیات شیرین عشقی بقدری دلچسب و بدیع وزیباست‌که روح خواننده ازمطالعهٔ‌آنها محظوظ ودرعین‌حال متأثر شده بروح پرفتوح‌چنین سخنوری میهن‌دوست و منیع‌النفس‌آفرین میگوید .

عشقی درآثار شیوا وحساس خود درس وطنخواهی، غیرت، فتوت، همت، فداکاری ، مناعت‌نفس واستغنای طبع بهم‌میهنان خود میدهد . هرایرانی میهن دوست ودرستکاری‌که «اپرای رستاخیز شهریاران ایران» و«ایدآل عشقی»یاسایر آثار اورا میخواندگوئی ازحالت اغماء بهوش وخونش بجوش‌آمده ، انقلاب وهیجانی دراحساسات وروح خود احساس مینماید بقسمیکه اورا ازیك عالم کوچك وتاریکی بیك جهان بزرگ وروشنی دعوت میکند .

آثار ادبی این شاعر خوشنام مانند کاخ بلند وزیبائیست که ازباد وباران ، گزندی نخواهد دید وهمیشه درنظر خوانندگان پسندیده و زیبا جلوه خواهد نمود . اپرای رستاخیز شهریاران ایران ـ ایدآل ـ کفن سیاه و سایرآثار او هرکدام درحکم گوهری گرانبهاست که شاهکارهای ادبی جاویدانند وبرای همیشه درآسمان ادبیات مانند ستاره‌های درخشانی میدرخشند .



میرزادهٔ عشقی

روش نوین و سبك بدیع عشقی را سزاوار است گویندگان معاصر و آیندهٔ ایران گرامی شمارند ودنبال کنند تا از این طریق ، اندام زیبای ادبیات فارسی رابجامهٔ نو و آراسته‌ای که در خور مقتضیات عهد کنونی باشد درآورند و اصالت فارسی آنرا نیز در عین حال محفوظ دارند .

تردیدی نباید داشت که سخن ـ سرایان ما اگر چندان به تقلید از آثار پیشینیان نپردازند و بیشتر ذوق و اندیشه را بکار اندازند و با استفاده از مطالب گوناگون اجتماعی و تاریخی که امروزه دامنهٔ بسیار وسیعی پیدا نموده درکار سرائیدن وگفتن مضامین بکر ، بااسلوبهای دلکش و سبکهای تازه‌ای برآیند که عشقی پیش گرفته بود همانا این منظور عالی یا انقلاب ادبی خواه وناخواه تحقق خواهد یافت .

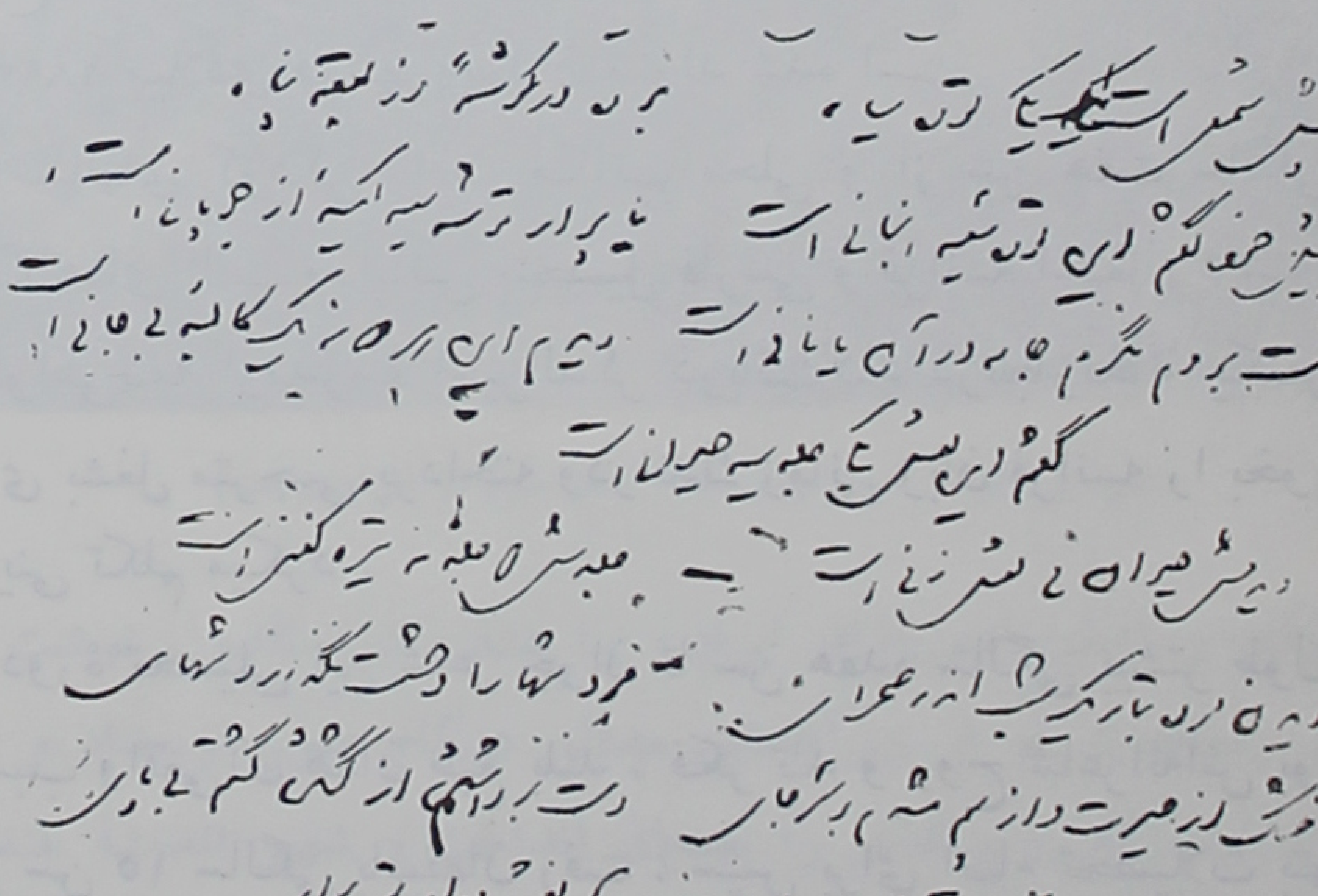
براستی درگذشت نابهنگام عشقی ، آنهم درسنین جوانی برای عالم‌ادبیات ضایعهٔ بزرگ و فاجعهٔ جبران ناپذیری بودکه بامرور زمان قدر و منزلت روحی، فکری و اخلاقی آن شاعر شهید ملی بیشتر نمایان خواهد شد بویژه‌که این جوان غیور و بی‌باك درمقام میهن‌دوستی ، شجاعت ، پاکدامنی ، قوهٔ اراده ، استغنای

طبع و ابراز فعالیت کمتر نظیر داشت و برای تنبه وسرمشق جوانان نمونهٔ خوبی بشمار میرفت ، دریغا : خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .

***

درپایان این‌بخش بی‌مناسبت نمیداندکه نمونهٔ خط شاعر را برای یادگار در زیر بیاورد .

ضمناً توضیح میدهدکه این چند بیت بخشی از قطعهٔ مفصل (کفن سیاه) یا شعر بسیار زیبا وشیوای اوست‌که درعین نو وعرفانی بودن‌آن ، وضع آشفته و روزگار سیاه زنان ایران‌را مجسم مینماید :



نمونهٔ خط میرزادهٔ عشقی

سرگذشت عشقی

میرزادهٔ عشقی نامش سید محمدرضا فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی ودرتاریخ دوازدهم جمادی‌الآخر سال۱۳۱۲هجری قمری مطابق۱۲۷۲خورشیدی وسال ۱۸۹۳ میلادی درشهر همدان متولد شده است .

سالهای کودکی را در مکاتب محلی و از سن هفت سالگی ببعد در آموزشگاههای الفت وآلیانس بتحصیل فارسی و فرانسه اشتغال داشته ، پیش از آنکه گواهی‌نامه ازمدرسهٔ اخیرالذکر دریافت کند درتجارتخانهٔ یکنفر بازرگان فرانسوی بشغل مترجمی پرداخته ودراندك زمانی زبان فرانسه را بخوبی دریافته و بشیرینی تکلم میکرد .

دورهٔ تحصیلی این شاعر جوان تا سن هفده سالگی بیشتر طول نکشید ، شاید سبب واقعی‌آن همان طبع بلند ، فکر تند و روح شاعرانه‌اش بوده است . درآغاز سن ۱۵ سالگی باصفهان رفت ، سپس برای اتمام تحصیلات بتهران‌آمد ، بیش از سه ماه نگذشت‌که بهمدان بازگشت وچهار ماه بعدش باصرار پدر خود برای تحصیل عازم پایتخت شد ولی عشقی ازتهران برشت و بندرپهلوی رهسپار و بمرکز بازآمد .

هنگامیکه درهمدان بسر میبرد اوائل جنگ بین‌المللی اول (۱۹۱۴–۱۹۱۸ میلادی) و بعبارت دیگر دورهٔ‌کشمکش سیاست متفقین ودول متحده بود . عشقی بهواخواهی از عثمانیها پرداخت وزمانیکه چند هزارتن مهاجر ایرانی درعبور از غرب ایران بسوی استانبول میرفتند اوهم بآنها پیوست و همراه مهاجرین بدانجا رفت .

عشقی چند سالی در استانبول بسر برد ، در شعبهٔ علوم اجتماعی و فلسفهٔ دارالفنون بابعالی جزء مستمعین آزاد حضور مییافت ، پیش ازاین سفر هم یکبار بهمراهی آلمانیها به‌بیجار وکردستان رفته بود .



عشقی دریکی از مسافرتهای خود (نفر سوم از طرف راست)

«اپرای رستاخیز شهریاران ایران» را عشقی دراستانبول نوشت . این منظومه اثر مشاهدات او و از ویرانه‌های مدائن هنگام عبور ازبغداد و موصل به استانبول بوده که روح شاعر را بهیجان انداخت و شهپر اندیشهٔ بلندش را بپرواز درآورد .

این منظومهٔ زیباوگرانبهای او ، گذشته از تهییج حس غرور ملی تأثیرات عمیق و بسیار نیکوئی درایرانیان خارجه بویژه برادران زرتشتی و پارسی دور افتادهٔ مادر هندوستان داشته و ازجملهٔ نتایج حاصله دوعددگلدان نقره‌ایست‌که بافتخار شاعر دلسوخته ازهندوستان رسید ودرمعبد زرتشتیان تهران باتشریفات شایسته به‌میرزادهٔ عشقی اهداءگردید .

در سال ۱۳۳۳ قمری «نامهٔعشقی»را درهمدان انتشار داد . «نوروزی‌نامه» را نیز درسال ۱۳۳۶ قمری پانزده روز پیش ازرسیدن فصل بهار دراستانبول

بسرود و در چاپخانهٔ‌کتابخانهٔ شمس آنجا چاپ‌کرد و منتشر ساخت . عشقی از استانبول بهمدان رفت وباز بتهران شتافت . عشقی چندسال‌آخر عمرش‌را در تهران بسر برد ، قطعهٔ «کفن سیاه» را در دفاع از مظلومیت زنان و تجسم‌روزگار سیاه‌آنان بامسمط «ایدآل‌مرد دهگان» نوشت. درواقع این‌اثر باثمرش‌تاریخچه‌ای از انقلابات مشروطیت و دوره‌ایکه شاعر میزیست میباشد . عشقی‌گاهگاهی در روزنامه‌ها ومجلات اشعار ومقالاتی منتشرمیساخت‌که بیشتر جنبهٔ وطنی واجتماعی داشت ، چندی هم شخصاً روزنامهٔ «قرن بیستم» را با قطع بزرگ در چهار صفحه منتشر میکردکه امتیازش بخود او تعلق داشت لیکن عمر روزنامه‌نگاریش‌مانند عمر خود اوکوتاه بود وبیش از۱۷ شماره انتشار نیافت .

این شاعر نیکنام و جوان ناکام در عنفوان جوانی روزگار پراضطراب و اندوهگین داشت ، بیش از ۳۱ سالش نبودکه تیری جانسوز و ظالمانه چنان پیکر هنرمندی‌را ازپای درآورد وبخاك هلاکت انداخت .

عشقی درشکایت ازحوادث جهان واوضاع نامساعدآنزمان وبدی روزگار خود درابیات پائین چنین بیان مینماید :

«باری ازاین عمر سفله سیر شدم سیر — تـازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر»

سپس طلب مرگ‌کرده‌گوید :

«پیر پسند ای عروس مـرگ چـرائی — منکه جوانم چه عیب دارم بی‌پیر»

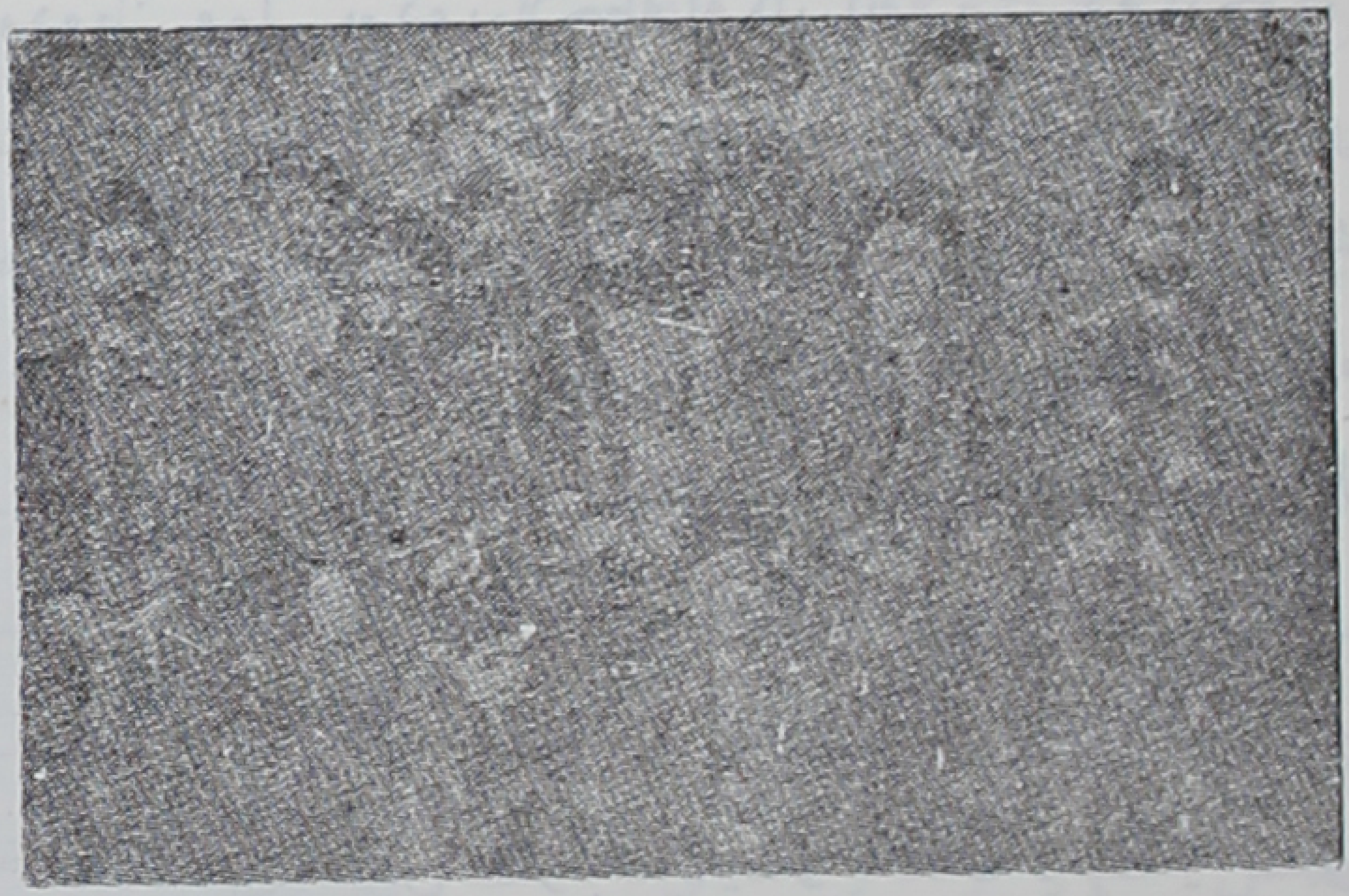
شگفت‌انگیزتر اینکه شاعر ستمدیده ، مرگ نابهنگام خودرا پیش‌بینی‌کرد و در منظومهٔ «عشق وطن» گفت :

«من‌آن نیم بمرگ‌طبیعی شوم هلاك : — وین‌کاسه خون ببستر راحت‌هدرکنم»

آگهی آخرین نمایش یعنی اپرای رستاخیز سلاطین ایران ، را در روزنامه‌های پایتخت زیر عنوان «آخرین گدائی» منتشر ساخت .

دریك چنان‌دورهٔ آشفته‌ای‌که بایدآنرا دورهٔ فجایع وخیانت‌ورزیها دانست عشقی‌آنشاعرآزاده ، جوان حساس و غیورکه خون پاك وگرمی درتن داشت ... سرپرشور و روح حساس و بیقرار اوآرام نمیگرفت ! از این اوضاع ننگین و

فلاکت‌بار بتنگ آمده عصبانی بود . گزارشهای روزمره وکشمکشهای بی‌رویه ،



عشقی هنگام طفولیت در میان خانوادهٔ خود

عرق ایرانیت وحس وطنخواهیش‌را بهیجان‌آورده طبع سرشارش‌را آتشبارتر و توفانی میساخت .



تیمسار سرتیپ میر علی‌اکبر عشقی برادر مرحوم میرزادهٔ عشقی

بهمین مناسب شاعرجوان ، احساسات‌زننده و افکار تندی‌داشت بیشتر اشعاری‌که بسرودوطنی‌وملی بودوبملاحظهٔ افکار انقلابیش،دم ازخون وخونریزی میزد، چنانکه عنوان‌یکی ازمقالات خودرا «عیدخون» گذارد وازسخنرانیهایش در مجامع‌تهران، اصفهان، همدان وشهرهای‌دیگر بوی‌خون وخونریزی شنیده‌میشد.

درتهوراین شاعرغیورهمینقدرکافی‌است‌که برجال سیاست‌وزمامداران‌وقت حملات‌سخت‌میکرد، براثر اعتراضات شدیدش به‌حسن‌وثوق (وثوق‌الدوله) عاقد قرارداد۱۹۱۹میلادی ایران وانگلیس‌مدتی زندانی‌شد وازاشعار اوبخوبی پیداست که تراوشهای‌فکری خودرا باچه‌دل‌سوخته وخاطری‌افروخته‌آشکار میساخت .

عشقی اخلاقاً آدمی خوش مشرب ، نیکو خصال و بمادیات بی‌اعتنا بود ، زن و فرزندی نداشت ، باکمکهای پدری ، خانواده ، یاران وآزدایخواهان وبالاخره ازدرآمد نمایشهای خودگذران میکرد . درآخرین‌کابینهٔ نخست وزیری مرحوم حسن پیرنیا «مشیرالدوله» از طرف وزارت‌کشور بریاست شهرداری اصفهان انتخاب‌گردید ولی نپذیرفت.

درآغاز زمزمهٔ جمهوریت عشقی دوباره روزنامهٔ «قرن بیستم» را با قطع کوچك در ۸ صفحه منتشرکردکه یك شماره بیشتر انتشار نیافت و براثر مخالفت روزنامه‌اش بازداشت شد وخود شاعر نیز بدست دونفر دربامداد دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ خورشیدی درخانهٔ مسکونیش جنب دروازهٔ دولت سه راه سپهسالارکوچهٔ قطب‌الدوله هدف‌گلولهٔ جانگداز قرارگرفت .

شاعر شهید ازچند روز پیش ، حال‌آشفته‌ای داشت خواب وحشتناکی دیده بود ، این خواب‌را بوقوع پیش‌آمد بدی برای خود تعبیر میکرد ، یاران شاعر تیر خورده راکه‌گلوله بشکمش اصابت‌کرده بود به‌بیمارستان شهربانی‌بردند چون زخم سخت وخطرناك بود مقارن ظهر بدرود زندگانی‌گفت . جنازهٔ شاعر با احترامات ازآنجا نقل شد و در معرض تأثرات عمومی‌که جمع‌کثیری‌جنازه‌اش را تشییع میکردند بمسجد سپهسالار رساندند . فردای‌آنروز جنازه از مسجد سپهسالار حرکت داده شد وباز بابدرقهٔ مشایعت‌کنندگان بیشماری به«ابن‌بابویه»

جنب قصبهٔ حضرت عبدالعظیم که یک‌فرسنگی تهران است بردند و بخاك سپردند..

نگارنده درتمام این مراحل حضور داشت .



عشقی وبرادرش سرهنگ میراسمعیل عشقی

تا مدتی روزنامه‌های تهران وشهرستانها در پیرامون مرگ عشقی و شرح احوال او قلمفرسائی کرده تأسفات و تأثرات خود را ابراز میداشتند . متعاقب قتل عشقی مدیران جراید وابسته بدستهٔ اقلیت[1] بوحشت افتاده برای تأمین جان خود در برابر حکومت وقت در مجلس تحصن اختیار کرده و نامه‌ای بریاست مجلس شورای ملی نوشتند که از لحاظ ضبط تاریخ عین آن در اینجا درج میگردد :

نامهٔ مدیران جراید منتسب بدستهٔ اقلیت مجلس[2] :

مقام منیع ریاست مجلس شورای ملی شیدالله ارکانه

«نظر بوضعیات غیرعادی و سوء قصدیکه اخیراً بیکی از نویسندگان و طرفداران حزب اقلیت بوقوع پیوسته و نظر بانواع تهدیدات دیگری که نسبت بمدیران جراید طرفدار اقلیت بعمل میآید امضاءکنندگان ذیل از نقطهٔ نظر عدم امنیت جانی در مجلس شورای ملی تحصن اختیار مینمایند و ضمناً خاطر محترم را متذکرمیشوندکه تحصن مزبور فقط برای احتراز ازوقوع درمعرض سوء قصدهای محتمله نبوده زیرا درآنصورت وسایل دیگری که عبارت ازنگفتن و ننوشتن حقایق باشد دردست بوده لیکن این تحصن ازبرای این است که در عین احتراز

---

۱ ــ دستهٔ اقلیت ۱۴ نفر نمایندهٔ مجلس بوده که سید حسن مدرس نماینده وروحانی معروف در مجلس پیشوائی آنهارا داشت .

۲ ــ سید اسدالله رسا مدیر روزنامهٔ قانون ــ مرحوم عباس اسکندری مدیر روزنامهٔ سیاست ــ مرحوم رحیم‌زادهٔ صفوی مدیر روزنامهٔ آسیای وسطی ــ فخرالدین شهاب مدیر روزنامهٔ شهاب از جمله جراید معروف دستهٔ اقلیت بودند .

از وقوع درمعرض خطر حتمی بتوانیم قضیهٔ سوء قصد برفیق بیگناه خود را[۱]



نمایندگان دستهٔ اقلیت دورهٔ پنجم تقنینیه
ردیف اول از راست بچپ : حایری‌زاده ـ حسن زعیم ـ ملک‌الشعرای بهار ـ سید محی‌الدین مزارعی ـ حاج‌آقا اسمعیل عراقی ـ سید حسن مدرس ـ سید احمد بهبهانی ـ میرزا شکرالله قوام‌الدوله ـ سید مصطفی بهبهانی ـ ردیف دوم از راست بچپ از نفر چهارم ببعد میرزا علیخان خطیبی ـ شیخ‌احمد «شریعتمدار» دامغانی ـ میرزاعلی‌کازرونی ـ سهراب‌زاده

تعقیب‌کرده و موفق شویم دولت را با نظارت مجلس ملی‌که حقاً درهرموردی میتواند در اعمال دولت نظارت و تفتیش داشته باشد وادار بکشف جنایت و بدست‌آوردن محرکین اصلی آن بنمائیم و در پناه بارگاه عدالت ملی در مقام نشر قضایای مربوطهٔ باین جنایت‌که جزء منظورات ملیهٔ فعلیه است بدون رادع و مانع رسمی وغیررسمی چنانکه درموقع نشر شمارهٔ روز جمعه روزنامهٔ «سیاست» ازطرف نظمیه معمول شد برآمده و از حقوق عمومی و خصوصی خود که برطبق قانون مطبوعات دراستفادهٔ ازآن‌آزاد میباشیم استفاده نمائیم» .

بامضای مدیران جراید اقلیت

***

در پایان این دیباچه تذکر یکی دونکته را بیمناسبت نمیداندکه یگانه منظور و اهتمام سی‌سالهٔ مؤلف درگردآوردن ، بچاپ رسانیدن اشعار وآثار

۱ ــ مقصود میرزادهٔ عشقی است .

پراکندهٔ دیگر این گویندهٔ ناکام باهمهٔ خسارات ودشواریهای گوناگون و طاقت‌ـ فرسای آن فقط و فقط برای احیاء این آثار گرانبها و خدمت بفرهنگ ایران و ادبیات فارسی و افزودن برخزائن ادبی آن بوده و بس ، چه درغیر اینصورت چنین آثار جاویدانی باپراکنده بودن آن درگوشه وکنار پس ازاندک زمانی ازمیان میرفت ودیگر بدست آوردن آنها امکان‌پذیر نبود .

مؤلف اگر بخواهد شرح زندانی شدنها ، گرفتاریها و خسارتهای مالی خودرا درراه این منظور بدهد بدرازا خواهدکشید و شاید درنظر برخی حمل برخودستائی ومنت‌گزاری بشود و اصولا هم روح نگارنده ازخودنمائی وتعریف بیزار است ولی این مطلب را ناگفته نمیگذاردکه برای تألیف و طبع این کلیات چیزی نمانده بودکه باقیماندهٔ هستی مادی ومعنوی خودرا ازدست بدهد یعنی اگر زندانی شدن‌هایم درگذشته عنوان سیاسی داشت این دفعه برای ارضاء حرص و طمع کاسب سودپرستی‌که فقط طالب پول بود و بس ، تحت تعقیب جزائی قرار گرفته ، زندانی‌گردد و از خدمت دولت هم برکنار شود ! چه بقسمیکه گفته‌اند : زحمت را باید بلبل بکشد و برگ گل‌را باد ببرد !... بازرگان متوفاکه خدایش بیامرزاد تنها اجازهٔ چاپ دیوان یکصد صفحه‌ای سابق عشقی را از خود این‌بنده داشت با همدستی‌کسان دیگری‌که‌کتابهای قد ونیم‌قد و بد چاپ و مغلوطی از عشقی منتشر میسازند مرا چند سالی به‌دادسراکشیدکه‌چرا اینجانب با صرف ۱۵ سال وقت دیگرکتاب‌کامل و جامع و بهتری در ۵۰۰ صفحه شامل همهٔ آثار نظم و نثر و نمایشنامه های عشقی بنام (کلیات مصور عشقی) تألیف کرده است ؟ بالاخره محکوم شد و فوت‌کرد درحالیکه برای ندادن مالیات دولت یعنی فرار از مالیات ارث تمام دارائی خودرا پیش از مرگ بفرزندش بخشید وگویند بهمین مناسبت هم میان او و زنش متارکه افتاد ! این مرد حتی حاضر نشد باوجود استفادهٔ سرشار ازچاپ وفروش‌کتاب عشقی سنگی برمزار عشقی‌گذارد وآقای ابراهیم‌کریم‌آبادی بودکه بالاخره همتی‌کرد وآرامگاهی برایش ساخت .

همچنین نکتهٔ دیگر اینکه تدوین همهٔ‌آثار عشقی دراین‌کلیات دلیل‌موافقت کامل مؤلف باهمهٔ‌آنها نبوده ، بلکه نشانه‌ای از وظیفهٔ دشوار حفظ امانت و

واگذاری قضاوت آن بخوانندگان است چه رعایت همهٔ ذوق و سلیقه و عقیده‌ها درآن واحد کار آسانی نخواهد بود . تنها درچند جا از لحاظ مراعات ادب و اخلاق و سیاست به‌ترك آنها با نقطه چین کردن چندبیت وکلمه‌ای اکتفا شده یا تصحیح واصلاحی صورت گرفته است .

شهادت عشقی (۱)

«درسه‌راه سپهسالارکوچهٔ قطب‌الدوله منزلیست متعلق بمهدیخان ناظر مرحوم سپهدار[۲] این خانه بیرونی و اندرونی است . اندرون آنرا مهدیخان صاحبخانه ساکن و بیرونیش را بمرحوم میرزادهٔ عشقی اجاره‌داده بودند . دراین حیاط که مرحوم عشقی اجاره‌کرده بود فقط خود او و پسرعمویش میرمحسن‌خان و یك خدمتکار بنام زهراسلطان سکونت داشتند . دراطاقی که مشرف بکوچه بود و پنجرهٔ آهنی بکوچه داشت اغلب روزها موقع ظهر تاقریب بغروب مرحوم عشقی و ملك‌الشعرای بهار مشغول سرودن اشعار ونگارش مقالات مهیج ومیرمحسن‌خان هم مشغول پذیرائی بوده در اوایل خرداد ۱۳۰۳ ملك‌الشعراء بعشقی میگوید که چون ما در یك مبارزهٔ سیاسی واقع شده‌ایم از نظر احتیاط فردا میرمحسن‌خان را بفرست منزل من یك اسلحه برای شما بفرستم که همراه داشته باشی . فردا میرمحسن بمنزل ملك‌الشعراء رفته یك قبضه هفت‌تیر با ۱٤ فشنگ از اوگرفته به عشقی میدهد درآن موقع میرمحسن تازه در شهربانی استخدام شده ودر تأمینات مشغول کار بود .

در اواخر خرداد یکروز برحسب تصادف میرمحسن‌خان باطاق محرمانهٔ تأمینات که جزء شعبه اول و رئیس‌آن «برهان» بود وارد میشود و مشاهده مینماید که سرهنگ حسن سهیلی رئیس تأمینات بابرهان خلوت کرده مشغول صحبت است ، مطالبی بریده و مقطع بگوش او میخورد که : «حسب‌الامر حضرت اجل سرتیپ درگاهی ـ عشقی محرمانه کشته شود .» او فوراً از اطاق خارج و چون

---

۱ ـ نقل ازروزنامهٔ مردامروز چاپ تهران .

۲ ـ مقصود از سپهدار مرحوم محمدولیخان خلعتبری تنکابنی (سپهسالار) فاتح تهران و نخست وزیر صدر مشروطیت ایران، است .

مضطرب میشود بمنزل رفته ملاحظه میکندکه عشقی با «سالك» (یکی ازبستگان خود) خوابی راکه شب قبل دیده بود تعریف مینماید و میگوید : «درخواب دیدم‌که در نظمیه در اطاقی محبوسم و از سقف اطاق‌که روزنه داشت غفلتاً خاك زیادی شروع بریختن کرد و مرا در زیر سقف خود مدفون ساخت. وحشت‌زده از خواب بیدار شدم .» میرمحسن موقعی‌که این خواب‌را میشنود بامطالبی‌که در اطاق محرمانهٔ تأمینات شنیده بود براضطرابش افزوده شده بعشقی میگوید : صدقه بدهید و چندروزی از منزل خارج نشوید .



سرتیپ محمد درگاهی

فردای آنشب موقعیکه میرمحسن بخانه مراجعت میکند مشاهده مینمایدکه دو نفر دم در منزل ایستاده و با زهراسلطان کلفت عشقی مشغول صحبت‌اند ، از دونفر ناشناس سؤال میکند چه‌کار دارید ؟ یکی ازآنها میگوید باآقای عشقی‌کار داریم واین خانم اظهار داشته‌اندکه منزل نیستند بنابراین فردا خدمت ایشان میرسیم .

دونفر ناشناس میروند . میرمحسن‌خا ناز زهراسلطان میپرسدآیا اینها را میشناختی ؟ میگوید از غروب تابحال دراطراف این منزل قدم میزنندآقا هم در منزل استراحت‌کرده وگفته است‌که اگرکسی درشب مرا خواست وآشنا نبود بگوئید منزل نیست . بعد دررا محکم بسته چون چفت در محکم نبود سنگی پشت درگذارده وداخل منزل میشوند .

فردا صبح عشقی بیست ریال بزهرا سلطان داده دستور میدهدکه ناهارآقای ملك‌الشعرا دراینجاست ، خورشت بادمجان تهیه‌کن وازمنزل خارج میشود .

ظهرکه میرمحسن‌خان بمنزل مراجعت میکند ملك‌الشعرا آنجا بوده وعصر پس از خوردن چای میرود پس از رفتن ملك‌الشعرا عشقی بزهراسلطان میگوید

امشب کوکب (ازدوستان عشقی اینجاست)، هرکسی مرا خواست بگومنزل نیست .

نزدیك غروب کوکب بمنزل عشقی میآید ، چون هواگرم بود قالیچه در حیاط انداخته و مینشینند . درهمین موقع میرمحسن خان از اداره بمنزل میآید ملاحظه میکند دونفر در خانه ایستاده و یکنفرآنها از پنجره که رو به کوچه بود داخل اطاق را نگاه میکند ولی اطاق تاریك است . بمحض اینکه او میرسد اظهار میکند چه کار دارید ؟ میگویند باآقای عشقی کار داریم . چون خوب دقت میکند میبیند همان دونفری هستندکه شب قبل باینجا مراجعه کرده‌اند . یکی ازآنها پاکتی دردست داشت و پاکت‌را بمیرمحسن خان داده اظهار میکند صبح برای گرفتن جواب خواهم آمد .

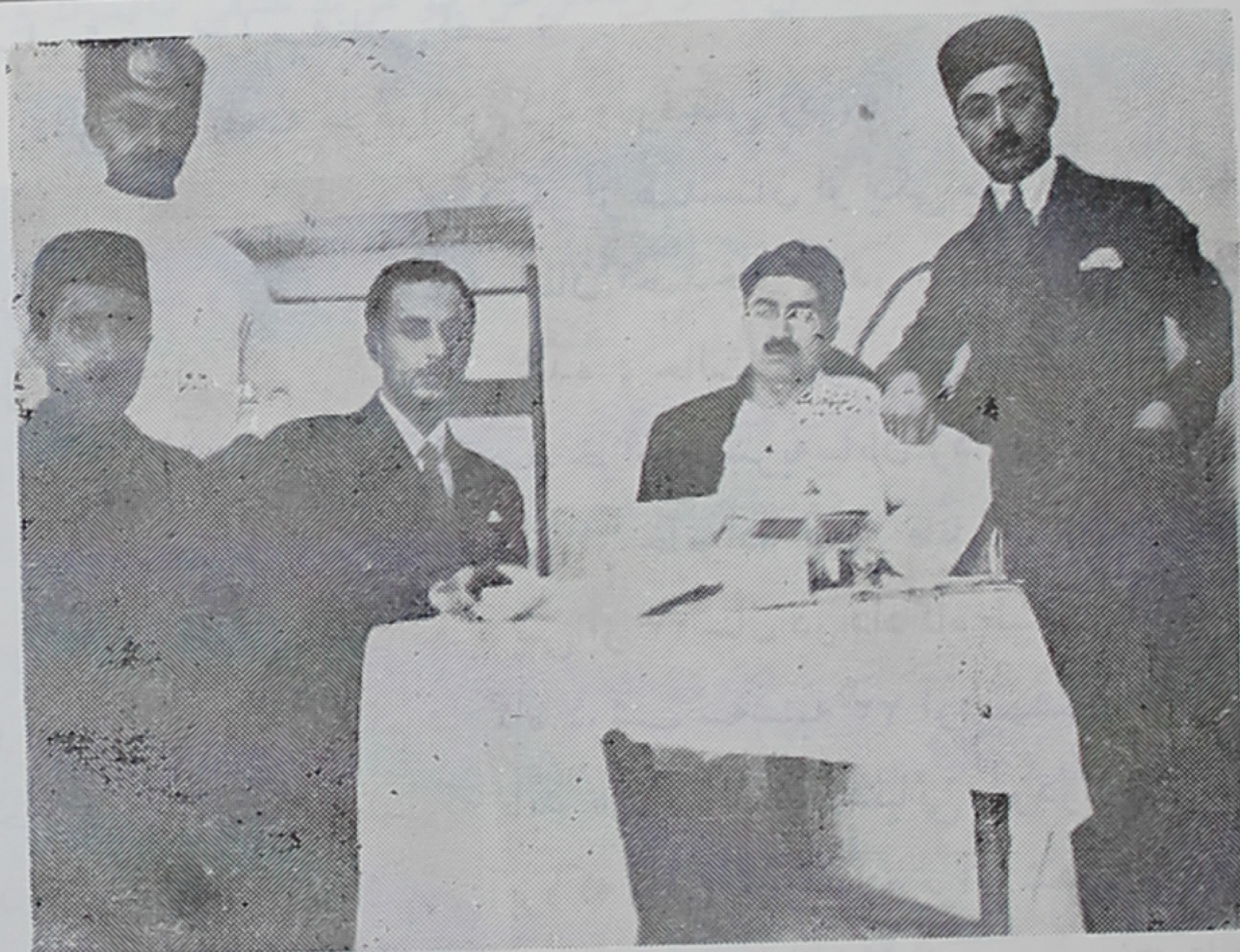
پس از رفتن آنها میرمحسن خان بمنزل آمده درب خانه را میبندد وکاغذرا بعشقی میدهد مفهوم کاغذشکایتی ازسردار اکرم همدانی بود وازعشقی میخواستند که این شکایت‌را درجریدهٔ خود چاپ نماید .

آنشب عشقی وکوکب و زهراسلطان و میرمحسن تا صبح نمیخوابند زیرا عشقی هرشب پس از صرف شام میخوابید ، آنشب اظهار داشت دلم خیلی گرفته و روحیه‌ام بد است ؛ میل بخواب ندارم ، نزدیك صبح دوساعتی میخوابد بانهایت وحشت‌ازخواب‌پریده میگویدخواب پریشانی‌دیدم وبالاخره‌صبح‌میشود.

میرمحسن خان باداره رفته ، کوکب هم میرود ، ساعت هشت صبح عشقی لب حوض صورت خودرا میشسته و زهراسلطان هم برای خرید خارج میگردد، درب حیاط هم باز بوده سه نفر وارد میشوند و میگویند برای جواب عریضهٔ دیشب آمده‌ایم .

عشقی آنهارا بداخل اطاق دعوت کرده درحالیکه یکنفر ازآنها برای او توضیح مطلب میداد‌ه‌دیگری ازعقب اوراهدف قرارداده بلافاصله هردوفرارمینمایند، عشقی فریادزنان خودرا ازمنزل بخارج رسانیده درجوی آب وسط کوچه میافتد .

عیال مهدیخان که صاحبخانهٔ او بود از صدای تیر و فریاد عشقی سراسیمه خودرا بکوچه میرساند و عشقی‌را درخون ، غلطان مشاهده میکند درحالیکه کاترین ارمنی معروفه که در همسایگی آنها سکونت داشته و در پهلوی عشقی



عیادت عشقی ازآقای ابراهیم خواجه‌نوری دربیمارستان بسال ۱۳۰۲ خورشیدی
(نفر سوم از دست راست)

نشسته بود فوراً اورا بمنزل میآورند .

سه نفر ناشناس پس از انجام مأموریت فرار میکنند . مردی محمدخان هرسینی نوکر مخبرالدوله یکی ازآن سه‌تن‌را تعاقب‌کرده بالاخره دستگیرش مینماید ، این شخص ابوالقاسم بهمن پسر ضیاءالسلطان و برادر میرزا علی‌اکبرخان بهمن بوده است .

در اینموقع مأمورین نظمیه رسیده ابوالقاسم‌خان و محمد هرسینی را دستگیرکرده بنظمیه جلب مینمایند ولی دونفر دیگر فرار مینمایند کسی‌که ابوالقاسم‌خان‌را دستگیرکرده بود چهل روزی درحبس مجرد تأمینات زندانی میشود .

خلاصه عشقی را بمریضخانهٔ نظمیه میبرند درحالیکه ناله و التماس میکرده که اورا بنظمیه نبرند یکی از مأمورین نظمیه‌که در مریضخانه بالای‌سر عشقی بوده اظهار میدارد موقعی‌که ابوالقاسم‌خان‌را برای مواجهه نزد عشقی‌آوردند و

گفتند این‌شخص را میشناسی گفت :

«این مادر قحبه سرم‌راگرم‌کرد و رفیقش زد .»

طوریکه میگویند دو نفر دیگر از همدستان او یکی پاسبانی بوده‌که لباس شخصی پوشیده و دیگری هم «سلطان احمدخان برادر سپهبد ...» بوده‌که پس از قتل عشقی از قشون مستعفی شده ، حالت جنون باو دست میدهد خودرا بصورت درویشان درآورده و بقصد خراسان سربه‌بیابان زد .»

ابوالقاسم خان ضیاءالسلطانی از خانوادهٔ بهمن قاتل میرزادهٔ عشقی که بمناسباتی‌کسی او را تعقیب نکرد پس از ۲۳ سال در دادگاه طبیعت محکوم‌بمرگ شد و بدترین وضعی حکم دادگاه درشب سه‌شنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۲۶ درباره او اجراءگردید . دراین شب‌که باید نامبرده انتقام دنیائی خودرا پس بدهد باد شدیدی میوزید ، این ناکس بی‌آبروکه دائم‌الخمر بوده براثر شدت باد ، سرشب بمغازهٔ باده‌فروشی گرجی‌خان ارمنی در ابتدای خیابان فردوسی رفته تا درآنجا باده‌ای بزند وگرم و سرخوش‌گردد . درحین باده‌گساری ناگهان دیوار مغازه درهم‌شکسته بیش از بیست نفر مشتری جان بدر برده ولی این نامردکه با پول شهربانی سابق سرتیپ درگاهی بیست سال زندگانی ننگین و الکلی و شیره‌ئی داشته و باید خیلی زودتر ازاین بسزای عملش رسیده باشد در زیرآوار مانده با وضع فجیع جان سپرد فردای‌آنشب بیشتر روزنامه‌ها خبر این واقعه‌را باتجلیل نام وذکرخیری از میرزادهٔ عشقی منتشر ساختند .

مرگ عشقی

« بقلم مرحوم ملك‌الشعراء بهار »

«عشقی مُرد و ازآن‌کشوری‌که هیچوقت روح حساس وی ازآن خشنود نبود بسرای دیگر شتافت ! من بی‌اندازه متأسف هستم‌که دراین‌اوقات اخیر با آنشاعر خوش‌قریحه ونوجوان‌آشنا ومعاشر شده بودم !

این آشنائی و رفاقت من با او زیادتر مرا در مرگ عشقی ماتمناك وعزادار ساخت.



مرحوم محمدتقی بهار (ملك‌الشعرا)

عشقی جوانی بود بین ۲۶ و ۲۷ ساله من در هزار و سیصد و سی و سه (قمری) او را در تهران میدیدم، در آنروزگار عشقی شعر نمیگفت ولی نثر را خوب مینوشت.

قریحهٔ شاعری عشقی درمهاجرت تحریك شد بعدازمهاجرت بمناسبت اشعارش او را یکبار دیگر دیدم و شناختم، دوری افق، معتقدات سیاسی، غالباً بین من و عشقی‌فاصله انداخته بود، در آغاز سال حاضر بمناسبت یگانگی عقیده و همفکری درکلیات سیاسی داخلی و خارجی با عشقی برای‌بار اول دوست شدم و مدت این دوستی چهار ماه زیادتر امتداد نیافت ...!

روزگار نتوانست یکجوان حساس‌را در یك عقیدهٔ راسخ و سیاست ثابت وطنخواهانه‌ای ببیند و اورا مثل یك‌گل نوشکفته درنتیجهٔ بیداد خویش پرپر کرده درهم فشرد و بدور ریخت؟

عشقی قبل از افتتاح مجلس پنجم با جمهوریت ایران و باصطلاح خود او (باجمهوری قلابی) شدیداً مخالف بود.

عشقی مکرر با من در این موضوع مجادله میکرد وگمان میبردکه من در مجلس طرفدار این عقیده خواهم بود بلافاصله پس از افتتاح مجلس و احساس اینکه عشقی هم در مجلس رفیق سیاسی دارد خاصه بعد از قضایای دوم حمل، عشقی ازصف رفقای خود جدا شده باتفاق رفقای من داخل خط مبارزهٔ سیاسی گردید ویکی از رشیدترین وپرکارترین دوستان ما بشمارآمد ...

عشقی مرگ خودرا یقین داشت !

عشقی را صبح پنجشنبهٔ گذشته گلوله زدند و از خانه بکلانتری و ازآنجا بمریضخانهٔ نظمیه بردند ، من در مجلس بودم پاسبان کلانتری دولت‌آمده گفت عشقی ازمریضخانهٔ نظمیه شمارا باتلفن‌خواسته‌است. بلافاصله‌خبر «ترور» کردن او را شنیدم باحال اندوه وملال بنظمیه رفتم ، عشقی‌را دیدم بریك تختخواب خفته ورنگ ازرویش رفته ، بدنش سرد و عرق مرگ برجبههٔ بلند جذابش نشسته است ! معلوم شدگلوله را ازپشت‌سر زده‌اند و بتهیگاه طرف چپ یعنی زیرقلب خورده ودرمیان تهیگاه مانده است ...

بمحض رسیدنم عشقی به‌پشت برگشته نگاهی بمن‌کرد وگفت :

زود مرا از اینجا بیرون ببرید...

درپایان سخن بازگفت : **بیا مرا ببوس که جزتو کسی را ندارم !** من‌اورا بوسیدم و بلافاصله بعد ازچند ساعت‌که ازالمترین ساعات عمر من بشمار میرود آن محتضر بیگناه جان تسلیم‌کرد .

آخرین‌کلمات عشقی را در یادداشتهای خصوصی من خواهید خواند که با حضور جمعی از رؤسا ، اجزای نظمیه و سایر رفقایش‌گفته و همه در نهایت درجهٔ اهمیت است زیرا تادم‌مرگ حواس وهوشش باقی‌بود عشقی‌تفصیل«ترور» شدن خودرا جزء بجزء درمریضخانه تقریرکرد و صورت‌آن درنزد اجزاء نظمیه موجود بودکه بامضای عشقی رسید ، من آنهارا خواندم و با یکی از ضاربین خود در حضور مدعی‌العموم و مستنطق عدلیه مواجه نموده تقاریری‌کرد .

از ضربت خوردن تامردن عشقی بطوریکه تخمین میشود چهارساعت طول کشید .

عشقی مرد ولی یك نام زنده وجاودان از عشق‌وجوانی ، شعر وقریحه و هوش از خود باقی گذاشت .

استقبال تاریخی‌که از جنازهٔ او بعمل‌آمد در تاریخ هیچ شاعر ملی سابقه ندارد و ناله‌های ملت اززن و مرد درعزای هیچ ادیب و نویسنده‌ای بقدری‌که درعزای عشقی بلند شد بلند پرواز نبود .

مرگ هیچ شاعر و نویسنده‌ای در دنیا بقدر مرگ عشقی، دل هموطنان را کباب نکرده بود . اتفاقاً هیچ شاعری هم بدبخت‌تر و مظلومتر از عشقی نزیسته و بیرحمانه‌تر کشته نشده است.

عشقی یك پارچه قریحه بود ، عشقی درشاعری بقدری توانا بودکه اگر داس بیرحم باغبان ،آن نونهال فضایل را درو نکرده بود ، یادگارهای زیادی از گلهای ادب وشکوفه‌های باطراوت طبع وقریحهٔ شاعرانه‌اش برای ملت ایران‌بلکه برای دنیا باقی میگذاشت . همان اندازه ازآثار ادبی‌که ازعمرکوتاه و سراسر محنت عشقی باقی مانده است برای نشانهٔ بزرگواری و علو طبع او کافیست .

خون بیگناه

« نگارش مرحوم رحیمزادهٔ صفوی »

احساسات شاعرگاهی نالهٔ اندوهبار طبیعت و زمانی خروش خشم وکین است‌که مانند تازیانهٔ سختی بروان بشری نواخته میگردد .

تولد ، معیشت ، نشو ونمای شاعر ، مرگ او ، یك رنگ و روی دیگر دارد .

بیست روز پیش ، صبح پنجشنبه بودکه درچهرهٔ دوست محبوب وبیمانند خودم عشقی – آثار ملالت دیدم . شب قبل را بانواع صحبت‌های شیرینی‌که از خصوصیات مجلس عشقی بود بپایان برده و با دلی پرامیدکه خاصیت جوانی و شباب است خوابیده بودیم هیچ سببی درکار نبودکه‌آنصبح پرجلوه‌را برما دو دوست یکدل ، نامطبوع سازد ، قدری مطایبه‌کردم ، موضوعات مختلف‌را بمیان‌آوردم ولی درچهرهٔ عشقی همان غبار غم باقی بود .

ظهر همانروزکه باز همدیگر را ملاقات‌کردیم اثر چندساعت پیش‌را دیدم چندین‌بارکه ازاوسبب ملالتش‌را میپرسیدم جوابهای مختلف شنیدم ، این‌حالت کدورت‌که درمزاج عشقی، عشقی بشاش وپرنشاط هیچگاه سابقه نداشت‌تاآخرین لحظهٔحیاتش دوام یافت. روزشنبه‌آغازهفتهٔ شومی‌که بانجام حیات عشقی‌همسرشد،

او ویکدوست معظم[1] در زیرزمین کلبهٔ من استراحت کرده بودند.

گفتگو در علم روح ومعنویات بود. من عقاید «فلاماریون» ستاره‌شناس و متفکر مشهور فرانسوی‌را از کتاب «دراطراف مرگ» نقل میکردم ودرخوابهای راست که واقع وهمجور شده بود سخن میرفت.

عشقی گفت چند روز قبل خوابی دیده فراموش کرده ام برایتان بگویم حالا خواهشمندم دقت نمائید وخواب خودرا اینگونه حکایت کرد:

«درباغی بوده وازیك زن اروپائی درحال گردش چند تیر خورده سپس»
«بنظمیه جلب شده وهرقدر تلاش کرده است که رهایش کنند میسر نشده دریك»
«خانهٔ ویرانه‌ای حبسش کرده‌اند که یك منفذ داشته آنهم ناگهان خاکریز گردیده»
«و عشقی زنده بگور شده است !!»

عشقی رشید، عشقی پر از ذوق و ادب با مشرب وسیعی که داشت هرگز تابع خرافات واوهام باطله نمیشد، **عشقی تاحقیقتی را مانند روز روشن نمیدید باور نمیکرد، عشقی درمعنویات و روحیات، عقاید ثابت و تغییرناپذیری داشت** که همان ثبات درافکار و رویهٔ سیاسی او نیز همیشه حکومت کرده و تحت تأثیر هیچ عاملی نمیافتاد. حالا چه پیش آمده بودکه عشقی ازیك رؤیای خود اظهار بیم ووحشت کرد؟ حتی میگفت: «ازآن‌روز همیشه دلم راگرفته و پر از اندوه میبابم».

قیافهٔ او ولهجه‌ای که ادای کلام میکرد و شاید امواج نوای روحی او که بسوی ما میتافت یك تأثر و اندوه متقابلی در ما بوجود میاورد.

آندوست معظم کوشش داشت از سنگینی تصوراتیکه آناً هرسه ما را فرو-گرفت بکاهد وخواب‌را باحسن تعبیر برگزار فرمود.

روز چهارشنبه یازدهم سرطان (تیر ماه ۱۳۰۳ خورشیدی) عشقی بمن پیشنهادکرد سفری به‌ییلاقات برویم شاید مورث تخفیف آلام روحمان شود. آنروز گفتگوی ماکه لحظه‌ها ادامه یافت خیلی آرام وغمناك بود. هنگام

۱ـ مقصود نویسنده ملك‌الشعراء بهار است.

مفارقت مثل برادری مهربان که برادر محبوب سفریش را بدرقه کند چندین بار مرا بوسید ...

عشقی سیاست باز و پشت هم انداز نبود ولیکن عقیدهٔ استواری درسیاست داشت. اومیگفت :

«مملکت ایران هنوز سالها محتاج رژیم مشروطیت و عملی شدن قوانین موضوعه است.»

عیبیکه برعشقی میتوان گرفت همانست که سبب شهادت او شد یعنی باهیچ وسیله ممکن نبود از تعصب مسلك سیاسی خود منصرف گردد چنانکه مخالفین پلتیکی او هم اعتراف دارندکه هرگز تسلیم وعده و وعیدهای متوالی نشد.

در حیات خصوصی عشقی یك لکهٔ مردم آزاری ، ایذاء و اذیت خلق ، عمل بیرویه پیدا نمیشد ، با مردم معاشرت زیاد نمیکرد و کمتر از جرگهٔ دوستان صمیمی خود بخارج میرفت. افکار شاعرانهٔ عشقی و قریحهٔ سرشارش بر همهٔ اشیاء تسلط یافته منبسط میگشت ، درصورتیکه مطامع حیات او در جنبهٔ مادی ازحدودکلبهٔ محقرش فراتر نمیشتافت. **عشقی بظواهر محتشم و تجمل با نظر حقارت نگریسته حتی قیود اروپائی منش و هرنوع آلایشی را که با طبع عالی و آزادگی بوجود نمیآمد استهزاء میکرد. همیشه بد را بد ، خوب را خوب میگفت : در اظهار آنچه که برای وطنش و برای عموم مفید میشمرد بی‌اختیار بود.**

روز پنجشنبه همهٔ دوستان عشقی درصحن بهارستان انتظار اورا داشتند هنوز جلسهٔ پارلمان افتتاح نیافته بودکه تیرخوردگی شاعر ناکام خودرا شنیدیم.

دونفر ، مأمور قطع نهال او بوده و دو روز پیش هم یکبار بمنزلش رفته بدون هیچ سابقهٔ دوستی وآشنائی مطالبی اظهارکرده بودند ، گویا درآن بار باجرای مأموریت خود موفق نشده باردیگر صبح پنجشنبه هنگامیکه خدمتکار فقید شهید خارج شده آنها وارد و در حین گفتگو همینکه عشقی میخواهد کلاهش‌را برسر گذارد ازپشت‌سر یك تیر شلیك‌کرده فرار مینمایند.

همسایه‌ها براثر صدای تیر وفریاد مضروب بکمك میرسند از دو نفر قاتل

یکی موسوم به‌ابوالقاسم خان پسر ضیاءالسلطان عقب‌تر مانده و با محمدخان هرسینی تصادف کرده مشارالیه اورا دستگیر وتسلیم پاسبان میکند.

عشقی تیر خورده بادرشکه بکلانتری دولت وازآنجا بنظمیه منتقل گردیده چند نفر دکتر ازآنجمله «دکتر ویلهلم» ویرا معاینه و بانگاه حسرت انگیز خود فراق ابدی‌را بیاران مقتول حکایت کردند.

ساعتی ازظهر گذشته‌بود که دستهٔ دوستان عشقی مرکب ازوکلا ونویسندگان تیپ اقلیت جنازهٔ سید مظلوم را با چشمان اشکبار و دل خونین از مریضخانهٔ نظمیه بمنزلش برده برروی فرش اطاق خوابش که عبارت از حصیری بود برای تغسیل وتکفین گذاردند.



مرحوم سید حسن مدرس

عشقی در تهران غریب بود، مادر و خواهری نداشت اما خلق و خوی نازنینش همهٔ مردم راکس وکار او قرار داد، آنروز جمیع همسایگان و اهل‌محل از: ارمنی و مسلمان، بزرگ وکوچك، زن و مرد، اشك حسرت میریختند ودر خانهٔ فقید نوحه سرائی داشتند.

عصر پنجشنبه دوستان فقیدمرکب از یکعده وکلای اقلیت و جریده‌نگاران‌همان تیپ‌باصدها جماعت بازاری جنازهٔ آن ستارهٔ صبح را از منزل بمسجد سپهسالار بردند.

روز جمعه محیط تهران را یك غبارکدورت‌آمیزی گرفته، دسته دسته اهالی بازار، محلات، تجار و محترمین با چهره‌های غمگین و ملول بمسجد سپهسالار شتافته سه ساعت قبل از ظهر جوان ناکام‌را درمیان یك‌گروه سی هزار نفری از مردم تهران برداشتند، اکثر علماء اعلام مرکز، نمایندگان اقلیت و نگارندگان

اقلیت و بیطرف بعنوان صاحب عزا معیت نموده از تمام محلات شهر دسته مردم باعلم‌ها وبیرقها برای تشییع او شتافته ، عبور جنازه ازشاه‌آباد ، لاله‌زار ، ناصریه ، تاسرقبرآقا یك راه طولانی تمام روی دست وشانهٔ مردم صورت‌پذیرفت.

اهالی با عاطفه وحساس تهران مانند عزیزترین روزهای عزاداری اظهار سوکواری‌کردند. زن ومردی نبودکه‌گریه نکرد حتی ملل متنوعه برآن قربانی بیگناه سرشك تأسف ریختند .



احمد شاه قاجار

از جلو «قبرآقا» جسد شهید در کالسکهٔ مخصوص آن منتقل گردیده با عدهٔ زیادی از اهالی‌که داوطلبانه پیاده وسواره مشایعت‌کردند بابن‌بابویه رسید. صدهانفرکه درباغ‌گردش میکردند غفلتاً غرقهٔ سکوت شدند . یك حالت تفکر و بغضی برهمگی فرمانروائی داشت نسیم ملایمی وزیده با برگ درختانیکه روی مزار هارا سایه انداخته بود از جفای‌بشر و مطامع شوم جاه‌طلبان حکایت کرده بانگ شهداء مظلوم را بمسامع‌صاحبدلال میرسانید . صدای نالهٔ جویبار با گریهٔ کم‌صدای دوستان جوان ناکام مخلوط میگشت و این همان لحظه‌ای بودکه جسد شاعر جوانمرگ را بآغوش زمین میبردند ...

مظلومیت، فقدان قوهٔ انتقام، اسارت درپنجهٔ ستمگرانی‌که مصدرقدرت‌اند و بیچارگی ، گریه را بابغض درگلویم گره‌کرده بود و سینه‌ام تنگی میکرد دیگر خاك تیره مابین من و دوستم حایل میشد وبی‌اختیار آخرین کلمات وداعم را اینطورگفتم :

ای روح پاك ! تو مسعود شدی ... توبیگناه و معصوم و شهید کین ستمگرانی گشتی‌که ترا یکی ازخارهای راه مطامع وجاه‌پرستی خود میشمردند!...

تو براین ظلمتکدهٔ خاك علاقه‌مند نبودی و حالا درکنگرهٔ قصر سعادت ازلی و جاودانی نشسته برکینه‌ورزیها ، خشم وغضبها، جنایتها، اظهار زورمندیها ومظلوم‌کشیها با لبخند استهزاء نگاه میکنی !.. امـا خون بی گناه دامنگیر ستمگر نخواهد شد !..

آیابذرهای عدالت‌پروری وجورکشی‌راخون پاك‌توآبیاری نخواهدکرد؟..

آیا دست‌انتقام وقدرت خداوند قهار بالای دستها ومکر او بالای مکرها قرار ندارد ؟ دراینموقع قاری‌که قرائت قرآن مجید میکرد باین‌آیه رسید :

«وسیعلموا الذین ظلموا ای‌منقلب ینقلبون!»

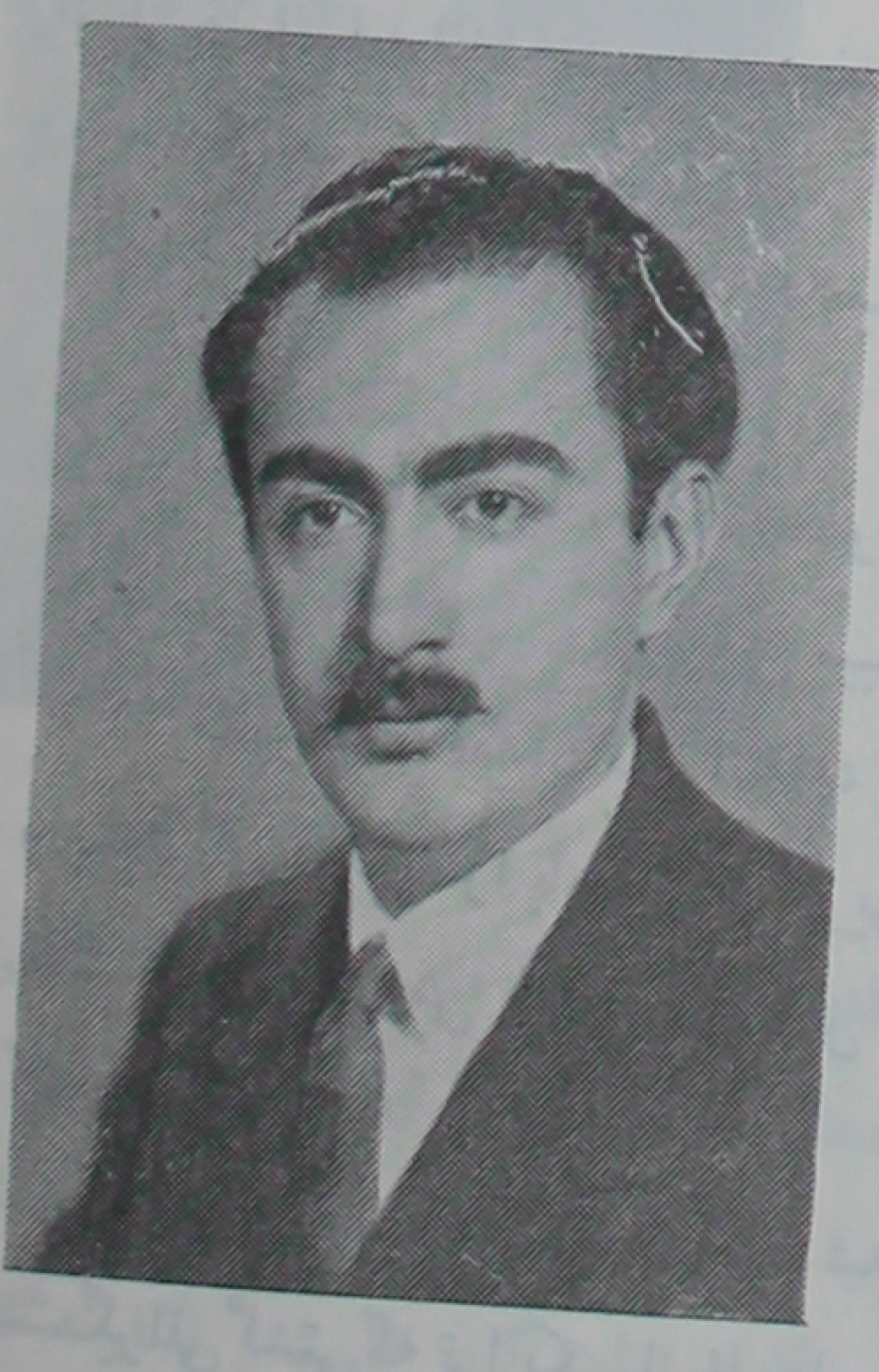
و مانند اینکه هاتفی درگوشم گفت :

ما بارگه دادیم این رفت ستم برمـا   برکاخ ستمکاران‌تاخود چه‌رودخذلان

«نقل ازروزنامهٔ‌نهاب شمارهٔ **۲۳۳** چاپ تهران»

شهید خجسته

« نگارش آقای عبدالعلی ادیب برومند »



آقای عبدالعلی ادیب برومند

بیست‌سال پیش درتیرماه ،گویندهٔ جوان و حساسی‌که از عشق وطن سری پرشور داشت ، به تیر یکی از نامردان جنایت شعارکشته شد و از دست تیره‌دلی نابکار شهد شهادت نوشید !

در چنین ایامی قلب جوانی دلیر و بیباك‌که همچو تنور برافروخته‌ای ، هردم شعله‌ها بفلك میداد هدف گلولهٔ بیگانه پرستی ناپاك واقع و بیك لحظه تمام عروق و شرائینش‌که درآنها خون مقدس ایران‌دوستی جوش میزد متلاشی گردید .

در اینروزها بودکه اندام برازندهٔ یکی از فرزندان ارجمند ایران‌که چشم مادر میهن را بدلاوری و شجاعت خود روشن ساخته بود درخاك وخون بغلطید و تاابد داغ خودرا بردل عاشقان وطن نهاد ، آری درهمین ایام درجریان همین گیرودارهای خطرناك بودکه سروقامت‌گوینده‌ای‌آتشین‌طبع برروی زمین نقش بست ودرچنین فصلی باغ ادب‌را رنگ خزانی داد .

این شهید خجسته نام و این جوان ناکام میرزادهٔ عشقی نام داشت که از آنهنگامی‌که خودرا شناخته و بارزش ذاتی خویش پی‌برده بود قلم را بدست گرفته باوطن‌فروشان خیانت‌پیشه تاآخرین حد توانائی مبارزه میکرد وضربه‌هائی مردانه ازنوك خامهٔ حقیقت‌نویس خود برپیکرآن مردان وارد میساخت ! او در برابر خدمتگزاری بوطن و ابقاء تعهدات ملی خود از جان خویش‌گذشته و فداکاری دراینراه را بالاترین افتخارات میدانست ،**عشقی بخوبی آگاه بودکه زندگانی مرگباری‌که ایرانیان داشتند ابداً ارزشی نخواهدداشت** و علاقه‌مندی بآن جز برای‌کسانیکه بننگ اسارت تن درمیدهند وبرنیشخند این وآن وقعی نمینهند قابل تصور نخواهد بود .

بنابراین چون درکالبدش عرق حمیت میجوشید و تعصب قومیش روزبروز فزونی میپافت حاضر نشدکه شاهد اوضاع رقت‌انگیز واسف‌بار محیط خودباشد وهزاران پیش‌آمد ناگوار را با خونسردی از برابر دیدگان براند ! پس بالای مردانگی برافراشت وازجان‌گذشته نبردی سخت با دشمنان وطن‌آغاز نهاد . آن گویندهٔ غیور وجوان سلحشور باین اصل برجسته ایمان داشت‌که هرکس درطریق کسب افتخارات جاوید ، ابراز رشادت نماید ودرپایان هم سر درراه این مقصود ببازد سعادت ابدی‌را بدست‌آورده و رستگاری جاودانی‌را تحصیل‌کرده است چه‌آنکه پس از مرگ همواره روح بلندپروازش برفراز ابرها خرم وشادمان دور میزند وهردم‌که‌آوازهٔ نیکنامی خویش‌را اززبان مردم حساس میشنود بخودمیبالد و قرین انبساط وسرور میگردد عشقی برای اینکه بوطن‌خواهان دروغی و ملیون مجازی ثابت‌کندکه مفهوم وطن‌پرستی باید باشهامت و ازخودگذشتگی همراه

باشد وبمداهنه ونیرنگ وریا نمیتوان اسب مراد دراین میدان جهانید آنقدر بی‌پرده گفت ونوشت تاسرانجام برسر اینکار جان بداد ونمونهٔ خوبی ازراه ورسم آزادیخواهی بدست عالمیان نهاد.

عشقی با شجاعت کم نظیری که در راه گویندگی و نویسندگی ابراز داشت، برای اهل قلم و شعرای ملی و دیگر آزادیخواهان فصل مشبعی از کتاب وطنخواهی بیان کرد ونام بلندش مشوق سالکان این مسلک گردید.

او رفت و بهترین درس فداکاری را در راه مقدس میهن‌پرستی بآیندگان آموخت وبخوبی نشان دادکه درراه عشق یار، از سروجان گذشتن چنان‌آوازهٔ افتخار وشهرتی، نصیب انسان میکندکه بمرور سالیان برطنین انعکاس افزوده میگردد.

عشقی در نتیجهٔ این جانفشانی قابل تقدیری که حاکی از غلیان روح و فوران احساسات میهن پرستانهٔ یکنفر ایرانی پاکنژاد است بر عالمیان هویدا ساخت که همت والا و غیرت ملی ایرانی هنوز بکلی ازمیان نرفته و در گوشه و کنار بقوت خود باقی است، روی همین اصل او در قلوب مردم ایران نیک جایگزین گشته، از هرطبقه و هر صنف نامش را بخوبی یاد میکنند، و از هر شهر نشین خیابانی تا بیل‌زن روستائی او را بوطن‌پرستی میستایند.

روز دوازدهم تیرماه هزار وسیصد وسه بودکه هیاهوی قتل این جوان حساس درمحیط مسموم تهران طنین‌انداز شد وحزن واندوهی خارق‌العاده دردل مردم، از پیر وبرنا وعالی ودانی بوجودآورد!!

آه شرربار جوانان غیرتمند برهوا متصاعدگشت وابرقیرگون غم‌انگیزی آسمان تهران‌را فروگرفت ناگهان‌گرد ماتمی، برسیمای شهر نشسته، همهمهٔ غریبی ازمرد وزن برخاست.

چه خبراست؟ عشقی شاعر جوان ومدیر روزنامهٔ قرن بیستم‌راکشته‌اند.

آه! هزار افسوس.

هرکس بشنیدن این خبر ملالت‌خیز واین حادثهٔ جانسوزکه حقاً یکی از ضایعات جبران‌ناپذیر قرن اخیر است، بی‌اختیار اشك تحیر ازدیدگان‌فرومیریخت ومویه‌کنان وناله‌کنان‌خاك سوك وماتم برسر خود میبیخت!! در ظرف دوساعت

بازارها تعطیل شده ، گروه انبوهی درپیرامون جنازهٔ عشقی ناکام گردآمدند و درحالیکه شیون جانگداز هریك بگوش افلاك رسیده بودآن پیکر نازنین هنرمند را برسر دست میبردند !!

جوانان متعصب و جسوری‌که یك روز پیش ، میرزاده را در اطـراف بهارستان دیده بودند برجای بلندش ایستاده چند هزار نفر را با نطقهای آتشین و اشعار آبدار خود بیدار و بحفظ شئون ملی خویش تهییج کرده هرآن سیمایش لاله‌گون و چشمهایش خیره وخشم‌آلودگردیده ، بانگ میزند وحقایق را بی‌پروا برزبان میراند وقتیکه درین هنگام‌کالبد بیجان او از رخنه‌های تابوت مشاهده میکردند فریادی چنان سهمگین ازته‌دل برمیکشیدندکه دل خارا را شکافته سینهٔ کوههارا چاك میساخت !!

باین ترتیب با تجلیل تمام ، عشقی‌آن جوان انقلابی ووطن‌پرست‌راکه اگر بوجودش ابقا میشد ، امروز نابغه‌ای شهیر وبیمانند بود ، بخاك سپردند و باین کیفیت سد استواری ازپیش‌پای خیانتکاران برداشته شد .

اکنون بدینوسیله ما بروح پاك‌آن شادروان درود فرستاده‌آمرزش این فرزند نیك‌نهاد وطن‌را ازدرگاه خداآرزو میکنیم .

من و عشقی

(بقلم مرحوم معظم‌السلطنهٔ دولت)

قبل ازجنگ‌بین‌الملل‌اول، مرحوم عشقی‌را ندیده ونمیشناختم‌چون درآن زمان شهرت بسزائی نداشت . شبی درسفارت ایتالیا[1] میهمان بودم نیمه‌شب که مراجعت‌کردم «پلیس احترام» دم در بمن‌گفت جوانی ایرانی هرشب روی‌نیمکت خیابان مقابل (باغچهٔ تقسیم) باحالت محزونی میخوابد و نام و نشان خود را نمیگوید نظر بوظیفهٔ‌که داشتم متوجه شده سروقت او رفتم بطور مذکور اورا خفته دیدم نام و نشان او را پرسیدم جوابی نداد بار دیگر تکرار کردم از من

۱ ــ نویسندهٔ این سطور درآنزمان ژنرال‌کنسول ایران درسفارت‌کبرای ایران در استانبول پایتخت سابق ترکیه بوده است.

پرسیدکه‌اید ؟ و چرا بسراغ من‌آمده‌اید ؟گفتم (معظم‌السلطنهٔ دولت) معلوم شد مرا ازآثارم‌که در جراید خوانده بود میشناخت شرح حال خودرا مختصر بیان کرد : مهاجرم ، رفیقانم مرا باحالی فجیع‌گذاشته و مخارج سفر راگرفته رفتند خط‌آهن را هادی خود قرار داده بزحمت به‌استانبول آمده شبها دراین محل میخوابم خواهش‌کردم همراه من بسفارتخانه بیاید قبول‌کرده بسفارت آمدیم . بعد از چندی‌که نقل مکان از سفارتخانه بکنسولخانه‌کردم میهمان من شد ایامی



مرحوم معظم‌دولت

را با او میگذراندم مونس من بود واز اشعار شیرین و جذاب او محظوظ بودم. اواخر جنگ بین‌الملل اول بود حقوق سفارت نمیرسید و از خانواده وجهی نمی‌آمد با دست‌تنگی بهردو بدمیگذشت اتفاقاً بعد از چندی (آقـای امیر) پسر کوچك مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ ـ الرئیس که از طرف دولت ترکیه باتوصیهٔ سلطان عثمانی برای تحصیل (باشاگردان ترك) ببرلن رفته بود پس از اطلاع بفوت مرحوم شاهزادهٔ حاج شیخ رئیس پدرش باستانبول معاودت‌کرده بانهایت دست‌تنگی بدون مخارج ایاب عازم تهران بود بمن ورودکرد مرا چون پدر روحانی میدانست نظر بدوستی دیرینه باشاهزاده شیخ رئیس‌که از محضر پرفضیلت مرحوم درتهران وچه دراستانبول‌کسب فیض میکردم ازاو پذیرائی نمودم تا بوسیله‌ای وجهی بدست‌آورده روانهٔ تهرانش‌نمایم میسر نمیشد ـ مرحوم عشقی تدبیری اندیشیده مرتجلا قصیده‌ای از قول شاهزاده که بیش از سیزده سال نداشت خطاب به‌محمدعلیشاه‌که درآن تاریخ معتکف در استانبول بودندگفته (نزد اوروان‌کرد) براهنمائی من این اشعار را طفلی بدین سن نزدآقای خان‌باباخان صاحب‌جمع برده برای محمدعلیشاه خواند شاه بـاور

نکرد اشعار مزبوررا اوگفته باشد ولی نیت پاكِ آقای صاحبجمع شامل شاهزادهٔ کوچك شد تصدیق کردند از شاعرزادهٔ میتوان قبول نمودکه قصیده را خود او گفته است دویست لیره کاغذ (قریب سیصد تومان) صلهٔ قصیده باو داده شدکه مخارج عودت بتهران را داشته باشد شاهزادهٔ جوان وجه را در طبق اخلاص تقدیم بعشقی نمودکه بقدر مایحتاج قبول و رفع تنگدستی عشقی شود مرحوم عشقی قبول نکرده گفت چیزیراکه بخشیده‌ام نخواهم گرفت و این واقعه نظربلندی عشقی‌را میرساند .

من درتهران بیشتر ازاستانبول بامرحوم عشقی مأنوس بودم عصر روزی‌را که درمنزل مرحوم مفاخرالدوله بیرون دروازهٔ دولت بچای دعوت داشتیم بعد از ختم پذیرائی بهمراهی عشقی بخانه‌اش آمدیم چون ازراه غیرمعمول بودسؤال کردم گفت مقداری وجه ببقال مدیونم نخواستم ازمقابل دکان او بروم . در معاودت ببقال مراجعه کردم صورت حساب آورده دیدم چند تومانی بیش نیست که تدریجاً قیمت نان خشك وپنیر وماست بوده است و چندبار چند سیخ کباب برای ناهار وشام این شاعر عفیف وبلندنظر خریده باچه سختی و تنگدستی درآخرین ساعات عمر زندگی میکرده است همت بلند او درزمان تنگدستی استانبول و عزت‌نفس وقناعت یك شاعر ملی را بصاحبان همم عالیه میرساند قطعه اولی‌راکه ذیلا مطالعه میشود درسال اول فوت مرحوم عشقی که بیادآوری شاعر ملی جوان برسر مزارش رفته بودم بداهتاً سروده و قطعهٔ دیگر را اکنون که کلیات اوباهمت عالی دوست فاضلم آقای مشیر سلیمی تألیف وطبع میشود عرض کرده‌ام :

عشقی‌شهیدشد، غم‌میهن همیشه خورد   نوشید گرچه جام شهادت ولی نمرد
ماند همیشه زنده وجاوید در جهان   آنکس که نام نیك چو اوازجهان‌ببرد

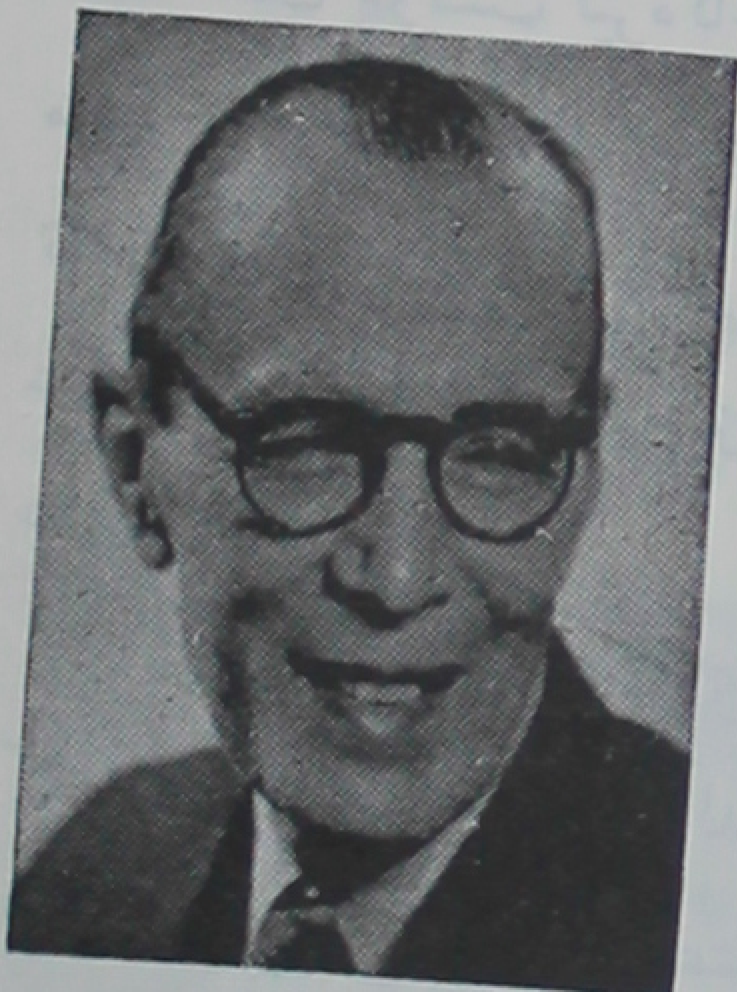
***

عشقی شهید شد زجهان ناامیدگشت   نامی زخود نهاد بنیکی ـ سعیدگشت
هرگز نرفته و نرود نامش از جهان   هر عاشقی که در ره میهن شهیدگشت

شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

«اثر طبع مرحوم ملک‌الشعراء بهار»

(متولد سال ۱۲۶۴ خورشیدی درمشهد)



مرحوم محمدتقی بهار

وه که عشقی در صباح زندگی

از خدنگ دشمن شبرو بمرد

پرتوی بود از فروغ آرزو

آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد

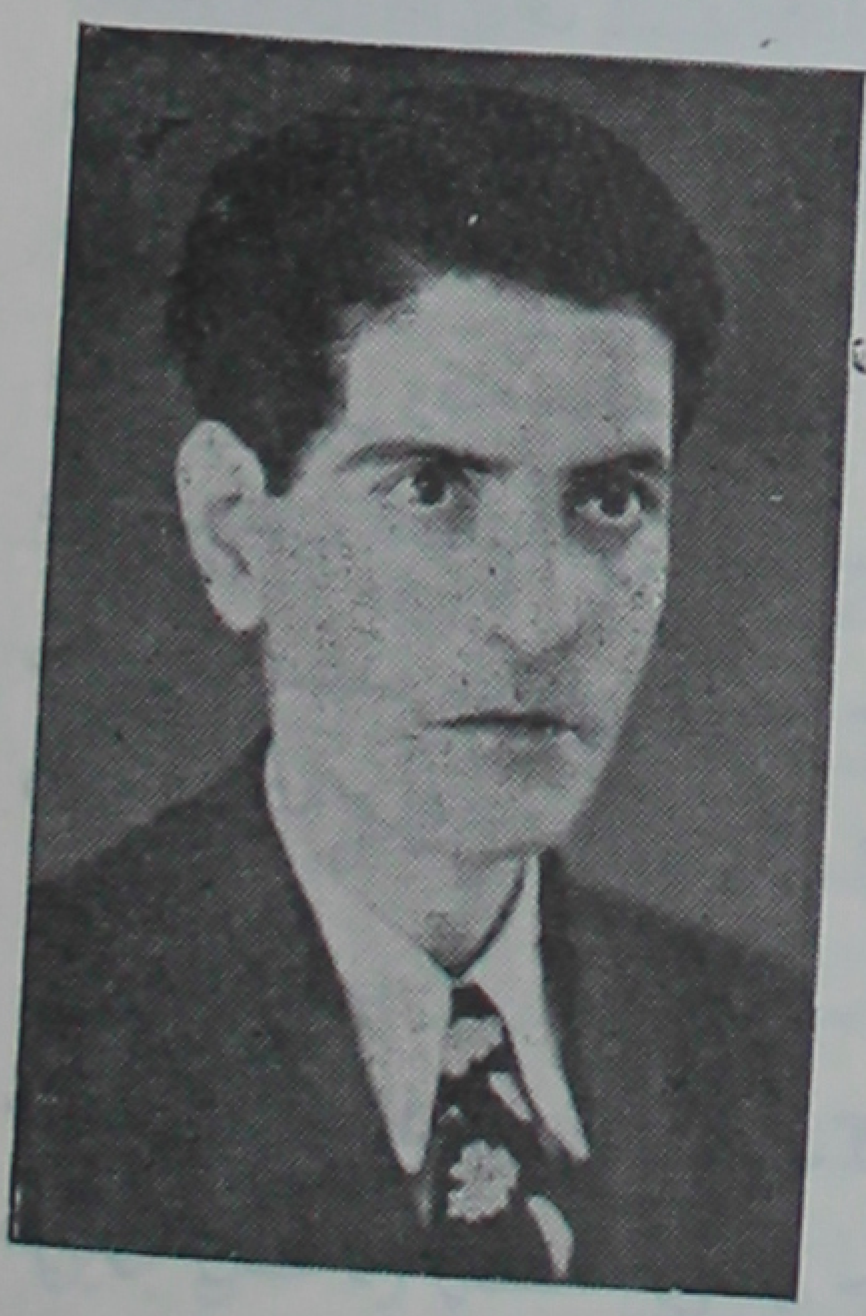
شاعری نو بود و شعرش نیز نو

شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

درد عشق وطن

«اثر طبع آقای محمدحسین شهریار»

(متولد سال ۱۲۸۵ خورشیدی در تبریز)



آقای محمدحسین شهریار

عشقی که درد عشق وطن بود درد او

او بود مرد عشق که کس نیست مرد او

چون‌دود شمع گشته که‌باوی‌دمی‌است‌گرم

بس شعله ها که بشکفد از آه سرد او

برطرف لاله زار شفق پر زند هنوز

پروانهٔ تخیل آفاق گرد او

او فکر اتحاد غلامان بمغز پخت

از بزم خواجه سخت روا بود طرد او

آن نرد باز عشق که جان در نبرد باخت

بردی نمیکنند حریفان نرد او

(هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق) — عشقی نمرد و مرد حریف نبرد او
درعاشقی رسید بجائی که هرچه من — چون باد تاختم نرسیدم بگرد او
کشتی عشق را نرسد تخته برکنار — موج جنون شکافته دریا نورد او
ازجان گذشت عشقی واجرت‌چه یافت مرگ — این کار مزد کشور و آن‌کارکرد او
آنراکه دل به سیم خیانت نشد سیاه — با خون سرخ رنگ شود روی زرد او

درمان خود بدادن جان دید (شهریار)
عشقی که درد عشق وطن بود درد او

دستانسرای ملك سخن

اثر طبع مرحوم محمدهاشم میرزای افسر «شیخ‌الرئیس»

(متولد سال ۱۲۵۷ خورشیدی درسبزوار)

حساس و هوشیار و جوان و رند — دستانسرای ملك سخن عشقی
معروف روم و روس و فرنگستان — مشهور هند و چین و ختن عشقی
چون بلبلان برای وطن بسرود — نه همچو بوم و زاغ و زغن عشقی

هرنکته برخلاف رضا میدید
میساختش بوجه حسن عشقی
با نثر همچو نجم رخشنده
با نظم همچو عقد پرن عشقی
هم‌او «تراژدی» «اپرا» میساخت
خلاق بود در همه فن عشقی
بی پرده گفت عیب ستمکاران
ننموده سجده‌چون به‌وثن‌عشقی
از تیر ناکسان به زمین افتاد
آن سرو سرفراز چمن عشقی
ماند از گلوله بر دل او داغی
پوشید چون ز لاله کفن عشقی



مرحوم محمدهاشم میرزا افسر

بود «ایدآل» او همه «عید خون» زان غرقه شد بخون بدن عشقی
عشقی شهید عشق وطن بادا میگفت چون بسر وعلن عشقی
چون کشته شد بسال مهش گفتم «بادا شهید عشق وطن عشقی»
دو از هزار و سیصد و چهل افزون آسود از این سرای محن عشقی

انتقام طبیعت

«اثر طبع آقای کاظم رجوی (ایزد)»

(متولد سال ۱۲۸۹ خورشیدی در دیلمگان)

«عشقی» بعشق میهن خود جان سپرد و رفت
در راه دوست ، تیر جفائی بخورد و رفت !

در بزم شعر ، طرز نو آورد و درگذشت
وزکوی عشق سوز و گدازی ببرد و رفت

شوری فکند در سر هر خرد سال و مرد
داغی نهاد در دل هر سالخورد و رفت .

آن لاله‌ها که رست ز خون شهید عشق
اندر میان آتش دل‌ها فسرد و رفت !

وآنکس که خون عشقی و دیگر کسان بریخت
بنگاه خود بدست اجانب سپرد و رفت !

چندی هم ارمیان سیه پوستان بزیست ،
آخر سیاهروی و سیه دل بمرد و رفت !

دیو اجل ، گلوی سیه‌کار بد سرشت ،
در مرکز سیاهرخان هم فشرد و رفت !

یکعمر ، آنکه درهم و دینار میشمرد
یکروز نیز ، چند نفس بر شمرد و رفت !

***



آقای کاظم رجوی متخلص به «ایزد»

قانون «مرگ» درهمه‌جا نافذ و رواست:
فرمان اوشنید ، چه تازی چه‌کرد ورفت!
درپیشگاه مرگ ، یکی شد شه وگدا :
مردارگشت ، خواه لروخواه(لرد)ورفت:
هنگام مرگ ، رنجبر وگنجور یکیست:
بیش ازکفن نبرد ، چوهرفرد(مرد) ورفت
میدان عمر ، صحنهٔ پیروزی فناست :
مغلوب گشت،خواه کلان،خواه‌خردورفت:
سرلشکر وسپهبد و سرتیپ و سرگروه !
یك صرصر فنا سرشان‌کرد خورد ورفت!
وآن‌گرد وگرد مغزکه بالید بر سپهر ،
این چرخ گرد ، گرد ، بمالیدگرد ورفت

***

رفت آنچه رفتنی‌است ، ولی «حق» نرفتنی است
باور مکن که باطلی آنرا سترد و رفت !

گر چند روز جلوهٔ حق ناپدید شد ، یا باطلی بزد بحقی دستبرد و رفت ،
حق برنیوفتاد زین ، بلکه ناکسی آلوده کرد جام‌حقیقت به‌درد ورفت !

تهران – فروردین ۱۳۲۴

عشقی قرن بیستم

« اثر طبع مرحوم فرخی یزدی مدیر روزنامهٔ طوفان »
(متولد ۱۳۶۶ خورشیدی دریزد مقتول ۱۳۱۸ درتهران)

دیو مهیب خود سری چون ز غضب گرفت دم
امنیت از محیط ما رخت به‌بست وگشت گم
حربهٔ وحشت و ترور کشت چه (میرزاده[1]) را
سال شهادتش بخوان ، «عشقی قرن بیستم»

۱– مراد : میرزادهٔ عشقی است .

گلشن شعر و سخنوری

« اثر طبع آقای سیدهادی حایری کورش »

(متولد سال ۱۲۹۵ خورشیدی در کربلا)

در بیست سال پیش ، درین ملك فتنه زا
آنروزها که بود بهرسو دو صد خطر

شد تیر کین بقصد ادب پیشه‌ای رها
او را زپا فکند و بخون ساخت غوطه‌ور

***

آه و فغان شد از دل آزادگان بلند
کآزادهٔ رشید وطنخواه ، جان سپرد

آن شاعری کـه گفت بس اشعار دلپسند
در راه عشق میهن خود ، نو جوان بمرد

***

خورشید پر فروغ کمال و هنروری
از آسمان علم و ادب ناپدید شد

رفت از میانه نابغهٔ شعر و شاعری
یعنی که (میرزادهٔ عشقی) شهید شد

***

قاتل فرارکـرد و سلامت ببرد جان — ونـدر پناه مردم خائن ز دام رست

لیکن رسد بکیفر خود اندر آنجهان — دراین‌جهان اگرچه وی‌ازانتقام جست

***

عشقی بـروزگار جوانی هـلاك شد — جرمش همینکه عشق‌وطن‌را شعارکرد

اما کسیکه خائن این آب و خاك شد — یکعمر بانشاط و خوشی برگزار کرد

***

آنکو پی مطالعه ، دیوان وی‌گشود
کردآفرین بدانش وفضل وکمال او

بر روح پاکش از دل و جان گفت بس درود
هرکس که خواند صفحه‌ای از «ایدآل» او

***

در مرگ آن ادیب شهیر سخن شناس
پژمرده گشت گلشن شعر و سخنوری
زیرا که همچو مردم آزاده، بی‌هراس
شد دشمن تعدی و خصم ستمگری

***

در دام خائنین جفاپیشه نیست گشت
هرکس که بهرخدمت ایران قیام کرد
وآن ناکسیکه ازشرف وآبرو گذشت
شد غرق ناز ونعمت وعیش مدام کرد

***

«کورش» بکشوریکه وکیل ووزیر آن
هستند جمله دزد و ستمکاره و پلید
نبود عجب ادیب وطن‌دوستی، جوان
گردد بدست جمع جنایتگران شهید

***

ای آفریدگار جهان ایکه بیگمان
جانهای خلق در کف با اقتدار تست
مگذار خادمین وطن بسپرند جان
در چنگ خائنین تبهکار نادرست

تهران ــ اسفندماه ۱۳۲۳

مسمط و مادهٔ تاریخ

« اثر طبع آقای عباس فرات »
(متولد سال ۱۲۷۲ خورشیدی دریزد)

از نظر شد رخ عشقی پنهان
شد بهار ادب و شعر خزان
گشت افسرده وپژمان دل وجان
نتوان داد ز غم شرح و بیان
رفت در عین جوانی صد آه
این بود عاقبت میهن خواه

از جفای فلك بوقلمون
هم زجور وستم خائن دون

شد دل مادر میهن پر خون
شد زغم بزم خوشی دیگرگون

کشتهٔ تیر جفا شد عشقی

دوراز شور ونواشدعشقی

این جوان بود وطنخواه و غیور

آفت هستی ارباب غرور

بود پیوسته مخالف با زور

عاقبت باشعف ووجد وسرور

دررہ میهن خود گشت شهید

شدزکین کشته ودرخون غلطید

بود دارای سعادت زآنرو

رفت وبگذاشت بجا نام نکو

متصل شد چو بدریا این جو

گشت بسیار سرافکنده عدو



آقای عباس فرات

رفت ونامش نشد ازگیتی گم

رفت وگویند پس ازاو مردم

که بفردوس برین جایش باد
شهرتش باد بهر دور زیاد

چون از او ملك ادب شد آباد
نرود نام نکویش از یاد

جانش ازمهردرخشنده تراست

هرکجا میگذری زو اثر است

این جوان داشت بسی جوش وخروش
لیك صد حیف که افتاد ز جوش

این ندا آمدش از غیب بگوش
که چوگوش شنوا نیست: خموش

چون کنون دورستمکاران است

چهرهٔ داد ودهش پنهان است

گر کسی گشت شهید میهن　　رسته گـردد دلش از بند محن
جان عشقی چو جداگشت ز تن　　شد چو بلبل سوی گلزار و چمن

حالیاگلشن خلدش مأواست
باغ فردوس ازوپر زنواست

قاتل او ز مکافات ار رست　　نتوان گفت کزیـن دام بجست
منتقم بوده در این عالم و هست　　همچو ماهی فتد آخر در شست

دست‌کیفر بجهان است‌قوی
باش هشیار که غافل نشوی

در هزار و سه و سیصد ناگاه　　خسته دل‌گشت ز تیری جانکاه
گوی سبقت بربود از ایـن راه　　رفت از دار محن خواه نخواه

دل بس جمع پریشان گردید
گیتی ازکرده پشیمان‌گردید

همتی کرد و زپستی بگـذشت　　در پـی کام ز هستی بگذشت
گشت هشیار و زمستی بگذشت　　خوش زبیگانـه پرستی بگذشت

داشت روحی بری از آلایش
زآن نرفت از عقب آسایش

بود آندم که بخون ساخت وضو　　جـانب کعبهٔ جانانش رو
رفت در بحر پر از فخر فـرو　　گشت اینقطره «فرات» آخر جو

تاخت در عرصهٔ همت فرسی
خویش‌را ساخت سرافرازبسی

۲۹رر۱۲رر ۲۳



آقای ملك حجازی قلزم

کشتهٔ عشق

اثر طبع آقای سید مهدی
ملك حجازی قلزم
(متولد سال ۱۲۷۰ خورشیدی دریزد)

دوستان در یاد دارم داستانی حسرت آور
چون بیاد آرم بگیرد آتشم از پای تاسر

بیست سال از مدت آن داستان بگذشته اما
هیچ ماهی نگذرد کش بر زبان نارم مکرر

لفظ عشق و معنی عشقی اگر آید بگوشم
صورت (عشقی) شود درپیش چشمانم مصور

عشق‌را معنی فزون باشد جنون هم قسمی‌ازآن
لیك عشق (عشقی) ما را بود معنای دیگر

کشته شد روزی اگر (عشقی) بدست ناشناسی
نام او جاوید ماند اندر قلوب اهل کشور

عشقی آن یکتا جوان شاعر حساس ملی
آنکه‌هرپیر وجوان‌خواهدکند اشعارش‌ازبر

عشقی آن خرم نهال نورس بستان دانش
آنکه می‌نگذشت نادان تا شود نخلی تناور

عشقی آری آن نواخوان ، بلبل گلزار عرفان

آنکه تیری جست و قلبی خست و او را بست حنجر

کاش (عشقی جان) که جز مهر وطن در دل نبودت

بر نمیافروخت کین هموطن برجانت آذر

کاش ای (لرمانتوف[1]) ایران که شستی دست از جان

در (دوئل) مقتول میگشتی نه در دست (ترور) گر

کاش در تهران نبودم (در هزار و سیصد و سه)

تا بچشم خویش نمیدیدم ترا در خون شناور

کاش تیری کز کمان (تیرماه) آمد بقلبت

سینهٔ ارباب بغض و کینه را میساخت بستر

خود چه بودت جرم غیر گفتن بعض حقایق ؟

یا که کردت داوری غیر از خدای حی داور ؟

قصه کم کن (قلزما) در مرگ (عشقی) زانکه (عشقی)

کشتهٔ عشق است و عاشق زندگی میگیرد از سر

عشقی شوریده

(اثر طبع موسی پروانه)

چو بلبلی که بشاخ گل آشیان گیرد — دلم بحلقهٔ گیسوی او مکان گیرد

بسوی آتش عشقم چنانکه میترسم — که این شراره بدامان آسمان گیرد

درآندیار که شه مات ومحتسب مست است — عجب مدار اگر ره بپاسبان گیرد

جهان پیر مگر عشق پیری‌اش جنبید — که تیر نخوت او عشقی جوان گیرد

بگو بخصم که عشقی شهید شد اما — هزار عاشق شوریده جای آن گیرد

کدام شاعر دیدی چو (عشقی) ناکام — که لطف توده در آغوش همچو جان گیرد

۱ — لرمانتوف ازشعرای جوان وانقلابی یك قرن پیش ورفیق پوشکین شاعر معروف روس است که این شاعر هم مانند پوشکین دردوئل کشته شد .

سزدکه ملت ایران بمرگش از دیده بجای اشك همی‌سیل‌خون‌روان گیرد

ببین تو عزت نفسش بعمر از دونان رضا نشدکه بهای یکی دونان گیرد

عدو ببین‌که بجائی رسانده کار ستم که هیچکس نتواند ازاو امان گیرد

بخواب‌عشقی‌درخواب‌نازخوشدل‌باش که انتقام تو را صاحب‌الزمان گیرد

بگرد عشق‌تو چون شمع سوخت «پروانه»

بیاد طبع روانت ز نو روان گیرد

عشق دوست

(اثر طبع بانو زهرا خسروی)

عشقی‌که بعشق دوست جان‌کرد نثار گشتند محبان ز غمش گوهر بار

مقتول و شهید شد بدست اشرار این ارث به وی رسید از جد کبار

رنج هجران

« اثر طبع مؤلف »

عشقی از خاك سر بدر آور رنج هجران ما بسر آور

دیده بره گشوده مام وطن بیقراریش در نظر آور

کشتی ما فتاده در گرداب برکنارش از این خطر آور

پی قطع نهال بدبختی دستی از آستین بدر آور

باز هم چامه‌های‌تازه، سرای وآتشین نطق نغز وتر آور

بهر عشاق شعر ، باز از نو یکجهان شعر پرشرر آور

وز برای جهان علم و ادب شایگان گنج پر گهر آور

بذر ما چونکه بذربی‌باریست تو بیا بذر بارور آور

جای ضعف و حقارت و ذلت قدرت و عزت و ظفر آور

خونجگر شد «سلیمی» از مرگت

یادی از یار خونجگر آور

اردیبهشت ۱۳۲۴

کتاب دوّم

«نثر و نظم»

مقالات جرائد و نویسندگان

DATE LABEL

کلیات مصور عشقی

نقل از شمارهٔ ۱۱۰۳ سال پنجم روزنامهٔ مهر ایران

(مورخ سه‌شنبه ۱۱ دی‌ماه ۱۳۲۴)

بیست و یکسال پیش یکی از برجسته‌ترین شعرای عصر معاصرکه انقلاب جدیدی در ادبیات زبان فارسی افکند دراثرآزدایخواهی و انتقاد ازظلم وجور و استبداد بدست یکی از عمال خیره سر استبداد بقتل رسید وآسمان ادبیات ایران را از وجود ستارهٔ درخشانی که روشنی‌بخش قلوب آزادیخواهان و ستمدیدگان بود تیره وتار نمود .

این شاعر جوان وآزاده مرحوم سید محمدرضا میرزادهٔ عشقی فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی بود که در دوازدهم جمادی‌الاخرای سال ۱۲۷۲ خورشیدی پا بجهان گذاشت و پس ازسی و یکسال عمر درسال ۱۳۰۳خورشیدی دیده ازجهان فروبست .

عشقی بیشك از بزرگترین شعرای دوران انقلاب مشروطیت است واشعار او چون از قلبی غمدیده ومحنت‌کشیده وروحی سرکش وحساس تراوش‌کرده دارای رنگ واثر مخصوصی است‌که درخواننده تأثیر فراوانی میبخشد .

عشقی با تنظیم چکامه‌های نغز مانند (نوروزی‌نامه) و(ایدآل) و(رستاخیز پادشاهان ایران) وترانه‌های دل‌انگیز دیگر فصل جدیدی درادبیات زبان‌فارسی گشود ومایهٔ رونق سبك رومانتیك درزبان فارسی گردید .

عشقی اگر چه دارای نبوغ و استعداد ذاتی بیمانندی بود و روح انقلابی وی سبب معروفیت واشتهار اوشد ولی صمیمیت وفداکاری دوستان یکرنگ ویاران یکدل وی نیزکه دررأس آنان آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی قرارگرفته تأثیر بسیاری درمعروفیت این شاعر جوان دارد .

آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی مدیر دانشمند مجلهٔ‌گلهای رنگارنگ و نامهٔ مربی‌که مدتهاست زینت افزای مطبوعات فارسی است درآنروزهائیکه مرحوم

عشقی بضرب گلولهٔ عمال ارتجاع واستبداد درخاك وخون درغلطید ، او بی‌آنکه
واهمه‌ای ازچشم زخم دیگران داشته باشد باکمال شهامت و جوانمردی‌چکامه‌ها،
ترانه‌ها وغزل‌های‌آن شاعر ناکام‌راکه بکلی پراکنده بود ازگوشه وکنارجمع‌-
آوری‌کرده بصورت دیوانی منتشر ساخت و همین موضوع سبب زندانی شدن
و شکنجه وعذاب اوگردید .

آقای مشیر سلیمی باوجود اینهمه سختی و زحمت نسبت بدوست دیرین
و شاعر ناکام میرزاده عشقی وفادار ماند و پس از سالها زحمت و مرارت برای
دومین‌بار آثار آن شاعر و نویسندهٔ شوریده را بطورکامل باوضعی بسیار دلپذیر
بصورت‌کلیات جمع‌آوری و منتشرکرد .

ما لازم میدانیم از زحمات مرد فاضل و دانش‌پرور آقای علی‌اکبر مشیر
سلیمی‌که خود نویسنده و سخنور زبردستی متخلص به «سلیمی» است صمیمانه
قدردانی نمائیم و امیدواریم درآینده نیز توفیق‌آنرا حاصل نمایندکه دسته‌گلهای
دیگری بجامعهٔ ادب و فرهنگ زبان فارسی ارمغان دهند و نام نیکی از خویش
بیادگارگذارند .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامهٔ اطلاعات مورخ شنبه ۱۵ دیماه ۱۳۲۴)

اخیراً‌آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی مؤسس بنگاه مطبوعاتی مربی‌که سوابق
ممتدی درمطبوعات دارند وکتابهای متعددی تألیف‌کرده‌اندکلیات عشقی را در
دسترس دوستان ادب قرار داده‌اند .

دیوان عشقی چندبار دیگر ازطرف‌آقای سلیمی چاپ و منتشر شده ولی
مزایای چاپ اینبار بقدری زیاد است‌که بهیچوجه نمیتوان‌آنرا با چاپهای سابق
مقایسه‌کرد .

دراین چاپ‌کلیه اشعار ، تصانیف ، پیسهای عشقی وآنچه نویسندگان
مشهور راجع بشاعر جوان نوشته‌اند باعکس‌های متعدد از رجال معروف معاصر
او جمع‌آوری شده و باجمع‌آوری‌آن همه آثار «کلیات مصور عشقی» بصورت
جامع وزیبائی دردسترس علاقه‌مندان بادبیات قرارگرفته است .

کلیات مصور عشقی بقطع وزیری در ٤٦٤ صفحه بطور بسیار مطبوع

چاپ شده است .

ما موفقیت آقای مشیر سلیمی را درخدمات فرهنگی ونشرآثار ادبی از خداوند متعال خواهانیم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامه داد مورخ چهارشنبهٔ ۲۸ آذرماه ۱۳۲۴)

آقای مشیر سلیمی خدمتگزار قدیمی جامعهٔ مطبوعات که عشق لایزال وی بعالم مطبوعات همیشه اورا باخدمات مختلفی از قبیل «گلهای رنگارنگ» ، «اشعار عشقی» و امثال آن با مردم ارتباط میدهد اخیراً پس اززحمات زیادی توانسته است «کلیات مصور عشقی» یا یکی از بهترین خدمات مطبوعاتی خودرا بجامعه اهداء نماید .

یك جلد ازاین کتاب بکتابخانهٔ داد رسیده . اشعار انقلابی ، هجائی و وطنی شاعر بزرگ معاصر ایران (عشقی) که باتیر مرموزی شهیدشد برای هرشخصی قابل نگاهداری است . بنابراین ازاین اثر مهم استفاده کنید .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۳۷۴ روزنامهٔ کوشش مورخ ۳۱ آذرماه ۱۳۲۴)

همکار دانشمند ماآقای علی‌اکبر مشیر سلیمی مدیر بنگاه مربی که سوابق مطبوعاتی ممتد ودرخشانی دارند اخیراً باتحمل زحمت زیاد موفق شده‌اندکه دیوان اشعار وآثار نثری شاعر ناکام و خوش قریحهٔ معاصر میرزادهٔ عشقی را با قطع وطبعی مرغوب دردسترس هم‌میهنان گرامی گذارند .

کسانیکه ازبیست وچند سال باینطرف با مطبوعات سروکار داشته‌اند قطعاً شاعر پرشور و متجدد ایرانی میرزادهٔ عشقی را شناخته وآثار اوراکه یکدنیا احساسات وملاحت است خوانده‌اند .

عشقی در دوران کوتاهی که قلم دردست گرفت براثر قریحهٔ سرشاری که داشت انقلابی درادبیات ایران ظاهر ساخت وهمانطورکه خودآن ناکام معتقدبود اگر عمرش وفا میکرد وبدست نابکاری چند شربت شهادت نمیچشید یکی از

شعرای بنام ونویسندگان زبردست این‌کشور میشدکه‌کمتر نظیر داشت .

دیوان عشقی تاکنون چند چاپ خورده ولی مزایای چاپ اخیر که بنام (کلیات مصور عشقی) و بهمت آقای مشیر سلیمی منتشر شده ازکلیهٔ چاپهای قدیمی زیادتر ومنقح‌تر است .

ما قرائت و نگاهداری این‌کتاب نفیس را بعلاقه‌مندان توصیه‌کرده توفیق آقای مشیر سلیمی‌را درخدمات مطبوعاتی ازخداوند خواهانیم .

کلیات مصور عشقی

تألیف استاد محترم آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی

(نقل ازشمارهٔ ۳۹ سال پانزدهم روزنامهٔ آشفته مورخ پنجشنبه ۲۹ آذر ۱۳۳۴)

شما ازهرکس بپرسیدکه چندنفر شاعر فداکار ، جانباز ، آزاده ، بیباك وعاشق سعادت ایران‌را نام ببرد قطعاً نام عشقی‌را هم میشنوید .

عشقی را همه میشناسند شوریده‌ای‌کوکه اشعار پرشور عشقی را نخوانده یا چند شعر عشقی را ازبر نداشته باشد ؟ پس من دربارهٔ عشقی چه بنویسم که شما بدانید . اما دربارهٔکلیات مصور عشقی‌که شما ندیده‌اید میتوانم‌حرف‌بزنم:

نام عشقی زنده و جاوید است ولی آقای مشیر سلیمی دیوان عشقی را احیاءکرده‌اند .

دیوان عشقی چند سال بود بدست‌کتابفروشیهای چاپچی افتاده وازبین رفته بود .

تمام آثار نظمی ونثری (همان آثاری‌که این چند روزبعض‌جراید از«کلیات مصورعشقی» تألیف آقای مشیر سلیمی اقتباس‌کرده‌اند و بیرحمانه نامی ازکلیات مصور عشقی وزحمات سلیمی نبرده‌اند) اشعار ومقالاتی‌که بیاد عشقی نوشته‌شده، گراورکسانی‌که در «کلیات مصور عشقی» نامشان برده شده ، شرح حال وداستان قتل فجیع عشقی ، فهرستها و حواشی و یادداشتهای مفیدی که برآثار عشقی اضافه شده ...

دقتی‌که در تدوین و تصحیح «کلیات مصور عشقی» بکار رفته ، سلیقه‌ایکه در چاپ آن صرف شده ، اینها وبسیاری مزایای دیگر باهم جمع شده و«کلیات مصور عشقی» را بوجودآورده است .

موفقیت آقای مشیر سلیمی مدیر دانشمند بنگاه مربی ومبتکر ومؤسس مجلهٔ گلهای رنگارنگ را درخدمات ادبی واجتماعی مخصوصاً درانتشار اینگونه نشریات برجسته ازخداوند مسئلت داریم .

کلیات مصور عشقی

(نقل ازشمارهٔ ۲۵۶ روزنامهٔ اصفهان مورخ پنجشنبهٔ ۸ بهمن ۱۳۲۴)

یکی ازبهترین آثار نفیس ادبی که اخیراً در ۴۶۴ صفحه انتشار یافته «کلیات مصور عشقی» است که باهمت وسرمایهٔ مادی ومعنوی فاضل محترم آقای مشیر سلیمی مدیر وناشر مجلهٔ نفیس وزیبای «گلهای رنگارنگ» قدم درجهان علم و ادب گذارده است .

عشقی شاعر جوان ناکام ایرانی یکی ازمفاخر عالم شعر وادب عصر اخیر ایران بشمارمیرود . چراکه گذشته ازقدرت طبع وقریحهٔ سرشار وتوانائی قلمی که داشت درعالم سیاست نیز دارای روح حساس وشهامت وصراحت گفتاری بودکه در دورهٔ مشروطیت ایران نظیر اوشاید بیش ازدوسه نفر یافت نشود .

عشقی بجوانان ایرانی یاددادکه چگونه باید بازور وقلدری کشتی گرفته وزیربار شقاوت ومظالم دشمنان آزادی کشور نروند وباخون پاك خویش لکهٔ ننگ ستمکاران وآزادی کشی را ازدامن جامعهٔ خودشسته، بافداکاری وازخودگذشتگی بنیان کاخ آزادی را استوار سازند .

آقای مشیر سلیمی تاکنون چندبار بنشر دیوان عشقی مبادرت کرده‌اند ولی دراین دفعه بااین اثری که منتشر ساخته‌اند میتوان گفت هم خدمت بسیار بزرگی بعالم علم وادب کرده وهم بیش ازپیش بزنده کردن نام وآثار شاعر ناکام ماکومك کرده‌اند . چراکه نه‌تنها حاوی آثار منظوم ومنثور عشقی است بلکه کلیهٔ آثار نویسندگان مشهورراهم که دراطراف عشقی چیز نوشته‌اند گردآورده وباگراور عدهٔ زیادی ازمعاریف سیاست وادب ایران دراین مجموعه واردکرده وخلاصه یك اثر بسیار ممتازی را برنفایس ادبی ایران افزوده ونام نیکی ازخود بیادگار گذارده‌اند

وما بهمین مناسبت کسب این موفقیت مهم را باین دوست فاضل قدیمی خودمان تبریك میگوئیم وامیدواریم که بیش از پیش درراه اجرای نیات پاك ادبی وملی خویش موفق باشند .

تقریظ بر کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۵۵ روزنامهٔ سپنتا مورخ شنبه ۲۹ دیماه ۱۳۲۴)

دراین روزها ، یك ارمغان ادبی نفیسی بنام «کلیات مصور عشقی» ازطرف دوست فاضل ارجمند آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی دریافت داشته و بامطالعهٔ آن لذتی فراوان برده‌ام .

این کتاب عبارت‌است ازکلیهٔ آثار شعری شادروان میرزادهٔ عشقی شاعر آزدایخواه ووطن‌پرست‌ایران بانضمام‌مقالاتی چند ازنوشته‌های سیاسی آن‌رادمرد غیوریکه باهتمام دانشمندگرامی آقای علی‌اکبرمشیرسلیمی جمع‌آوری شده وبا تصاویرفضلا ورجال ادبی وسیاسی بصورت بسیارزیبا ودلپسندی‌طبع گردیده‌است.

ناگفته نمیتوان گذاشت‌که چاپ هیچیك ازدیوانهای شعری تاکنون باین سبك جذاب سابقه نداشته‌است واین‌نخستین‌باری است‌که دیوان یکی‌از شعرای عالیقدر حساس باین‌طرز بدیع بطبع رسیده ومایهٔ خشنودی اهل ادب وعلاقه‌مندان باآثار عشقی شده است .

این‌کتاب باقطع وزیری در۴۶۵ صفحه چاپ شده وعلاوه برآثار عشقی محتوی اشعار ومقالاتی است‌که بعض شعرا ونویسندگان معاصر دربارهٔ عشقی نوشته و شخصیت اورا بخوانندگان‌کتاب معرفی‌کرده‌اند .

این اقدام مفید ودرخشان‌آقای سلیمی درایامی‌که مردم بسابقهٔ جهالت و بی‌خبری افراد ملت ازقدردانی شاعران ونویسندگان خودداری‌کرده وتازه بااین وصف میخواهند خودراهم جزو ملل زنده بشمارآورند ؟ شایان بسی ستایش و تمجید است وجای‌آن دارد که قاطبهٔ وطنخواهان وفرهنگیان از چنین خدمت گرانبهائی سپاسگزاری نمایند .

آقای مشیر سلیمی یکی ازخدمتگزاران صمیمی وقدیمی فرهنگ وازجملهٔ

جوانان آزادی‌طلب ومیهن‌پرستی است که سالیان‌دراز باعشق وحرارتی کامل‌مشغول اشاعهٔ آثار ادبی وتوسیع دانش ومعرفت بوده وسوابق ممتدی درطبع و نشرکتب و مجلات دارد.

ایشان مدتی سردبیر روزنامه‌های «شفق‌سرخ» و «اتحاد» وزمانی‌نویسندهٔ مجلهٔ رسمی «آموزش وپرورش» وزارت فرهنگ، چندی نگارندهٔ نامهٔ «مربی» بوده ودرتمام‌مدت نگارندگی باکمال پاکدامنی وعفت‌قلم‌انجام وظیفه‌میکرده‌اند.

یکی ازخدمات ذیقیمت ادبی ایشان انتشار مجلهٔ «گلهای رنگارنگ» است که پس از مدتها توقیف، اکنون سه‌سال است مرتباً منتشر میشود وازبهترین مجلات سودمند عصر حاضر بشمار میرود.

آقای مشیر سلیمی کسی است که دردورهٔ نامساعدی بگردآوری منتخباتی از آثار عشقی مبادرت‌کرد وبراثر این‌کار مبالغی متضرر ودفعاتی زندانی‌گردیده با خطرات جانی‌هم روبروشد. حالا نیز باصرف وقت وسلیقه ودقت، کلیات مصور عشقی‌را بسرمایهٔ شخصی انتشارداده وجامعهٔ فضل وادب‌را مرهون زحمات خود گردانیده است.

این است نمونه‌های کمیابی از فضیلت پروری برخی جوانان روشنفکر و وطنخواه ما.

خریداری این‌کتاب نفیس ومطالعهٔ آن علاوه براینکه یکی ازوظایف ملی افراد ایرانی است دراین اوقات‌که قلب‌فردافرد ملت ازمشاهدهٔ ناملایمات جهانسوز جریحه‌دار میباشد مایهٔ تسکین خاطر وباعث تهییج احساسات میهن‌پرستانه است وبدون تردید هرایرانی غیرتمندی‌که باآب وخاك خود دلبستگی داشته باشد، ناگزیر بداشتن چنین‌کتابی خواهد بود.

زیرا عشقی یکنفر شاعر ایده‌آلیست انقلابی ووطن‌پرستی بودکه درراه حقیقت‌گوئی وصراحت بیان شهید شد وبما نشان دادکه درطریق نیل بمقصود از کشته شدن پروا نباید داشت.

اکنون باید بیادبود بیست ویکمین‌سال شهادتش ایرانیان ازدیوان جدیداو استفاده‌کنند وآمرزش روح بلندش‌را ازدرگاه خدا خواستار باشند.

درپایان این سطور توفیق طبع وانتشاراین کتاب را بفاضل محترم آقای سلیمی تبریك میگویم وتوفیق ایشان را درادامهٔ اینگونه خدمات شایسته آرزومندم .

عبدالعلی ادیب برومند

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامهٔ عرفان مورخ پنجشنبهٔ ۱۳ دیماه ۱۳۲۴)

بمناسبت بیستمین سال شهادت میرزادهٔ عشقی شاعر ملی ایران ازطرف دانشمند گرامی آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی آثار نظم ونثر شاعر ناکام بابهترین‌طرز وشیوه دریك کتاب ۵۰۰ صفحه چاپ ومنتشر شده است .

آقای مشیر سلیمی کلیات مصور عشقی‌ر درچهاربخش تلفیق کرده وجلداول آنرا بعقاید نویسندگان وسخنوران ایران دربارهٔ عشقی تخصیص داده و این خود یك بخش بسیار جالب ومفید این کتاب‌را تشکیل میدهد .

آقای سلیمی بپاس علاقه ودوستی که با شاعرآزاده داشته برای گردآوری آثار شهید ناکام میرزادهٔ عشقی ازاینسو وآنسو درتکاپو بوده ، رنج‌فراوانی‌را تحمل کرده تادرسال ۱۳۰۶ شمسی منتخباتی ازآثار عشقی‌را انتشار دادند وچون طبع کتاب باطبع آنروزگار ، سازگار نبود منجربه‌گرفتاری و بازداشت ناشرمحترم گردید ، این‌عشق وعلاقهٔ‌آقای مشیر سلیمی نسبت بشاعر ناکام بیش ازآن بودکه با زجر واذیت فتوری بدان‌راه یابد .

آقای مشیر سلیمی درراه دیوان عشقی چندین‌بار صدمه دیده زندانی شد ولی تمام سختیها ومشقت‌هارا براحتی قبول‌کرد تااینکه توفیق روزی‌را یافت‌که بافراغت بال باانتشار تمامی‌آثار عشقی همت‌گماشت .

ما بمناسبت این خدمت بزرگ‌که همکار ودوست‌گرامی ماآقای سلیمی مدیر مجموعهٔ‌گلهای رنگارنگ انجام داده‌اند صمیمانه بایشان تبریك‌گفته مزید موفقیت معظم‌له‌را درادامهٔ خدمات مطبوعاتی ازخداوند خواستاریم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۴۰۷ روزنامهٔ پارس مورخ ۱۳ دیماه ۱۳۲۴)

عشقی ، یکی ازشعراء ونویسندگان پرشوری است‌که تاریخ مشروطیت وآزادی ایران هیچگاه اورا فراموش نخواهدکرد .

داستان قتل اونیز یکی ازمهمترین حوادثی است‌که بانام وی همیشه زنده خواهد ماند .

روزنامهٔ قرن بیستم‌که بقلم وی انتشار مییافت ، تازیانه‌ای بودکه مستقیماً برپیکر زور وقلدری نواخته میشد وهمان شدت حملات سنگین وی بودکه بالاخره اژدهای بیجان ترور را علیه وی برانگیخت وقلب اورا هدف‌گلولهٔ نامردانهٔ خودکرد .

عشقی درادبیات ایران یك تحول جدیدی بوجودآوردکه ازاین نظر هم اهمیت وشخصیت اورا بیشترکرد و شاگردان مکتب او ، اکنون همان سبك و شیوهٔ بدیع‌را دنبال‌مینمایند .

کتاب (کلیات مصور عشقی) اخیراً بهمت‌آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی‌مدیر گرامی مجلهٔ‌گلهای رنگارنگ درتهران منتشرگردیده ویك جلد ازآن نیز بدفتر روزنامه رسیده است .

این‌کتاب‌که باقطع‌مناسب وزیبائی‌چاپ شده دارای ۴۶۴صفحه و۷۲گراور میباشد ،این‌کتاب درحقیقت حاوی‌کلیهٔ اشعار بدیع میرزادهٔ عشقی است .

آقای علی‌اکبر سلیمی‌که ازشعراء و نویسندگان معروف‌کشورند یکی از دوستان مرحوم میرزادهٔ عشقی‌بوده‌واولین‌کسی است‌که‌بفکر انتشار آثارآنمرحوم افتاده .

آقای مشیر سلیمی وقتی دست‌باین نغمه‌زدکه‌کسی جرئت نداشت نام‌عشقی‌را برزبان‌آورد وخواندن شعر او یکی ازجرائم سیاسی بود .

اماآقای سلیمی با رشادت وشجاعتیکه همیشه دارند باین‌کار دست زدند

و چندین بار بطبع ونشر آثار عشقی موفق شدند .

اگرچه انتشار اثر اولیهٔ عشقی ، ایشان را مدتی دچار زجر و شکنجه کرد ولی روح ادبی آقای سلیمی خسته نشد وبازهم درکار خود سماجت ورزیدند . این سماجت مفیدی بود زیرا بااین کار نام یکی ازشهدای راه آزادی ویکی از ادباء جوان را برای همیشه مخلد ساختند .

درهرصورت ما این موفقیت وچنین خدمت ادبی را بآقای مشیرسلیمی تبریک گفته وبدوستان پارس خرید وقرائت کلیات مصور عشقی را توصیه مینمائیم .

برای مردم فارس که در موطن سعدی و حافظ بسر میبرند دریغ است که کتابخانهٔ آنان ازکلیات مصور عشقی ، عشقی شیفتهٔ آزادی و استقلال ایران تهی باشد .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۹۵۴ روزنامهٔ استخر مورخ سه‌شنبهٔ اول بهمن ۱۳۳۴)

بمناسبت بیستمین سال‌شهادت مرحوم میرزادهٔ عشقی مجموعه‌ای بنام (کلیات مصور عشقی) بزحمت و جدیت آقای علی‌اکبر سلیمی مدیر محترم نامهٔ مربی درتهران جمع‌آوری وتألیف وچاپ ومنتشرگردیده ویك جلدآنرا بدفتر استخر فرستاده‌اند .

این کتاب ازشرح حال وزندگانی وکودکی مرحوم عشقی شروع شده و مراحل زندگانی بدوی واجتماعی وسیاسی آنمرحوم را تاآخرین دقایق وساعات عمر او درچهارکتاب جمع‌آوری کرده آثار فکری اورا ازنظم ونثر وآنچه را نویسندگان نظم ونثر دربارهٔ شهید فقید نوشته‌اند بقلم‌آورده وپیداست که بحکم احساسات پاك ، زحمت فراوانی دراین‌راه متحمل شده است .

ما همت وجوانمردی آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی مؤلف محترم‌کتاب راکه بحفظ آثار وجاویدانی نام شاعر شهید ملی جوان انقلابی همت گماشته قابل همه‌گونه تمجید وتقدیس میدانیم وخوانندگان‌را بخریداری این مجموعهٔ ادبی و تاریخی توصیه می‌نمائیم .

کلیات مصور عشقی

(نقل ازروزنامهٔ اراك مورخ دوشنبهٔ سوم دیماه ۱۳۲۴)

باپست اخیر یك جلد مجموعهٔ کامل آثار شادروان میرزادهٔ عشقی شاعر انقلابی که آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی (مدیر مجلهٔ گلهای رنگارنگ) تألیف‌وتدوین کرده بدفتر روزنامه رسیده است.

زحمات آقای مشیر سلیمی ودقتی که درتنظیم این کتاب بکار برده‌اند آنرا یك اثرگرانبها وقابل ملاحظه‌ای نموده ومخصوصاً باید گفت مساعی بی‌نظیرمعظم‌له درنگارش این کتاب، نام آن شاعر انقلابی‌را زنده وجاوید کرد.

ما ضمن تقدیر اززحمات آقای سلیمی خوانندگان گرامی‌رابه‌تهیه ومطالعهٔ مجموعهٔ کامل آثار عشقی که حاوی کلیهٔ آثار نظم ونثر شاعر فقیداست توصیه‌مینمائیم ومزید موفقیت آقای مشیرسلیمی‌را درراه‌خدمت بمطبوعات ازخداوندخواستاریم.

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ مجلهٔ سخن مورخ دی و بهمن ۱۳۲۴)

کلیات مصورعشقی تألیف علی‌اکبرمشیرسلیمی ٤٦٤ صفحه بقطع رقعی چاپخانه بانك‌ملی ... شامل چهارکتاب است: کتاب اول : عشقی کیست ؟ شامل نظم و نثر دیگران دربارهٔ عشقی .کتاب‌دوم : مقالات عشقی که نمایشنامه‌های اورا نیزشامل است. کتاب سوم : ادبیات جدید. کتاب چهارم : ادبیات کلاسیك با۷۲ گراور در طول صفحات تمام کتاب ...

مقالات عشقی که بیشترآنها درروزنامهٔ قرن بیستم چاپ میشده درزمان‌خود جنبهٔ سیاسی داشته واکنون ازمطالعهٔ آنها ومقالاتی که نویسندگان دیگر دربارهٔ او وحوادث زمانش نوشته‌اند استفادهٔ تاریخی میتوان‌کرد جنبهٔ ادبی در مقالات عشقی بسیارکم است.

این‌شاعر دلیر وپرشورکه عاقبت درراه عقاید سیاسی ومبارزهٔ باپلیدیها وخیانتها قربانی شد طبعاً دردوران‌کوتاه عمرخویش مجال آنرا نیافت که درهنر

خود ورزیده‌تروپخته‌تر شود وطبع سرشارش ، تربیتی‌راکه لازمهٔ برسیدن‌کمال هنر است بپذیرد .

قریحهٔ اورا انکار نمیتوان‌کرد باآنکه ازادبیات جهانی اطلاع عمیق ودقیقی نداشت بهدایت ذوق وطبع ، هرنکتهٔ بدیع وجدیدکه میبافت و هراسلوب تازه‌ای که‌کشف میکرد درآثارش جلوه‌گر میشد . باین سبب درتحول شعر فارسی وسیر تجددی که دردوران حیات او وشایدکمی پیش ازآن نیزآغاز شده بود مقامی دارد ، اگرچه دراین رشته بکمال نرسیده وآثارش ازنقص خالی‌نیست ...

غرض ازذکر این نکات‌آن نیست‌که مقام ادبی مرحوم میرزادهٔ عشقی‌را انکارکنیم یاشهامت وفداکاری‌آنمرد غیور وثابت‌قدم‌را بچشم حقارت بنگریم بلکه منظور عبرتی‌است‌که باید افراد دانشمند وصاحب قریحه بگیرند وبدانندکه راه هنر دور ودشوار ودرخورکوشش وهمتی عظیم است .

اماگفتگو از «کلیات مصور عشقی» بودکه مؤلف محترم درتألیف‌آن خدمتی بزرگ انجام داده ومیتوان‌گفت‌که این‌کتاب شامل‌گوشه‌ای‌ازتاریخ سیاسی و ادبی‌ایران دردوران اخیر است .

کلیات مصور عشقی

(نقل ازشمارهٔ پنجم سال دوم مجلهٔ یادگار مورخ دیماه ۱۳۲٤)

کلیات مصور عشقی تألیف‌آقای علی‌اکبر سلیمی ٤٦٤ صفحه بقطع هشت صفحه‌ای چاپخانهٔ بانک‌ملی ۱۳۲٤ شمسی . این‌کلیات‌که بهمت‌آقای مشیرسلیمی مدیر محترم مؤسسهٔ مربی وناشر مجلهٔ‌گلهای رنگارنگ انتشار یافته شامل چهار کتاب است :

کتاب اول : عشقی‌کیست ؟ متضمن مقالات منظوم و منثور معاصرین دربارهٔ مرحوم‌عشقی. کتاب دوم: مقالات عشقی به‌نثر . کتاب‌سوم: بخش اول اشعارعشقی. کتاب چهارم : بخش دوم‌آن .

مرحوم سید محمدرضاکردستانی‌الاصل وهمدانی‌المولد معروف‌بمیرزادهٔ عشقی (۱۳۱۲ ـ ۱۳٤٤ قمری) ازشعرای بسیار باذوق ومستعد عصرما بود .

نگارنده ، آنمرحوم‌را ازنزدیك دیده بودم واعجاب مخصوصی نسبت‌بکمال استعداد وذوق او داشتم لیکن همیشه افسوس میخوردم‌که این استعداد وذوق بامایهٔ صحیحی ازمعلومات علمی وادبی همراه نیست .

باین معنی‌که اگر عشقی ذاتاً شاعر بوده‌کمتر مایهٔ تحصیلی داشت بهمین‌جهت اشعار او بااینکه ازسرچشمهٔ ذوق بدیعی تراوش‌کرده غالباً درقالب بسیارناموزون وبی‌اندامی جلوه نموده وازفصاحت‌که شرط اول رسائی‌کلام است خالی است وخودآن‌مرحوم نیز باکمال انصاف باین نکته پی‌برده بود وگاهگاهی‌گفته های خودرا برای اصلاح عبارتی باین وآن وازجمله نگارنده پیشنهاد مینمود .

افسوس‌که مرحوم عشقی عمری‌کافی نیافت واگر یافته بود ودرعین‌سادگی شاعری، فریب بعض‌مردم زمانه‌رانخورده بودونسنجیده درسیاست مداخله‌نمیکرد امیدبسیاری بودکه بعدها نقایص‌کلام خودرا تکمیل‌کند وسخنوری جلیل‌شود .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ هشتم مجلهٔ جلوه مورخ بهمن ماه ۱۳۲۴)

شهید راه‌آزادی ، شادروان میرزادهٔ عشقی درعمرکوتاه و پرمحنت خویش آثارگرانبهائی ازقریحه وطبع سرشار خود بیادگارگذاشت‌که نشانهٔ بارزی‌ازروح حساس وذوق باطراوت‌آن‌شاعر ناکام است .

عشقی باآوردن شاهکارهای بدیع‌ادبی‌صفحهٔ تازه‌ای درکتاب بزرگ‌ادبیات زبان فارسی باز نمود ونمونه‌های بکری بدست سخن‌سرایان‌عصر دادکه شاید سالها بگذرد وهمچنان بتازگی وبکارت اولیهٔ خود باقی باشد .

آثار عشقی علاوه برمحسنات بدیع ادبی ، نمونه وسرمشق بزرگی‌است ازثبات عقیده ، صراحت بحق واصرار بآن ، انتقاد ازباطل وتنفر ازآن ، ایمان راسخ به‌میهن ، مبارزهٔ شدید وخطرناك باخائنین وطن وبسیاری دیگر ازفضائل اخلاقی‌که مطالعهٔ‌آن برای عموم مردم بخصوص جوانان بسیار سودمند وبلکه بی‌اندازه لازم وضروری است .

خوشبختانه دانشور محترم آقای علی اکبر مشیرسلیمی مدیر بنگاه مربی و ناشر
گلهای رنگارنگ باقتضای شوق فطری وذوق فراوانی که درنشر فرهنگ و انجام
خدمات مطبوعاتی دارند ازسالیان پیش، وقت وهمت بلند خودرا باوجود مشکلات
زیاد صرف جمع آوری آثار گرانبهای عشقی نموده اند اینک برای دومین بار موفق
شده اند کلیه آثار منظوم ومنثور شاعرملی تاجائیکه مقدور بوده جمع آوری و
بصورتی به ازپیش بامزایای بیشتر و وضعی مرغوب تر ، بیادبود بیستمین سال
درگذشت شاعر ناکام بنام «کلیات مصور عشقی» بچاپ رسانند.

کلیات مصور عشقی را میتوان بیک مدرسهٔ بزرگ ادبی واخلاقی تشبیه کرد
که مواد وبرنامهٔ آن مولود افکار بلند شاعر شادروان ولی بنا وساختمان آن مرهون
زحمات خستگی ناپذیر وقابل تقدیر مؤلف محترم است که حقاً باتأسیس این بنای
عظیم ، خدمت بزرگی بعالم ادب واخلاق فرموده اند.

ما بدین وسیله عموم جوانان میهن پرست را بورود دراین مدرسهٔ بزرگ که
فضائل بیشماری ازادب واخلاق را میآموزد دعوت کرده خواندن این کتاب سودمند
را بعموم هموطنان بخصوص خوانندگان گرامی مجلهٔ جلوه سفارش میکنیم.

ونیز جا دارد وزارت فرهنگ بمنظور تقویت دانش وافکار جوانان وتلقین
(احساسات وطنپرستی ،پایداری عقیده ، شهامت وفداکاری درراه بدست آوردن
آزادی) مقدارکافی ازاین کتاب مفید خریداری وبین دانشجویان توزیع نمایند.

مزید موفقیت مؤلف محترم رادرخدمات فرهنگی خواهانیم.

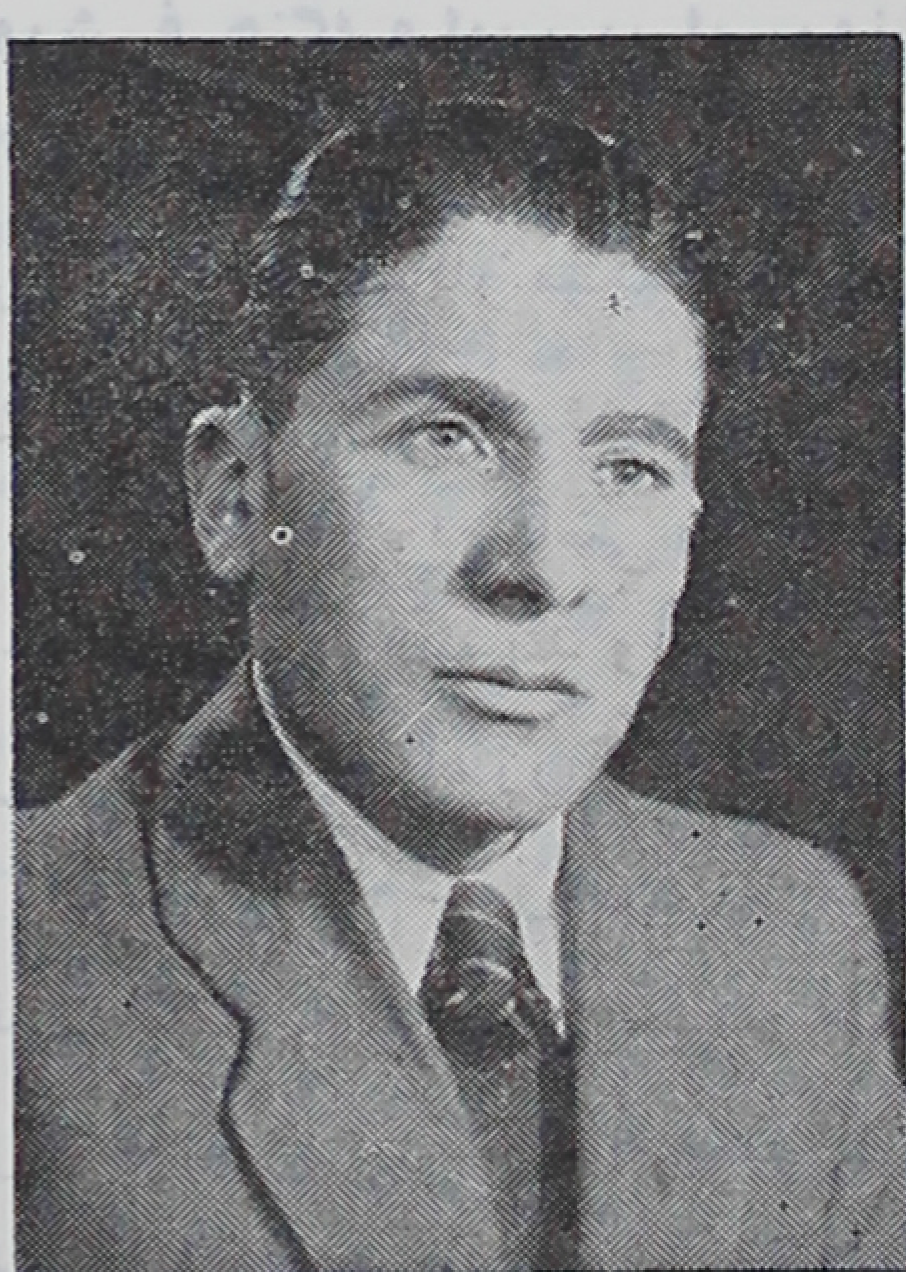
نظری بکلیات مصور عشقی

نقل از شمارهٔ سوم سال سیزدهم مجلهٔ گلهای رنگارنگ

(مورخ بهمن ماه ۱۳۲٤ بقلم آقای محمد جناب زاده)

کلیات مصور عشقی، یعنی مجموعهٔ کاملی ازآثار منظوم ومنثور شاعرجوان
فقید سعید :سیدمحمدرضا معروف بمیرزادهٔ عشقی باهمت و سعی خستگی ناپذیر
دانشمند دانش پرور آقای علی اکبر مشیرسلیمی مدیرمجلهٔ گلهای رنگارنگ ومؤسس
جان بخش (مربی) باتوجه دقیق جمع آوری وبچاپ رسیده است.

تشویق و تقدیر از زحمات دانشمندان و معارف‌پژوهان بر هر میهن‌خواهی فرض و قرض است . بویژه در این دورهٔ آشفته و ایام بحرانی که تخیلات و افکار اجتماعی قرارگاهی ندارد و کالای شعر وادب از هر جهت کاسد وضعف و زبونی فکری واخلاقی بازار مهره‌فروشان را گرم نموده و بساط علم و هنر را بهم پیچیده است.



آقای محمد جناب‌زاده

کشوری که اشعهٔ رنگارنگ افق باز وصافی مناظر دلگشای طبیعی نزهت و صفای آن قرنها طلعت بهشتی داشت ، از هر سوی گلستانی خرم و بوستانی رشك ارم، نمایان و هویدا بود. قلل منیع و پربرف کوهساران آن سربکهکشان میسود و غریو آبشارها از هر طرف دل میربود . همه دشت‌های آن مرغزار و همه مناطق آن گلزار ، از همه‌جا موسیقی دلنواز طبیعت بگوش هوش میرسد و گلها وشکوفه‌ها و مرغزارها آشیان بلبلان خوش الحان بود، افکار فلاسفه، شعرا و هنرمندان آن جهانی‌را حیران ساخته بود . امروز آن کشور باستانی مظهر لطف و موهبت آسمانی درزیر ابرهای غلیظ نادانی ومه‌های نمناك جهالت و پریشانی، برودت نفاق وغرور وحسادت فرورفته، عندلیبان چمن خاموش شده وزاغان سیاه‌بال بانهیب بدآوازی خویش درسراسر آن بال و پرمیزنند.

اگر دراین زمستان موحش که درپی آن بهمن وسیلاب مدهش وبنیان‌کنی وجود دارد یك مرد هنرمند کمر همت درمیان بست وبقالب‌های فسرده یخ زده جان دمید، از گرمی وحرارت وعشق باستانی سخن‌راند. آثار نیاکان‌را از زیر توده‌های گمنامی وصخره‌های فراموشی بیرون‌آورد ونزهت بهشت وهمیشه‌بهار قرون درخشیدهٔ تاریخی‌را درانظار نسل حیران بمعرض نمایش درآورد . باید از این اقدام جانبخش که شکوفهٔ نویدی ازرهائی ما ازاین بدبختی همراه دارد تقدیس

وتشویق کرد .

آقای مشیرسلیمی؛ من بسهم خود از زحمات متمادی ومستمرشما درراه پرورش فرهنگ و ادب در این روزگار پریشان که همه سرگشته و حیران و طالب مجهول مطاق هستند تقدیر میکنم. شما ویاران عاشق‌پیشهٔ دردمند و هنرپروری که باهم کار میکنید وازبذل قوت‌لایموت خودتان درراه احیاء ادبیات دریغ ندارید دانش‌پرور ومیهن‌خواه بمعنی صحیح این دوکلمه هستید .

تاریخ داناترین قاضی ورأی وعقیدهٔ اوقاطع است بگفتار میهن‌پرستان کاذب هرچه میخواهند بگویند وبنویسند! باطامع مادی تیشهٔ جهل بریشهٔ مبانی‌حیات ملی بزنند وازاین‌راه زر وسیم اندوخته نمایند !

بگذار بنام‌شعروادب، بنام‌سیاست هرچه درقوه وتیر درترکش‌دارندبکار برند. یقین‌دارم‌که بامن‌همعقیده هستی‌که شکست وزبونی درپایان نصیب‌آنان خواهدبود، زیرا ریشهٔ قوم وملتی‌که من وتوازآن هستیم دراعماق‌تاریخ‌فرورفته ونفوذ معارف باستانی ایران جهانی‌را مسخر نموده وجامعه‌ایکه عظمت وحجم تمدن اوزمان ومکان‌را پرصدا ساخته جاودانی وفناناپذیر است .

کوته‌نظران، خائنان، دشمنان‌ایران، بزودی حقایق‌را درك خواهندکرد . اسکندرمقدونی، پارتهای‌تورانی، چنگیزوتیمور وهمهٔ‌همکاران‌ومهاجمین‌تاریخی ما باین‌حقیقت رسیدند. امروزهم دزدان وخائنان داخلی وخارجی بهرصورت وبهر لباس باساز وآواز ومنطق‌های فریبنده‌ایکه‌دارند ماراخواب‌آلود وخفته میدانند، «هرپیسه‌گمان‌مبرکه خالی‌است؟ شایدکه پلنگ‌خفته باشد» این ملت ششهزار - ساله‌دراعماق روح‌خود، رموزواسراری‌داردکه‌هیچ دستگاه‌جاسوسی‌یاروانشناسی دقیقی قادر بدرك وکشف‌اسرارآن‌نیست.کاشف این رموز موقع وزمان‌وتاریخ است **وسیعلم‌الذین ظلموااای منقلب‌ینقلبون ...** باری ازحقیقت‌دور نشویم وباین ایمان وعقیده وتوکل‌که خدا باماست وارد بحث وشرح موضوع سخن شویم :

هرملتی عوامل حیاتی مخصوص بخوددارد ولی میتوان گفت‌که یك عامل مشترك ومهم‌که دراغلب‌مهمات، بیش وکم تأثیردارد در جامعهٔ ما رمزکامیابی

موفقیت ودوام اجتماعی بوده وهست وآن شعر وادب یاکلیات‌ادبیات است .

محیط واقلیم درافکار واحساسات‌زندگانی وطرز تخیلات وتعقل وتفکرسکنهٔ آن تأثیر دارد ودرمطالعات Metodologie ثابت شده‌که منظره واقلیم ونوع خوراك درتکوین چگونگی احساسات وعواطف، ازعوامل اصلی است، صافی آسمان ومناظر طبیعی دلگشای سرزمین ایران‌که بقول حافظ (خال رخ هفت‌کشور است)کشور جم‌را بیش ازهرچیز یك‌کشور ادبی ساخته ، صنایع وعلوم و همهٔ خصایص بدنی وعقلی ایرانیان ازادبیات سرچشمه‌گرفته است .

نبوغ وترقی ایرانی درشعر و ادب است . این‌امتیاز خاص وبارز ازساحل رود ارس تاجزائر خلیج پارس واز مرز خاوری تا سرحد باختری همه‌جا لامع و نمایان میباشد .

درعائله‌های روستائی‌که احیاناً بمنظور عملیات‌کشت وزرع درو دشت و صحرا وکشتزارها ساخته‌اند همه‌جا : شاهنامهٔ فردوسی ، دیوان حافظ ، کلیات سعدی ومثنوی مولوی را دردسترس خود خواهید یافت .

اکثر ایرانیان باسواد وبیسواد وقت خودرا بسرودن چکامه وشعر، صرف میکنند وعجب دراین‌است‌که اثر طبع افراد بیسوادهم درانسجام‌کلمات واستحکام عبارات‌کمتر ازشعرای دانا وباسوادنیست. این ودیعه ورمزآسمانی است‌که خدا خاص ایرانیان قرارداده **العلم نوراً یقذفه‌الله فی قلب من‌یشاء:**

کسانی‌که امروز همت به‌تأیید وتشویق ادبیات ایران بقصد ایجاد فساد کمربسته‌اند ونسل جوان‌را باقوهٔ جاذبهٔ ادب‌دوستی میخواهندصید ومسموم‌سازند دانسته ازراه طبیعی ومستقیم وارد شده‌اند ولی‌باهمهٔ نادانی نمیدانندکه ملت‌ایران یك‌ملت ساختگی ونوزاد ومولود مقتضیات تاریخی‌نیست وازبطن‌جنگ‌وانقلابات سیاسی بوجودنیامده وتازه چرخ‌نیست‌که بتوان‌اورا فریفت و باشعر وادب و فلسفه‌های‌فریبنده ولی‌کج ومعوج‌مغزاورا پریشان وازراه‌راست منحرف ساخت .

من‌بارها دیده وشنیده‌ام‌که جوانان‌نورس‌وقتی‌که ازمحیط خانواده‌باجتماع

متلاطم وپرآشوب (که‌تعلیمات‌آن درست نقطهٔ مقابل خانواده ومدرسه‌است)وارد میشوند مجذوب‌نگارشهای تند وپرهیجان‌شده بتقلید وترسیم‌آن روش جدیت مینمایند لیکن درمدتی‌ناچیز حقایق‌را درك وبکنه‌مطلب میرسند واحساس‌میکنند که‌این‌بساط رنگین وموسیقی‌های هیجان‌آور، غیرازدام‌برای‌صید عناصر حساس وزودباورنیست. این‌است‌بااحساسات‌ملایم، هوش‌فطری وعقل‌متین‌ایرانی، راه‌راز چاه وسقیم‌را ازصحیح میشناسد وازغفلت‌هائیکه احیاناً نموده پشیمان‌میشود.

علت این انتباه، رشد عقلی است‌که باتکامل جسمانی بوجودمیآید.

درعلم وراثت‌محقق‌است‌که اخلاف همیشه وارث‌خصایص‌جسمانی وروحانی ومدارك ومشاعر همهٔ عوارض خوب وبداسلاف خود هستند.

بطوریکه گفته‌شد محیط واقلیم درطرزفکرمؤثراست ویك‌مؤثربانفوذدیگری که‌عبارت ازنقل‌آثارتوارث‌باشد براین‌حقیقت‌مزیدمیگردد بنابراین‌خواهی‌نخواهی اقلیم ایران همیشه‌خصایص تاریخی‌وجغرافیائی‌راکه دارابودخواهدداشت وازطرف دیگر، عقول ومشاعرواداراکات نیاکان‌که ازراه‌نقل‌خون وصفات‌روحانی وجسمانی به‌نژادما بارث رسیده تغییر ناپذیراست وبهمین‌دوعلت هیچگاه نیروئی باهیچ‌قوه ونیرنگ وبافرهنگ خدعه‌آمیزی‌که منافی خط سیر باستانی و خون ملی و شعائر قومی ما باشد نمیتواند درنژاد ایران رخنه ونفوذ نماید.

معارف عمومی درکشورما براثر موانع چندی عملی نشده وشاید تااوضاع جهان براصل رقابتهای مستعمراتی تحت عناوین مختلفه دور میزند نگذارندکه تودهٔ ملت ما باکتاب وعلم وصنعت سروکار پیداکند، ولی باهیچ قیمتی نمیتوان مکتب اقلیم وتوارث‌را بروی جامعهٔ ایران بست.

نفوذ عمیق‌تمدن یونان باحمایت پارتهای تورانی‌حتی اصل‌پیوند دونژادکه برنامهٔ اصلی اسکندرمقدونی‌بود وکشتاربی‌ایمان مغول وتیمورلنگ، سوزاندن خانه‌ها وانهدام‌شهرها، این‌ملت‌تاریخی‌را ازپای درنیاورد ویقین بدانیداگرسیاست (اختلاف‌بینداز وحکومت‌کن) دوام پیداکند باقوهٔ اسلحه وترور واستبدادمطلق زبانها بریده وقلمهاشکسته‌گردد، سلولهای‌مغز ایرانی درنقل وانتقال، کار خودرا

خواهدکرد وحقایق تاریخی وعلوم وعواطف ملی‌را درنسل ونژادآینده زنده نگاه خواهدداشت. برفرض عموماً ایجادقحطی وگرسنگی وتشویق‌اعمال منافی‌عفت وحکومت‌دادن اراذل برافاضل وانتشار منهیات، ورواج اوراق‌ضاله وشهوت‌انگیز، نظامات اخلاقی مارا قطع‌سازند وتحمل وطاقت ماتافرارسیدن موقع معین‌را فزون ازاین فشارهاست ومابفتح وپیروزی حق وعدالت وخداپرستی ایمان داریم‌که : **ان‌الارض یرثها عبادی الصالحون** خزان ما باز نوبهار خواهدشدوگلستان‌مدنیت ما باردیگر سرسبز وخرم خواهدگشت .

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

کسانی‌که بخدا وحقیقت ایمان ندارند نباید مرعوب‌حوادث بشوند یادر عقیدهٔ خویش سستی و وهن بوجود آورند . جوانمردان‌ودانایان باایمان‌باید درتوسعهٔ علم ومعرفت ازراه ادب ، سعی بلیغ بکار برند و اگر امروز این‌فداکاری بی‌ارزش یادورگمراهان ودجال صفتان است . ماکه خودرا پیرو حقیقت میدانیم و بخدا وغلبهٔ عدل یقین داریم بایستی‌کوشش نموده واگر بقیمت جان هم تمام شودآثار نیاکان ونتایج علم وادب ملی‌را حفظ نمائیم .

سلیمی‌عزیزم؛ مطلب بطول‌انجامید وهنوز بدیباچهٔ سخن ومقصود ومنظور بحث خود نرسیده‌ام. مرا معذور بدار. زیرادراین روزگار وانفسا، صاحبدلی‌یافتم که‌درپی‌نجات‌دیگران‌است وناچارم بابیان سوزدل‌آرامشی بدل دردمندخودبدهم.

من درد دل فراوان دارم: میدانی بعد ازبیست وچهارسال‌سردبیری‌روزنامهٔ کوشش ونگارش‌مقالات‌اساسی واجتماعی‌مدت ده‌ماه است‌قلم‌راشکسته ودرکنجی نشسته ازاجتماع وسیاست دوری جسته‌ام . زیرانمیتوانم برخلاف معتقدات‌خودم‌با جریان‌امروزکارکنم ومیرزابنویس‌باشم. ازطرف‌دیگرحقوق ناچیزاداری‌که بقیمت خون دل‌بدست‌میآیدکفاف‌معاش عائلهٔ واجب‌النفقه‌را نمیدهد تاچه‌رسدکه ازآن محل‌انتشار روزنامهٔ «ندای‌آسمانی»را (که شاید بگناه‌کارمندی‌دولت یاعدم‌انتشار امتیازآن لغوشود) مبادرت ورزم. ولی بتوکه سعادتمندی وباتحمل هرسختی و

فشاری که شده میتوانی مجلۀ گلهای رنگارنگ وآثار ادبی شعرا ونامۀ مربی‌را در عین حال انتشاردهی درود میفرستم وموفقیت ترا ازخدا خواهانم .

کلیات‌مصورعشقی که بمطالعۀ آن توفیق‌یافتم بسیار خوب تألیف‌وتنظیم شده وجزرومدروحی آن‌جوان‌ناکام‌را خوب‌نمایش میدهد.

درآغازسال ۱۳۰۰ شمسی که مرحوم‌میرزادۀعشقی باانتشار روزنامۀقرن‌بیستم مبادرت‌ورزید بعدازانتشارشمارۀ اول‌بااوآشناشدم، درآنموقع‌تازه بمحیط‌وصحنۀ اجتماع‌وارد شده‌بودم ولی‌درهرحال مطالعات ونظریات‌من دراصلاحات‌اجتماعی‌که مولود مطالعات‌خصوصی ومشاهدات‌خارجی گیتی‌بود باامضاء درشماره‌های‌نخستین (قرن‌بیستم) چاپ‌شد. رفت‌وآمد خصوصی من‌بامرحوم عشقی‌دوام داشت‌ولی‌وقتی این‌جوان‌حساس‌وناکام‌پرشوروانقلابی‌بتکاپو افتادفرصت‌ملاقات‌کمترشد ودرمحیط متشنج وپر از اضطراب آنروز ، عشقی باآثار پرهیجان خویش توفانی برپاکرد، ولی چه‌سودکه رندان‌کهنه‌کار درکمین صیداین‌نوع‌جوانان بوده وهستندعشقیرا هم ازراه احساسات وبرانگیختن عواطف وتجاذب نیرنگ‌آمیز سیاسی بدام‌آورده سرانجام هم‌اوراشهید پیشرفت مقاصد خودشان قرارداده جوان حساس‌وباذوق میهن‌خواهی‌را بااهریمن استبداد درانداخته وبعدهم باآن جریان موفق شدند ! خطابه وسرود وچکامه درمدح ومنقبت سیاستی‌که عشقی ازآنجا هدف‌قرارگرفت ساخته وکام‌دل خودرا برآوردند .

درزندگی اجتماعی وروش نویسندگی خود هیچگاه عادت به‌بحث وورود درمسائل خصوصی نداشته وندارم. من بعدالت‌آسمانی وقضاوت تاریخ بیش از هرچیز ایمان‌دارم ومیدانم روزگاری خواهد رسیدکه این‌رنود خوش‌نشین‌که صدها جوان خداپرست ومیهن‌دوست‌را برای پیشرفت مطامع خودشان اغفال اسلحه قرار داده‌اند هنوزهم بااین سیاست باهرجریانی همرنگ شده ونان بنرخ روز میخورند بکیفر شدید خواهند رسید .

عشقی‌صرفنظر ازانحرافاتی‌که درنتیجۀمعاشرت‌بااشخاص‌مذبذب وسیاست‌فروش پیداکرد بدبین وعصبانی‌وانقلابی (بدون‌نقشه وهدف) شده‌بود وکم‌کم‌اساس‌خلقت

وموجودیت‌را بازیچه میدانست وبخدا وطبیعت حمله میکرد ، اساساً روحی بانشاط وخوش‌ذوق ، طبعی فیاض ، روانی متلاطم ، توفانی و پرجوش داشت .

عشقی درسالهای نخست زندگانی اجتماعی، معتدل وآرام‌بود. فکر او در مسائل‌اجتماعی منظم وعمیق‌ومتین‌جلوه میکرد ولی‌بهراندازه‌که باسیاستهای‌متضاد آشنائی پیدامیکرد، روش‌انتقادنقشه وهدف‌دراوقوت میگرفت و اندیشه های احساساتی او برعقل‌ومنطقش تسلط‌مییافت چنانکه درقطعهٔ (این‌مجلس‌چارم‌بخدانُنگ بشربود- دیدی‌چه‌خبربود؟) هیچ‌فرد وهیچ‌سیاستمداری ازنیش‌خامهٔ او درامان نمانده‌است این‌قطعه‌بعدازکشته‌شدن عشقی درمطبوعات مختلف‌که مانند امروز دوجبههٔ موافق‌ومخالف‌داشت‌برای‌حمله‌بهم‌چاپ‌میشد. منظوراین‌است که‌هردسته و فردی درآن‌روز میتوانست از قطعات انتقادیهٔ عشقی بنفع خود و علیه مخالف استدلال نماید .

عشقی معلومات‌جامع وکاملی‌چندان نداشت‌ولی بیشك‌یکی ازافرادی بود که بحکم قانون وراثت‌فرهنگ‌ملی درمغز وسلولهای‌دماغ‌او وجودداشت مطالب تاریخی واجتماعی‌را خیلی‌زود درك‌میکرد، درعین‌حال درتجسم‌مناظر تاریخی و ادبیات وصفی ، قدرت و توانائی‌کم‌نظیری داشت .

آنچه‌راکه من‌بخواهم‌بنویسم ودرتجسم‌جزرومد تحول‌عقیدهٔ عشقی بحث نمایم‌کلیات‌مصور عشقی‌درطی تحلیل وتجزیهٔ‌آثار عشقی مطمح‌نظرقرارداده‌است .

من تا امروز تألیف جامعی باین‌کیفیت در مورد نقد و فحص وتحقیقات ادبی‌وآثار شعری بزبان پارسی ندیده بودم این روش که شمادرپیش‌گرفته‌اید مقدمهٔ پیدایش مکتب تازه‌ای در انتقاد و بررسی آثار ادبی بمعنی صحیح این کلمه میباشد .

عشقی ازاوضاع‌دوران‌خویش متأثربود. درسیاست، عشق، وصف‌طبیعت ، تجسم‌احساسات وعواطف‌سرآمدابناءزمان‌وبهمین‌لحاظ‌شاعر ونویسنده‌شناخته‌شده ولی او البته نظر بموازین ادبی وسنن ملی‌که ازعهد باستان تاآغاز دورهٔ تحول (بی‌مرام وبی‌نقشه امروز) وجود داشته عشقی‌را نمیتوان ادیب وشاعر بآن معنی که درمورد فردوسی، حافظ ، سعدی گفته میشود بحساب‌آورد .

عشقی مولود زمان واحساسات وعواطف دوران زندگانی خودش بود، طفل روزگار است. شاعری انقلابی است که نقشهٔ اصلاحات را غیر ازخونریزی وبرپا کردن عیدخون نمیداند، ولی برای چه مقصود وچه نتیجه وچه حاصلی ؟

فرض کنیم این کلمات تندوزننده که باالقاء دیگران درزبان وادبیات ماساری وجاری شده مارا ببرادرکشی بنام محو خائنین وادارسازد. آیا نسل معاصر وکسانیکه ازدم تیغ بی امان انقلاب خونین نجات یافتند آسوده وایمن مانده، مدینهٔ فاضله تشکیل خواهندداد ؟ اگر چنین است چرا خونریزی درنقاط دیگر ، اصلاحات اجتماعی را بآن منظورهائیکه سیلاب خون روان شد بموقع عمل درنیاورد .

باتوجه باین مسائل، عشقی ناقل الفاظ وباجاذبه وموهبت طبیعی شاعرانهٔ خود بنقل افکاروعقاید اقدام میکرده است **وسائل اصلاح حقیقی جامعه : اجرای تعلیم و تربیت ، پرورش تقوی و ملکات فاضله ، تحکیم مبانی اخلاقی و علم و ادب است .**

شعرای باستان ما ، قبل از ظهور اسلام با سرودن عواطف قومی بیش از هرچیز توجه بعلم ودانش وبسط کشاورزی داشته‌اند . آیا میدانید منشأ و مصدر فساد ، خیانت ووطن‌فروشی وهرج ومرج اخلاقی درکجاست ؟

جهل ونداستن راه عقلی وقانونی، زندگانی وفقروبدبختی‌های اقتصادی واز طرف دیگربی‌ایمانی وشهوت‌پرستی، وقتی شمااین‌عیوب‌را ازمیان‌بردارید، مردم را دانا وبینا وهنرمندسازید ، خودبخود جامعه اصلاح‌میشود. دریک‌جامعهٔ نادان انواع‌مفاسد طغیان میکند و مفاسدیکه ریشه‌دارد باخون قلع ماده نمیگردد بلکه خونریزی بیشتر ، قوت و مدد به‌تبهکاری وفساد میدهد .

اگر جامعه‌ای باخونریزی مرعوب‌شود ، افکار پسندیده ، آزادی ونشاط عقلی‌را ازدست داده معنویات اوتباه میگردد ، چنانچه باخونریزی بخواهدآزادی را بسط دهد یقین است بطرف هرج ومرج وزوال قطعی میرود .

شاعر در ایران سازندهٔمکتب اخلاق بوده و هست ، یك قطعه شعر ، یك

ضرب‌المثل چون دراذهان نفوذ دارد باید جامع وکامل ورهبر حقیقی بسوی سعادت مادی ومعنوی افراد وجامعه باشد .

کسیکه میگوید : «خلقت من در جهان یك وصلهٔ ناجور بود ـ منکه خود راضی باین خلقت نبودم زور بود» چطور میتوان گفت افکار و عقاید او تأثیراتی دراصلاحات اجتماعی خواهد داشت ؟

خداشناسی براصل خودشناسی قراردارد، کسیکه خودش‌را نشناخت وارزش وجود وخلقت خویش‌راندانست، نه‌تنها خدارا نخواهدشناخت‌بلکه‌ازارزش‌خلقت وموجودات دیگر وقیمت بنی‌آدم هم بی‌خبر خواهد ماندآنوقت میگوید :

«منکه خندم نه بر اوضاع کنون میخندم

من باین گنبد بی سقف و ستون میخندم

تو بفرماندهٔ اوضاع کنون میخندی

من بفرماندهی کن فیکون میخندم»

البته این بدبینی و اعراض ازوجود و حملهٔ بدستگاه خلقت، خاص عشقی نبوده ودرمیان‌گویندگان سابق‌هم شعرای بدبین وجود داشته‌اند . ولی‌آنهامنتها درعالم عرفان بحثی‌کرده ورد شده‌اند وهیچگاه نخواسته‌اند باگفته‌های پریشان خویش جامعه‌ای‌را بدنبال خود درظلمات بکشانند .

درادبیات ایران ، مقام شاعری درخورگویندگانی است‌که علاوه برمواهب طبیعی وفیضان‌روحی ، معلم ایمان واخلاق باشند و همیشه‌گفتارآنان برهان و شواهد ، علوم و منطق و اصول زندگانی بوده و هست .

وقتی شاهنامهٔ فردوسی را بازکنید درعین‌آنکه تاریخ میخوانید ، الهامات آسمانی شاعر ، شمارا بملکوت اعلا میبرد : اخلاق ، عشق ، تعلیم وتربیت ، عاطفه ومحبت، ایمان وخداشناسی‌را پرورش میدهد، غیرت وحمیت قومی وملی‌را در هرشنونده بجوش می‌آورد واندرزهائیکه بزبان مؤبدان وشاهان جاری میسازد ، هریك قانون اساسی مسائل اجتماعی بشمار می‌آید .

سعدی ، عارف حکیم اجتماعی و شاعر معروف هم مکتب اخلاق وشعر و ادب را روی همین اصل استوار ساخت و شما دیوان هرشاعری راکه درفرهنگ‌ما فناناپذیر مانده مطالعه‌کنید غیر ازراهنمائی بسوی صلاح وفلاح ، حسن‌اخلاق ، تعاون اجتماعی ، پرهیز ازفساد ، ظلم وستمکاری، محبت، تقوی، تبادل عواطف انسانیت، درس دیگری نمیخوانید .

مجموعهٔ عشقی که‌آثار دورهٔ زندگانی بحران‌آمیز اوست ، آثار جاذب و سودمندی هم داردکه یکی ازآنها : «درتکاپوی غروب است زگردون خورشید» و دیگری قطعهٔ حساس مریم است ، هرچند پایان این قطعه درعید خون غوطه‌ور شده معهذا دقایق ونکتهٔ حساسی‌که برای فهم دردهای اخلاقی لازم است درآن گنجانیده است .

اکنون ما در دورهٔ تحول و انقلابات فکری قرار گرفته‌ایم .

از یك سلسله عادات و افکارکه قرون متمادی منافی موجودیت ومعنویت ما بوده بسوی تخیلات و رسوم تازه‌که با مقتضیات زمان دمساز است توجه پیدا کرده‌ایم .

این تحول وتجدد ضروری ولازم بود. باهیچ نیروئی هم نمی‌توانستیم در مسیرآن واقع نشویم . امواج توفانی این تحول تاکجا مارا بکشاند؟ معلوم‌نیست. ولی متأسفانه دورهٔ تحول ما مصادف باتغییرکلی اوضاع جهان شده و ازاین جهت دراین بحران تنهاکشاکش فکری ذاتی وجود ندارد بلکه میتوان گفت سلسله‌افکار خارج قویتر وفریبنده‌تر است .

چهل سال‌ازاین‌دوران تحول‌طی شده وشاید اگرگیتی صورت‌عادی وطبیعی داشت مابآنجا رسیده بودیم‌که بدانیم خودمان‌را روی چه مبانی واصولی‌که‌حاصل آزمایشهای رنگارنگ است، مستقر سازیم ولی سرنوشت ماتحت تأثیر توفانهای عالمگیر جهان است .

اگر متوجه باشیم که‌خودرا ازخطرتوفان و گردباد جهان دور بداریم و نگذاریم موجودات ما در معرض تطاول صرصر حوادث واقع شود البته با

کسب فرهنگ و استفادهٔ از مواهب موروثی و احترام بمقدسات ملی و دینی و تجارب حاصله میتوانیم بنای محکم و جدیدی در سازمان اجتماعی خویش بسازیم در آنوقت آثار عشقی، نمایندهٔ تاریخ، تحولات فکری وجزرو مدهای روحی ما میباشد.

برخلاف، چنانچه تدابیر عقلانی‌را فراموش نمائیم ودارونداد خود را برایگان درمعرض توفان قراردهیم درهمین برودت وجمودت فکری وهرج‌ومرج اخلاقی نابود خواهیم‌شد! درآنموقع آثار عشقی ومکتب او مقدمهٔ زوال وسقوط اجتماعی مادرتاریخ جهان بشمار خواهد رفت.

ولی مایقین‌داریم ملتی‌که قویترین توفانهای حوادث‌را درهم‌شکسته وحتی دردورهٔ وحشت‌انگیز حکومت مغول، شاعری بزرگ مانند سعدی‌را پرورش‌داده است. جامعه‌ایکه شعرائی مانند نظامی، فردوسی، حافظ وفلاسفه‌ای مثل ابن‌سینا دارد ازبحرانهای داخلی وخطرات خارجی نجات خواهد یافت و دیوان عشقی‌راکه نتیجهٔ امواج ذوقی و احساسات شاعرانهٔ یك جوان ناکام ایرانی است فصل‌مشترك دورهٔ قدیم و جدید دانسته ودفتر تحولات فکری فصل نو را مطالعه خواهدکرد وسعی وکوشش‌آقای مشیر سلیمی ازلحاظ جریان حقیقی حوادث تاریخی وادبی عهد جدید قابل تقدیر وستایش بوده وخواهد بود.

محمد جناب زاده

بیاد عشقی

در پیرامون کتاب کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۱۳ دورهٔ سوم سال چهاردهم گلهای رنگارنگ)

روز دوازدهم تیرماه رسید! این روز شوم‌که خون پاك جوان پرشور و میهن‌پرست روی زمین‌های دروازهٔ دولت‌راگلگون ساخت فاجعهٔ دلخراشی را بخاطر میآورد بی‌اختیار راه شهر، ری‌را درپیش میگیرم ودرابن‌بابویه، سرمزار وی خودرا میبینم واز دودیده سرشگ میریزم.

من‌عشقی‌راندیده‌ام، چهارماه‌پس‌ازاینکه‌شاعرحساس این‌دارناپایداررابدرود گفته‌بود بدنیاآمده‌ام، زمانیکه هشت‌سالم بود دریکی ازشبهای‌تابستان‌پدرم‌را

که باشنا بزدگی، تمام شب رابیدار و بنوشتن جزوه‌ای از یك کتاب مشغول بود دیدم، علت اینهمه بیخوابی و تعجیل در نوشتن این جزوه‌را از روی این کتاب پرسیدم. بازبان نرمی که تأثرات روحی اورا میرساند گفت: نورچشمم: این کتاب فقط شبی پیش من برای مطالعه امانت است، فرداصبح باید بصاحبش که عازم مسافرت است پس بدهم.

اورابحال خود گذاشتم، پس ازچندسالی که برحمت ایزدی پیوست و من میتوانستم ازبررسی کتابهای ادبی استفاده کنم، روزیکه بااشتیاق کتابهای گنجهٔ اورا که برای من ازهر، ارث وماترکی پربهاتراست مرتب میکردم، ناگاه چشمم بآن دفترچه افتاد. پس ازمطالعه، کتابچهٔ مزبوررا جزوهٔ اشعار مهیج عشقی یافتم وآنروز که چندبیت ازاشعار اوراخواندم بروح پاك عشقی وپدرم که این گنجینه‌راکه آنروزها خیلی نادربود وبرایم باخط خودش یادگاری گذاشته است آفرین گفتم.

گفته‌های عشقی‌را باافکار خودموافق دیدم. ازآنروز فریفته ودلباختهٔ عشقی شدم ولی افسوس که درآنهنگام دریکی ازشهرهای دورافتادهٔ ایران (آذربایجان) زندگی میکردم، نه دسترسی بعشقی داشتم ونه بآثار کامل او.

بدبختانه یاخوشبختانه گردش روزگار مرا به‌تهران کشانید و موفق شدم که چند قطره اشك نثار مزار عشقی بکنم و از طرف دیگر بهمت دانشمند فاضل ومحترم آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی باصرف ۱۲۰ ریال موفق بزیارت گنجینهٔ پربهای عشقی گشتم.

ازاینرو لازم‌میدانم ازطرف‌خود وعموم دلباختگان به‌آثار عشقی ازآقای مشیر سلیمی تشکر وسپاسگزاری کنم، اینك که ازمطالعهٔ آثار عشقی محظوظ میشوم بمناسبت بیست ودومین‌سال درگذشت این‌جوان پرشور خواستم مختصری از احساسات خودرا نسبت باواظهار وازعموم جوانان میهن‌دوست وآزادیخواه تقاضا کنم که‌آثار عشقی‌را عمیقانه مطالعه ودرراه مبارزهٔ بازورگویان ووطن‌فروشان و بعزم نجات واستخلاص کشور ازچنگ ناکسان بعشقی تأسی جویند.

بیست‌ودوسال‌پیش ازاین‌درچنین‌روزی اندام برازندهٔ عشقی درخاك و خون غلتیدوتاابد داغ بردل‌عاشقان وطن‌نهادولی یك‌نام زنده وجاویدان ازعشق وجوانی

وشعر وقریحه ازخود بیادگار گذاشت .

بگو بخصم که عشقی شهید شد اما　　　هزار عاشق شوریده جای آن گیرد

روزگار غدار نتوانست یکجوان حساس را دریك عقیدهٔ راسخ و سیاست ثابت وطنخواهانه‌ای به‌بیند واورا مانند یك گل نوشکفته درنتیجه بیدادگری خویش پرپر کرده ، درهم فشرد وبدور ریخت !

عشقی براستی درمحیط آلودهٔ جامعه ایرانی نمیتوانست زندگی کند . زیرا او خونی گرم وسری پرشور داشت . او بخوبی آگاه بودکه زندگانی در چنین محیط مرگباری ابداً ارزش ندارد . این زندگی جز برای کسانیکه حاضرند تن باسارت بدهند وبریشخند این وآن وقعی نمینهند قابل تحمل نبود .

ازاینرو چون درشریانش خون حمیت میجوشید وتعصب وطنخواهیش روزبروز فزونی میبافت حاضرنشدکه شاهد اوضاع رقت‌انگیز واسفناك محیط خود باشد و هزاران پیش‌آمد ناگوار را با خونسردی ازبرابر دیدگان براند لذا لوای مردانگی برافراشت وازجان شیرین گذشت، نبردی سخت بادشمنان وطن آغازکرد و گفت :

من آن نیم که بمرگ طبیعی شوم هلاك

وین کاسه خون ببستر راحت هدر کنم

عشقی اگرهم کشته نشده بود دیریازود میمرد امابامرگ خود نشان دادکه ایرانی اصیل وپاك نژاد آنست‌که براثریکعقیدهٔوطنخواهی‌بایستداگرهم مرد بمیرد.

این گویندهٔ غیور وشرافتمند باین اصل برجسته ایمان داشت‌که: هرکس در راه‌کسب افتخارات‌جاوید، ابرازرشادت‌نماید ودرپایان‌هم برسراین‌مقصودسر ببازد سعادت ابدی‌رابدست‌آورده‌است. این‌بودکه‌باشجاعت‌کم‌نظیری که‌درراه‌گویندگی ونویسندگی ابرازداشت برای‌اهل‌قلم وشعرای‌ملی ودیگرآزادیخواهان‌فصل‌مشبعی ازکتاب میهن‌دوستی‌بیان‌کرد ونام‌بلندش مشوق سالکان این مسلك گردید .

عشقی درنتیجهٔاین جانفشانی قابل‌تقدیری‌که حاکی ازغلیان‌روح وفوران احساسات میهن‌دوستانهٔ یکنفرایرانی پاك‌نژاد است برعالمیان ثابت‌کردکه غیرت

ملی ایرانی هنوز بکلی ازمیان نرفته ودرگوشه وکنار بقوت خود باقیست .
روی همین اصل محبت اودرقلوب مردم ایران بخوبی جایگزین وامروز از هرطبقه وصنف نامش‌را بخوبی یاد میکنند. روح پاک عشقی باین افتخارات درخشان مفتخر است ولی روح من ازاینکه پژمردن این گل ناشکفته که خسارت جبران ناپذیری بادبیات ایران واردآورده‌است متأثر میباشد .

تهران ــ سید اسمعیل افجهٔ ــ دانشجوی دانشکدهٔ حقوق

کلیات مصور عشقی

«نقل از شمارهٔ ششم سال چهاردهم گلهای رنگارنگ»
مورخ فروردین ماه ۱۳۳۵

دوست عزیز دانشمندم آقای سلیمی

درکلیات مصور عشقی که باسلیقه وزیبائی تمام‌تدوین و طبع‌فرموده‌اید (وبرای بنده‌هم نفرستاده‌اید) درصفحهٔ ۳۶۵ قسمتی ازاشعار مرا باستناد نقل‌قول ازسرکار سروان‌صدری وآقای هادی‌حائری (کورش) اثر میرزادهٔ‌عشقی دانسته‌اید.

شاید بدانید که بنده خوشبختانه یا متأسفانه اشعار خودرا جمع و تدوین نمیکنم مخصوصاً آنچه‌راکه بنظر خودم جنبهٔ ادبی ومعنوی ندارد بدست فراموشی میسپارم ، ازاینرو مانعی نمیبینم که بنام دیگران درآید .

اما چون تدوین کلیات عشقی یک‌قدم اساسی وجدی‌است که درتنظیم‌وتدوین آثارشعرای معاصر برداشته‌شده، سزاوار دانستم که بااین یادآوری اشتباهی‌رارفع کنم. امااین اشعار مورد بحث، قسمتی ازنامهٔ منظوم‌خودمانیست که درحدود ۱۶ سال‌پیش گفته‌ام وبسیاری ازدوستان مقیم سمنان ودامغان نسخهٔ‌آنرا دارند .

اینک باصطلاح معمول برای خالی نبودن عریضه ازروی مسودهٔ فرسوده استنساخ وتقدیم میکنم که بادرج آن ازروزگاران گذشته ودوستان قدیم یادی شده باشد .

ارادتمند صمیم : حبیب یغمائی

نامهٔ منظوم دوستانه

ای خلیل[1] بزرگوار نجیب بفدای تو باد جان حبیب
راستی راستی که نامردی ظاهراً گرم و باطناً سردی
رفته‌ای ، هیچ یاد ما نکنی برفیقانت اعتنا نکنی
از حبیبان نپرسی احوالی به پیامی ، بکارت پستالی
تا بعدلیه گیر ، کارت بود تا بسمنان و ری گذارت بود
گاهی اظهار لحیه میکردی یادی از اهل بخیه میکردی
لیك وقتی سوار کار شدی بخر آرزو سوار شدی
نامهٔ مهر در نوردیدی هیچ احوال ما نپرسیدی
دوستی را بهیچ بشمردی دوستان را ز یاد خود بردی
با من اظهار مرحمت نکنی مرحمت نه ، مکاتبت نکنی
این رویه همین ترا نبود شیوهٔ مردم زمانه بود
که چو محتاج دوستی باشند ور که باید زچوب بتراشند
چونکه مطلوب را بدست آرند ورکه باشد (حبیب) بگذارند
چه‌خوش این قطعه گفته‌است استاد رحمت حق بروح پاکش باد :
«در بزرگی و گیردار عمل ز آشنایان فراغتی دارند»
«روز بیچارگی و بدبختی درد دل پیش دوستان آرند»

***

با چنین خصلت و چنین اطوار ای عجب! دوست دارمت بسیار
عاشقم عاشقم به اخلاقت میشناسم به مردی ، طاقت

---

۱ ــ آقای خلیل شریعت‌زاده معلم دامغانی ، برادرکوچك مرحوم شریعتمدار دامغانی از خاندان علما وبزرگان ایران ، دوستی است دانشمند خوش‌محضر ، مهربان ویکدل، مدتهاست بتوفیقات الهی از کارهای اداری دوری جسته ودرغنی‌آباد دامغان بامورکشاورزی اشتغال دارد .

ساعتی را که با تو بگذارم
بخدا جزو عمر نشمارم
دوست دارم تو و کلام خوشت
بزبان منست نام خوشت
بسکه شیرین‌زبان‌وخوش‌سخنی
موجب وجد و حال انجمنی
گر همه یاوه ، ورهمه پندست
هرچه‌گوئی بدل‌خوش‌آیندست
یاد از آن انس و مهربانیها
یاد از آن شاهنامه خوانیها

***

راستی داوری[1] که تهران بود
هر دو رفتیم منزل مسعود[2]
بزمی آراستیم بسی عالی
بود جایت بجمع ما خالی
بنشستیم هم سخن همراز
ما همه می زدیم و او همه ساز
ساز (مسعود) واقعاً سازست
چون نوازنده نکته پردازست
چون برآرد زتارها آهنگ
زند آهنگ ها به دلها چنگ
کله و پاچه‌ای «جناب وقار»
داشت آماده از برای ناهار
دست‌ها را بپاچه در بردیم
کله را گرم با عرق خوردیم
می بیاد تو نوش جان کردیم
یاد یاران مهربان کردیم
بادهٔ ناب و ساز و یاری خوش
به‌ازاین نیست روزگاری خوش
اینچنین روزگار، شیرین است
معنی عیش و زندگی اینست
من که از روزگار سر خوردم
همه غم بود آنچه برخوردم
شده از کار های بیهوده
تن و جانم ضعیف و فرسوده
خاطرم خسته ، روحم افسرده
در دل امید و آرزو مرده
همچو روز گذشتهٔ بنده
وای اگر هست روز آینده !

***

۱ ــ هدایت‌الله داوری ، ازآزادیخواهان ونویسندگان ، سردبیر روزنامهٔ «حیات جاوید» وکیل دادگستری درسمنان .

۲ ــ سرهنگ مسعود وقار ، دانشمند وخوش‌خط ونیک‌محضر ، رئیس شهربانی سمنان درسال۱۳۰۸.

می ندانم شنیده‌ای یا نه	این حقیقت بشکل افسانه[۱]

که چو حق خلق کرد موجودات	داد بر هر یکی بلیت حیات

شتر و گاو و شیر و آهو و خر	همه را ماده آفرید نه نر

خواست جمعی زجنس نر گردند	صاحب . . . و . . . گردند

پس خمیری بامر کن موجود	کرد و خود با فرشته‌ای فرمود

که بهر یك از آن خمیر دهد	همه را عاقلانه . . . دهد

ملك از آسمان فرود آمد	کرد آواز و هرکه زود آمد :

بیشتر داد زآن خمیر او را	از قبیل الاغ و یابو را

گاو و ببر وپلنگ وآهو وشیر	بگرفتند سهم خود زخمیر

شتر از آن میانه دیر آمد	وز پی بردن خمیر آمد

بود باقی کمی بجا زخمیر	نه باندازه‌ای که باید . . .

با چنان هیکل بزرگ و درشت	. . . او شد بقدر یك انگشت

هرکسی‌خوش‌نصیب‌وقسمت‌نیست	همه تقسیم ها به نسبت نیست

درهم و برهم است کار جهان	چون ادارات کشور ایران

چشم بینش گشای از هرسو	کار خر بین و خوردن یابو !

***

خواستم ساده پرسمت حالی	شد مفصل ، عجب بد اقبالی

چکنم ذوق شعریم گل کرد	طبع بخشنده کیسه را شل کرد

عذر پر گوئی مرا بپذیر	گاهگاهی ز من سراغ بگیر

---

۱ – این مثل‌را (که مبنای علمی ندارد) من ازمرحوم میرزا محمدعلیخان پرورش‌شنیدم.

عشق میرزادهٔ عشقی

عاطفه، دختر طلائی چشم

(-نقل از مجلهٔ فردوسی شمارهٔ ۶ سال نهم - ۷ آبان ۱۳۳۶-)

خنده می‌بینی ولی از گریهٔ ما غافلی
خانهٔ ماازدرون ابراست‌وبیرون‌آفتاب

مرد آرامی بود، قیافه‌اش هم‌آرام و بی‌تشویش. اما در پس قیافهٔ آرام و خاموش او دریائی توفانی و پرآشوب، عصبانی و خشمگین موج میزد، بامردم کمتر میجوشید؛ ولی بخاطر مقام و معنویتی‌که دراجتماع ودر میان‌مردم‌داشت مجبور بودکه بامردم نشست وبرخاست‌کند. خودش ازاین معاشرت بامردم‌رنج میبرد، شاید اگر موقعیتی درزندگی برایش دست میدادکه تنها و بی‌دغدغه‌زندگی کند، بکوه ودشت وبیابانی دور ازهمهٔ‌آدمیزادگان پناه میبرد وشب وروزعمرش را سیر میکرد.

اما بخودش معتقد بودکه مرد مبارزه‌است، مرد سخت‌دل وشکست‌ناپذیری است، بخاطر همین ایمانی‌که بخود داشت شبجی‌کشیده بود، دردها ونامرادیها چشیده بود، سختی‌ها، زندانها وشکنجه‌ها را تحمل‌کرده‌بود. درازای همهٔ این سختی‌ها، شکستها وشکنجه‌ها تنها، آری‌تنها نامی برای اوباقیمانده‌بود. نامی که همصدا باتاریخ تحول‌آزادی شعر وبیان وعقیده بود، آخرهم بخاطر نامی که داشت، ایمانی‌که داشت، شعرها ومقالاتی‌که سروده ونوشته بود در اواسط سالهای پرشور وشکوه جوانی گلوله‌ای گرم درقلب مضطرب وخونینش نشست

وزندگی پربیم وهراس خودرا ترك کرد .

***

میرزادهٔ عشقی‌را همه میشناختند، ازهرجاکه میگذشت، چشمها بدنبالش کشیده میشد وتوی کوچه وخیابان ، همه اورا باانگشت بهم نشان میدادند .

همه اشعار اورا میخواندند، شعرهای اوتصویرگویای زندگی مردم بود ، مردم درگفته‌ها وسرودهای اوخواسته‌ها وآمال خودرا جستجو میکردند .

زندگی اوآمیخته باعشقها ، پیکارها وزندانها بود. اوازهیچ‌چیز نمیترسید و باآنکه هرلحظه بیم‌آن میرفت‌که‌کشته شود ، دست ازمبارزات و مقاصد خود برنمیداشت .

خانهٔ او درانتهای خیابان هدایت دریك‌کوچهٔ خراب ودورافتاده‌بود[1] اوقات او بیشتر درخانه میگذشت ، تنها زندگی میکرد ، اغلب توی اطاق می‌نشست ، کتاب میخواند شعر میگفت ومقاله مینوشت . شعرهای اوگرچه بیشترعشقی‌بود ولی مردم شعرهای انقلابی ووطنی اورا بیشتر می‌پسندیدند چون معتقد بودندکه او شاعر انقلاب است ، اما عشقی مدتی بودکه دیگر شعر ملی ووطنی نمیسرود، بیشتر غزلهای عاشقانه میساخت. آخرین شعرملی‌که قبل ازدوران‌خاموشی‌سروده بود (پنج تابلو مریم[2]) نام داشت‌که مردم باشور عجیبی ازآن استقبال‌کردندولی عشقی چند سالی بودکه خاموش مانده و فقط برای خاطر دل خودش‌شعر میسرود، زیرا وجود زنی دل سرکش اورا مهارکرده وزندگی وخیال اورا متصرف شده‌بود دیگر درسراسر اشعارش تصویر زنی‌راکه دوست میداشت میدید .

ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد

عالمی برباد شد ، ای عشق بی‌بنیاد باد

---

۱ ــ مراد ازخیابان هدایت ، قسمت سه‌راه سپهسالار وکوچه‌هم ،کوچهٔ قطب‌الدوله و نیز پس‌کوچه‌ای بن‌بست، بیرونی خانهٔ ناظر سپهسالار بودکه بعدها درافواه بکوچهٔ عشقی نامبردار شد .

۲ ــ مراد نویسنده سه‌تابلو میباشد .

من نه‌آن بودم که‌آسان رفتم اندردام عشق
آفرین بر فرط استادی آن صیاد باد

• • • • • • • • • • الآخر[۱]

قلبش تنها بخاطر معشوقی که یافته بود می‌تپید ، گرچه درزندگی او، زنان زیادی درخشیدند ولی او بخاطر غروری که داشت ، همه را زود ترك کرده و بدیگری پناه آورده بود . هیچکدام حقیقت روح توفان زدهٔ او را نشناخته بودند .

اما (عاطفه) دختر طلائی چشم و مشگین موئی که زندگی و روح عشقی را تسخیر کرده بود بازنان وعشقهای گذشتهٔ شاعر تفاوت بسیاری داشت .

عاطفه ، عشقی را میپرستید ، برای شعرهایش اشك میریخت و سوگند یاد کرده بودکه برای همیشه درعشق خود پایدار ووفادار باقی بماند .

آشنائی عاطفه و عشقی بسیار ساده و عادی بود ، همسایهٔ دیوار بدیوار بودند. برادرعاطفه، مردی شعردوست وادب‌دوست‌بود ، شایدباین تفاخرمیکردکه درمحلهٔ آنها، درکوچهٔ آنها ، درهمسایگی آنان، مردی زندگی‌میکندکه بیشترمردم اورا میشناسند، باو احترام میگذارند ، قدر هنر وخدمتش‌را میدانند .

آشنائی برادر عاطفه ابتدا بایك سلام شروع شد ، بعدکم کم باهم رفت وآمد پیداکردند، گاهی برادر عاطفه (جمال) بخانهٔ عشقی میآمد وگاهی عشقی بخانهٔ برادر عاطفه میرفت .

دراین دیدارها بودکه‌عشقی وعاطفه یکدیگررا دیدند، گرچه پدر و مادر عاطفه متعصب بودند ولی جمال که جوان تحصیل‌کرده ومتجددی بود اغلب که بدیدن عشقی میرفت یاعشقی بخانهٔ آنها میآمد ، عاطفه‌راهم درمحفل خود شرکت

---

۱ — این چامه ۸ بیت است وهمه‌اش درکتاب ششم این‌کلیات بچاپ رسیده ولی ناگفته نماندکه این غزل‌را خودعشقی گوید : درحق گوهرشادخانم و(یکی ازشاهزاده‌خانمهای بسیار نجیب وادیب) بسائقهٔ احساسات قلبی قلمی داشتم .

میدادند وعاطفه‌که دختر شعردوستی بود همیشه ازبرادر خود خواهش میکردکه شعرهای تازهٔ عشقی‌را دردفترچه‌ای بنویسد .

یکسال ازاین‌آمد ورفت‌ها گذشت ، عاطفه‌که گاهی عشقی‌را درکوچه میدید قلبش ملتهب میشد ، خون شرم بچهرهٔ زیبایش میدوید ، با صدائی لرزان وترسنده سلامی بشاعر میداد ومیگذشت .

چند ماهی‌که از مجالس دوستانهٔ عشقی وجمال گذشت ودربیشتر اوقات عاطفه هم بود . عشقی احساس کردکه عاطفه‌را دوست دارد . این عشق نخستین شکوفهٔ خوشرنگی بودکه درقلب عشقی جوانه میزد ، رشد میکرد و عطر دل ـ انگیزی بصورت شعر وترانه وغزل درزندگی شاعر میپراکند .

یکروز عصر پس از پایان یافتن مهمانی ، هنگامی‌که جمال درآستانهٔ در حیاط باعشقی خداحافظی میکرد ، عاطفه درحالیکه خواهرکوچکش (ژاله) را دربغل گرفته بود از راهرو حیاط بیرون دوید ، دفترچه‌کوچکی‌را بدست عشقی داد وباصدائی مرتعش گفت :

ـ خواهش میکنم اگر وقتی پیداکردید چندتا ازشعرهائی‌راکه خودتان دوست دارید دراین دفترچه برسم یادگار برای من بنویسید .

عشقی همینکه بخانهٔ خودآمد ، دفترچه عاطفه راگشود ، چند برگ گل‌لاله آتشین ویك‌نامه درمیان صفحات دفترچه به‌چشمش‌خورد ؛ برگهای گل‌لاله ، تازه وخوشبوی بود بادلهره واحتیاط نامه‌را بازکرد وخواند :

ـ «شما شاعران چقدرآدمهای مغرور ومتفرعنی هستید ، خیال میکنیدهمهٔ موجودات جهان بخاطرهنری‌که دارید وبآن فخرمیکنید بایدبنده وبردهٔ‌شماباشند، این غرور و تشخص شاعرانه بقدری رفته رفته درشما جلوه میکند وبزرگ‌میشود که حتی حاضرید درزندگی جان وهنر وعشق‌خودرا فدای‌آن‌کنید وتحقیرنشوید. من نمیخواهم دراین نامهٔ‌کوچك دربارهٔ این غرور خودپسندانهٔ شما صحبت‌کنم ، هرچه باشد باهمهٔ‌کوششی‌که من دراین‌نامه‌کرده‌ام ، باز برای شماکه شب وروز

کارتان نوشتن وشعر گفتن است ، جملات مسخره وکودکانه‌ایست .

ولی این غرور بقدری درشما ، زنده ومحترم است که اگر کسی شمارا دوست بدارد ، باید اعتراف کند وبی تابانه فریاد نماید که شمارا میپرستد، حتی شما با اینکه ازنگاههای یکزن ، ازصحبت‌های او ، ازخنده وخشمهای او، ازشادی وغمهای او میتوانید بخوبی دریابید که شمارا میپرستد ، بازهم دوست دارید که معشوق زبان بگشاید واشك بریزد وبگوید شمارا میپرستد .

اگر اینطور دوست دارید من دراین نامه میخواهم اعتراف کنم که شما را دوست دارم، شمارا میپرستم، وجود وشعرهای شما زندگی مرا دگرگون کرده‌است. نمیدانم این عشق ازچه وقت قلب مرا روشن وپریشان کرد ولی ازآنموقعی که فهمیدم شما همان شاعر معروف هستید ودرهمسایگی ما منزل دارید آرزو کردم که معشوق شما باشم، مجسمهٔ خیالی شعرهای شما گردم وحالا اگر احساس میکنید که مرا دوست دارید واعتراف عاشقانهٔ مرا میپذیرید. اگر برای من شعری سروده‌اید یا خواهید سرود دراین دفترچه برسم یادبود بنویسید . نوشتن شعری دراین دفترچه نویدی است برای من که عشق مرا پذیرفته‌اید وافتخار اینکه معشوق شما شده‌ام ، غروری مثال غرور شاعرانهٔ شما درمن ایجاد میکند .

خواهش میکنم این راز را تنها نزد خودتان نگاهدارید ونگذارید برادرم ملتفت این رابطهٔ دوستانهٔ ما بشود . کسیکه شمارا میپرستد . «عاطفه .»

***

عشقی پس ازآنکه چندین بار نامه را خواند آنرا مانند اول تا کرد ودرون دیوان خطی شعرهایش گذاشت ، آنگاه درحالیکه گلبرگهای لاله روی میز پراکنده شده بود قلم را برداشت وغزلی را درنخستین صفحهٔ دفترچهٔ یادبود عاطفه نوشت .

***

رابطهٔ عاشقانهٔ عشقی وعاطفه رفته رفته عمیق وجاودانه میشد، هفته‌ای یکبار عاشق ومعشوق دور ازچشم مردم درخانهٔ پیرزنی که ازخویشاوندان عشقی بود همدیگر را میدیدند .

عاطفه سرش‌را بدامن عشقی میگذاشت وعشقی درحالیکه گیسوان سیاه و پریشان سرعاطفه‌را نوازش‌میکرد ازشعرهائیکه سروده بود برای معشوق خود میخواند. عاطفه سوگند یادمیکردکه دل‌بمرد دیگری نسپرد وعشقی نیز زندگی وآیندهٔ روشنی‌را برای عاطفه ـ زن آینده‌اش ـ پیش‌بینی میکرد .

دریکی ازاین دیدارها بودکه عاطفه ازعشقی خواهش‌کرد ، دیگر دست‌از مبارزات سیاسی بکشد وشعری مخالف حکومت وسیاست روز نسازدتابتوانند باخیال راحت زندگی زناشوئی خودراآغازکنند ولی عشقی این خواهش را نمیپذیرفت و میگفت :

ـ «گرچه عشق تو ، مرا ازمقاصد سیاسی ومبارهٔ وطنخواهیم بازداشته است ولی نمیتوانم برای همیشه بتو قول بدهم‌که مردآرامی‌باشم و یکنواخت زندگی‌کنم . روح من پیوسته دچار خلجان والتهاب بوده‌است ؛ من شاعر سیاست هستم وبایدآرزوهای ملتم‌را بصورت‌شعر بازگوکنم .»

***

یکسال دیگر هم‌گذشت ، دیگر عاطفه وعشقی‌کمتر یکدیگررا میدیدند ، بیشتر بوسیلهٔ نامه باهم‌صحبت میکردند، دراین‌زمان‌آتشی‌که درسینهٔ عشقی‌بود روبخاموشی مینمود، دوباره شعله‌کشید وزنده‌شد . عشقی درراه هدف سیاسی‌که داشت ، شب وروز فعالیت میکرد وسرگرم سرودن اشعار وقصاید ملی بود .

عاطفه ـ ازاین مبارزات سیاسی عشقی ، دلهره داشت . میترسید مردی‌راکه دوست دارد ازدست بدهد .

عاطفه ـ شبی خوابی‌راکه دیده بود برای‌عشقی بوسیلهٔ نامه‌نوشت :

ـ «بگذار خوابی‌راکه چندشب پیش دیده‌ام برایت تعریف‌کنم ، (خواب دیدم مشغول تمرین‌کردن بااسلحه‌هستی ، ناگهان یکی ازفشنگها رهاشدو بقلبت خورد وسراپای لباسهایت پرازخون‌گردید.)»

***

اول غروب بود ، عشقی تک‌وتنها ، توی اطاق نشسته‌بود ونامه مینوشت ، ناگهان صدای کوبیدن‌درحیاط ، اورا ازدنیای خیالش بیرون‌کشید، ازجابرخاست، توی راهروی حیاط تاریك بود ، کبریت جرقه زد ، شعله‌ای زردرنگ ولرزان ، آن نیمی ازفضای تاریك‌را روشن‌کرد ، عشقی دررا بازکرد ، دومرد ناشناس در آستانهٔ درحیاط ایستاده بودند ، یکی ازآنان نامه‌ای بدست عشقی داد، عشقی‌برای اینکه نامه را در روشنائی بخواند ، آندورا بدرون حیاط دعوت‌کرد ، توی حیاط کمی روشن‌بود ، عشقی نامه‌راگشود ولی هنوز سطر اول‌نامه‌را نخوانده بودکه صدای چند تیر سکوت‌شب‌را برهم‌زد ، عشقی روی سنگفرش حیاط درخون غلتید وگلولهٔ‌گرم ، فریادش‌را درگلو شکست[1].

دومرد ناشناس فرارکردند ، اما یکی ازآنها دربین‌راه بزمین خورد ومردم گریبانش‌راگرفتند[2]. باصدای گلوله همه ازخانه‌ها بیرون ریختند، عشقی‌درحالیکه خونی‌گرم ازسینه‌اش بیرون می‌جهید روی سنگفرش حیاط افتاده بود و آخرین لحظات زندگی خودرا میگذراند[3].

درکنار جسد بیجان اوچندنفر حلقه زده بودند ولی دختری دور ازجمعیت ایستاده بود ومیگریست ، او تنها فردی بودکه درعزای عشقی گریه میکرد.!

این زن «عاطفه» بود .

---

۱ ـ واقعهٔ تیر خوردن عشقی غروب روز قبل نبوده بلکه بامداد روز بعد بودکه زن خدمتکار برای خرید صبحانه بیرون رفته ودررا بازگذاشته بود . (مؤلف)

۲ ـ محمدخان هرسینی نامی‌اورا دوان دوان دنبال‌کرد وگرفت وبعد هم مردم سررسیدند . (مؤلف)

۳ ـ آخرین لحظات زندگی‌را عشقی درکوچهٔ جلوی خانه‌اش گذرانید . زیرا فریادکنان آی بگیرید ، مردم مراکشتند ، عقب سوء قصدکنان دوید ولی بیرون درخانه قدرت حرکت از او سلب شده نقش برزمین گردید ودربیمارستان شهربانی هم جان سپرد . (مؤلف)

میرزادهٔ عشقی شاعر ملی و نویسندهٔ مبارز

(بقلم آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران)

«متولد سال ۱۲۷٤ خورشیدی درتهران»



آقای سعید نفیسی

چندی پس ازخاتمهٔجنگ اول گویا دیگر همهٔ مهاجرین به ایران برگشته بودند و من تنها با چندتن از ایشان بمناسباتی پیش از آنکه از تهران بروند آشنا شده بودم . در آنموقع حیدرعلی‌کمالی اصفهانی در لاله‌زار در محلی‌که روبروی مسجد است دکان‌کوچکی داشت‌که در آن چای فروشی میکرد . چون شاعربود و با آزادیخواهان نیز روابطی‌داشت و در آنزمان لاله‌زار یگانه گردشگاه عصرها واول شبهای تهران بود ناچار جوانان هم‌سن من ازرفتن‌بدانجا دریغ نمیکردند وازشما چه پنهان‌کسانی بودندکه ممکن بود هرچیز را ترک بکنندمگر آنکه اول‌شب به‌لاله‌زار بروند .

هریك از دکانها ومغازه‌های لاله‌زار یکعده باصطلاح «خوش‌نشین»داشت یعنی‌کسانیکه چندساعت درآنجا می‌نشستند، چای میخوردند وسیگار میکشیدند

---

۱ ــ نقل ازسلسلهٔ (خاطرات ادبی یك استاد) درنامهٔ هفتگی سپید وسیاه «شمارهٔ ۲۷ جمعه ۲٤ بهمن ۱۳۳۷» چاپ تهران .

وزنان چادر بسررا تماشا میکردند . اما این‌را هم بدانید که گاهی از ورود زن به لاله‌زار مانع میشدند و گاهی هم قرار میگذاشتند که زنان تنها ازدست راست خیابان بروند ومردان ازدست چپ . دکان کمالی دردست چپ خیابان بود وما میتوانستیم آزاد درآنجا بمانیم .

کمالی بیش از چهار صندلی دردکان خود نداشت . بریکی ازآنها خود او می‌نشست واگرکسی هم ازآسمان نازل میشد جای خودرا باو نمیداد . ناچارهریک از جوانان که زودتر رفته وجای گرفته بودیم بمحض اینکه مسن‌تری یامحترمتری وارد میشد برمیخاستیم وجای خودرا باو میدادیم .

یکی ازشبها عارف واردشد. عارف باکمالی میانهٔ خوبی‌نداشت، اما حفظ ظاهررا میکرد، یعنی درآنروزها هنوزخشك وخشن وبدبین‌وبدمعاشرت نشده‌بود وتااندازه‌ای رفتارظاهری پسندیده‌ای‌داشت. جوانی‌هم باعارف بودکه چون‌جانبود ننشست ، من جای خودرا به‌عارف داده بودم، بااین‌جوان شانه بشانه قرارگرفتیم. ظاهرش حکم میکردکه دوسه‌سالی جوانتر ازمن‌است، لباس‌اروپائی (کت‌وشلوار) پوشیده وکراوات درشت‌رنگارنگی زده‌بود وروی‌لباس‌عبای‌نازکی‌دربرداشت .

عارف حس‌کردکه من این جوان‌را نمیشناسم ، حق‌داشت زیراکه تاآنروز ویرا ندیده بودم . گویا پیش ازرفتن بمهاجرت به‌تهران نیامده بود وخانواده‌اش درهمدان بودند واودرهمدان بمهاجرین ملحق شده‌بود. عارف باآنصدای‌بم‌ولحن عصبانی بیصبرانه‌ای‌که داشت اورا بمن معرفی‌کرد وگفت :

« میرزادهٔ عشقی، از رفقای مهاجرت ماست . » پس ازمختصر درنگی بالحنی که‌اندك تحقیری درآن بودگفت : **« ایشان شاعر هم هستند . »**

چیزیکه درسراپای عشقی‌برای من تازگی‌داشت این‌بودکه موهای‌سرش‌را گذاشته‌بودکه ازاطراف گوش‌وسروگردن‌بلندشودچنانکه‌پشت‌گردن اوپیدانبود . درآنزمان برخی ازهنرمندان‌اروپامخصوصاً درفرانسه، بیشترنقاشان‌وموسیقیدانان موی سر خودرا اینطور میزدند، همین میرساندکه‌عشقی اصراری دارد همه بدانند

او شاعر است ، اما دریغاکه درآنزمان درایران کسی نمیدانست که این علامت شاعری است !

عشقی نزدیك عارف رفت و درگوش اوچیزی گفت، من فوراً پی بردم که نام مرا از اوپرسید زیرا بمحض اینکه عارف جواب داد فوراً بهمان جای اول نزدمن برگشت ودست پرشوری بمن داد و گفت دراستانبول نام مرا ازمرحوم لاهوتی وحسن مقدم شنیده است. درآنزمان لاهوتی وحسن مقدم مجلهٔ بسیار جالبی دراستانبول به دو زبان فارسی و فرانسه بنام (پارس) چاپ میکردند و از هرشماره چند نسخه پیش من میفرستادند که درمیان خواستاران آن تقسیم بکنم وکمالی هم دراین کار بامن شرکت داشت .

میانهٔ من و عشقی همان شب گرفت و تا عشقی زنده بود معاشرتهای بسیار نزدیك بااو داشتیم ، پس از اندك گفتگوئی باو پیشنهادکردم برویم با هم درجایی قدری بنشینیم فوراً پذیرفت . درآنموقع تنها جایی که ممکن بودکسی درآن بنشیند و چیزی بخورد وراحت بکند، دومهمانخانه در خیابان علاءالدولهٔ آنروز وخیابان فردوسی امروز بودکه یکی را یك خانوادهٔ فرانسوی (وارنه) اداره میکرد و مهمانخانهٔ پاریس «هتل دوپاری» نام داشت و دیگری را مردی بلژیکی (فیلکس) که مهمانخانهٔ فرانسه «هتل دوفرانس» میگفتند و هتل دوپاری باصطلاح پاتوق من و معاشرین من بود .

باعشقی بآنجا رفتیم ، درکنار تالار بزرگ مهمانخانه که دروسط آن یك میز بلیارد هم گذاشته بود و صندلیهارا ردیف ، پای دیوارها چیده بودند نشستیم . از بس بآنجا رفته بودم خانم وارنه که مهمانخانه را اداره میکرد نسبت بمن توجه خاصی داشت و فوراً دستور پذیرائی ازمن ومهمانم را میداد . از عشقی پرسیدم چه میل دارد ؟ بی رودربایستی گفت : «یك شیرقهوه» .

با او شیر قهوه‌ای خوردیم و یك ساعتی گفتگوکردیم . برخی از بلاهائی که درسفر مهاجرت برسرش آمده بود برای من تعریف کرد . اصرارکردم ازاشعار خود چیزی بخواند . گفت : «اینجا مناسب نیست . فرنگی‌ها دورمارا گرفته‌اند، وقت دیگر برایتان میخوانم .»

درآنزمان هنوز عشقی درتهران معروف نشده وتازه مشغول شده بوداشعار رستاخیز یاایوان مدائن‌راکه بقول خودش (نمایش تمام‌آهنگی) نام‌گذاشته بود بسازد، هنوز خانه وزندگی مرتبی نداشت ودراین‌مدت هرگز ندانستم درکجا زندگی میکند زیرا مطلقاً اشاره‌ای باین مطلب نمیکرد.

مدتها عشقی حتی درشاعری تکلیف خودرا نمیدانست ، سرگردان بود و روش خاصی‌را هنوز اختیار نکرده بود ، گاهی غزل پرشوری میگفت وگاهی قطعه‌ای درهجو این وآن میسرود . پیداست‌کسیکه زندگی‌را بدان دشواری‌آغاز کرده ، چندی درغربت وناکامی زیسته ، از خانواده ووطن دور مانده ، دست وپائی‌راکه‌دیگران‌برای اداره‌کردن خود دارابوده‌اند نداشته‌است باید بسیاربدبین وزودرنج وکم حوصله باشد . بهمین جهت عشقی هنوز دوست پیدا نکرده واحیاناً این وآن‌را هم از خود رنجانیده بود .

گاهی قطعاتی‌راکه درهجو این وآن میگفت بسیار دلازار وتند وبیباکانه بود ، کسانیکه این‌اشعار بنفعشان بودآنهارا دردست‌گرفته ودرشهرمیگرداندند وناچارآن‌کسیکه موردآزار عشقی قرارگرفته بود سخت میرنجید . مدتها عشقی وسیلهٔ کینه‌توزی دسته‌ای نسبت بدستهٔ دیگر شده بود .

این شدت عمل‌که درشاعری داشت درزندگی او محسوس بود ، مناعت‌طبع را بادرشت‌خوئی توأم‌کرده بود وبهمین‌جهت هرگز نتوانست زندگی‌آرام ومرفه داشته باشد. بسیار گشادباز ودست ودل‌باز بود، هرچه عایدش میشد درچندساعت تمام میکرد وهرگز اندوختهٔ فردارا نداشت. دوست بسیارکم‌داشت ومادوستان معدود اوهرچه‌کوشیدیم سروسامانی بکار او بدهیم خود او نگذاشت .

ازهمه‌گذشته مرد بسیار سادهٔ زودفریبی بود وهرکس باو اندکی روی خوش نشان میداد میتوانست وی‌را بنفع خود برانگیزد وجان خودرا برسرهمین

کارگذاشت گاهی که اشعار بسیار بلندی ازطبع او میتراوید و بسیار معروف‌میشد نمیتوانست این ناسازگاریهای ویرا جبران بکند ومیتوان گفت هنر او بهدر میرفت و من ازمیان سخن‌سرایان این دوره تاکنون کسی‌را ندیده‌ام‌که هنر خویشتن‌را بدینگونه حرام‌کرده باشد .

تهران – ۱۷ بهمن ماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

DATE LABEL

کتاب سوم

«نثر»

مقالات عشقی

انقلابی ـ سیاسی ـ اجتماعی ـ انتقادی

ادبی و اخلاقی

DATE LABEL

مقدمه

کتاب اول ودوم پایان یافت اینك کتاب سوم یعنی «مقالات عشقی» آغاز میگردد.
بابررسی آثار این شاعر خوانندگان گرامی درخواهند یافت که میرزادهٔ عشقی در
وهلهٔ اول یك رجل سیاسی بشمار رفته و جنبهٔ سخنوری و ادبی او در مرحلهٔ دوم قرار میگیرد . روزنامه‌های قرن بیستم، شفق سرخ، سیاست وجرائد وزین دیگر آندوره از مقالات سیاسی او مشحونست. منجمله موقعیکه قرارداد ۱۹۱۹ بین انگلیس وایران بدست وثوق‌الدوله آفتابی شد، عشقی یکی از بزرگترین مخالفین آن بود ، نه‌فقط نظماً و نثراً اعتراض میکرد بلکه با نطقهای آتشین بقرار داد وعاقد آن میتاخت . بهمین مناسبت هم مورد تعقیب واقع شد و بامر



حاج حسن اسفندیاری (محتشم السلطنه)

وثوق الدوله رئیس الوزرای وقت از طرف شهربانی دستگیر ودر قلهك زندانی گردید.
درهمین ایام حاج محتشم السلطنهٔ اسفندیاری وممتاز الدوله وممتاز الملك وامین الضرب ورجال آزادیخواه دیگر که باقرارداد مزبور مخالف بودند بکاشان تبعید شدند، ازجمله مخالفین جدی قرارداد مرحوم میرزا یحیی دولت آبادی بود که عشقی بااو همکاری میکرد

ودراغلب نطقهای او حضور داشت وکمك مینمود .

وثوق‌الدوله نخست‌وزیر وقت وعاقدقراردادباهمهٔ تلاش وکوششی که باتفاق همکاران دیگرش: نصرت‌الدولهٔ فیروز وزیراموخارجه، صارم‌الدولهٔ مسعودوزیر دارائی وقت برای تحمیل به‌ملت وعملی کردن‌قرارداد ابرازداشتندمعذلك اهتمام و تطمیع وتهدید دولت وعمال‌آن بجائی نرسید وبالاخره کابینهٔدوسالهٔوثوق‌الدوله ساقط شد وبسختی محکوم افکار عامه ومورد نفرت شدید ملت قرارگرفت .بعداً کابینهٔ فتح‌الله‌اکبر (سپهدار رشتی یاسردارمنصور) تشکیل و برای تعیین تکلیف قرارداد تحت تأثیر فشار سفارت انگلیس ازیك‌طرف ومخالفت ملیون ایران از طرف دیگر واقع شد وبتشکیل جلسهٔ مهمی ازنمایندگان طبقات مختلف ومجلس مؤسساز درباغ‌گلستان باحضور احمدشاه قاجار منتهی‌گردیدکه براثر نطق‌مهیج مرحوم میرزا یحیی دولت‌آبادی قرارداد ۱۹۱۹رد شد واکنون برای مزید اطلاع خوانندگان عین قرارداد ذیلادرج وآثار مترتبهٔ برآنرا نیز ذکر خواهدکرد .

متن قرارداد ۱۹۱۹

بین دولت انگلستان و دولت ایران

«نظر بروابط محکمهٔ دوستی ومودت (!)که ازسابق بین دولتین‌ایران و انگلیس موجود بوده‌است (!) ونظر باعتقادکامل باینکه مسلماً منافع مشترکه و اساسی هردو دولت‌درآتیه تحکیم وتثبیت این روابط را برای طرفین الزام مینماید (!) ونظر دولت ایران ازیکطرف ووزیرمختار اعلیحضرت پادشاه انگلستان بنمایندگی ازدولت خود ازطرف دیگر مواد ذیل مقرر میشود :

۱ ـ دولت انگلیس باقطعیت هرچه تمامتر تعهداتی‌راکه مکرر درسابق‌برای احترام استقلال مطلق (!) وتمامیت ایران (!) نموده است تکرار مینماید .

۲ ـ دولت انگلستان خدمات هرعده مستشار و متخصصی‌راکه برای لزوم استخدام‌آنها درادارات مختلفه بین‌دولتین توافق‌حاصل گردد بخرج‌دولت‌ایران(!!) تهیه خواهدکرد ، این مستشارها باکنترات اجیر وبآنها اختیارات متناسب داده خواهدشد،کیفیت این‌اختیارات بسته بتوافق دولت‌ایران ومستشارها خواهد بود.

۳ ــ دولت انگلیس بخرج دولت‌ایران (!!) صاحبمنصبان وذخایر ومهمات سیستم جدیدرا برای تشکیل قوای متحدالشکلی که دولت‌ایران‌ایجادآنرا برای حفظ‌نظم درداخله وسرحدات درنظردارد تهیه‌خواهدکرد (!!) عده ومقدار ضرورت صاحبمنصبان وذخایر ومهمات مزبور بتوسط کمیسیونی که از متخصصین انگلیسی (!!) و ایرانی تشکیل خواهدگردید واحتیاجات دولت را برای تشکیل قوهٔ‌مزبورتشخیص خواهدداد معین خواهد شد .



وثوق‌الدوله نخست وزیر وقت

۴ ــ برای‌تهیهٔ‌وسائل نقدی‌لازمه‌جهت اصلاحات‌مذکوردرمادهٔ (۲)و(۳)این‌قرارداد دولت‌انگلستان حاضر است که یك قرض کافی (!!) برای دولت‌ایران تهیه ویاترتیب انجام‌آنرا بدهد (!!) تضمینات‌این قرض‌باتفاق‌نظر دولتین ازعایدات‌گمرکات (!) یاعایدات دیگری‌که باختیاردولت‌ایران باشد تعیین میشود. تامدتیکه مذاکرات استقراض مذکور خاتمه نیافته دولت انگلستان بطور مساعده(!) وجوه لازم(!)که برای‌اصلاحات مذکوره لازم است خواهد رسانید(!)



لردکرزن وزیر امور خارجهٔ وقت انگلیس

۵ ــ دولت‌انگلستان با تصدیق کامل احتیاجات فوری دولت ایران به‌ترقی‌وسایل حمل ونقل‌که موجبات‌تأمین وتوسعهٔ تجارت وجلوگیری ازقحطی درمملکت‌میباشدحاضر است‌که با دولت‌ایران موافقت نموده (!) اقدامات مشترکهٔ ایران وانگلیس را راجع

بتأسیس خطوط آهن ویااقسام دیگر وسائل نقلیه تشویق نماید (!) دراین باب باید قبلا مراجعه بمتخصصین شده وتوافق بین دولتین (!) درطرحهائیکه مهمتر وسهلتر ومفیدتر باشد حاصل شود .

۶ ـ دولتین توافق مینمایند درباب تعیین متخصصین طرفین (!) برای تشکیل کمیته‌ای که تعرفهٔ گمرکی‌را مراجعه وتجدیدنظر کرده وبامنافع حقهٔ‌مملکتی وتمهید وتوسعهٔ وسایل ترقی‌آن تطبیق نماید .

امضا شد در تهران ۹ اوت ۱۹۱۹

سواد مراسلهٔ ضمیمهٔ قرارداد فوق :

جناب‌مستطاب‌اجل‌اشرف‌افخم، امیدوارم که‌حضرت‌اشرف دردورهٔ‌زمامداری باموفقیت‌خودتان(!) درامور مملکت‌ایران، یقین‌کرده‌اید که دولت‌اعلیحضرت‌پادشاه انگلستان همیشه سعی‌کرده‌است‌که‌آنچه درقوه داردکابینهٔ حضرت‌اشرف‌را برای اینکه ازیکطرف‌اعادهٔ نظم وامنیت‌درداخلهٔ مملکت‌تکمیل(!) وازطرف‌دیگرروابط صمیمانه بین دولتین ایران وانگلستان محفوظ باشد تقویت نماید (!!)

برای ابراز جدید این احساسات (!) که‌همواره‌مکنون‌خاطر کابینهٔ‌لندن‌بوده است من‌حالا مأذون‌هستم که‌بحضرت‌اشرف اطلاع‌دهم‌که درموقع امضای‌قراردادی که مربوط به(رفرم) هائیست‌که‌کابینهٔ حضرت‌اشرف‌اجرای آنرا درنظر گرفته‌اند(!!) دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان حاضر خواهد بود بادولت علیهٔ ایران برای اجرای تقاضای ذیل موافقت نماید : (!)

۱ ـ تجدیدنظر درمعاهدات حاضرهٔ بین دولتین (!)

۲ ـ جبران خسارت مادی وارده برمملکت ایران بوسیلهٔ دول متخاصم دیگر (!)

۳ ـ اصلاحات خطوط سرحدی‌ایران درنقاطیکه طرفین‌آنرا عادلانه‌تصور نمایند (!!) انتخاب ترتیب قطعی وزمان‌ووسایل‌مقتضیه تعقیب‌مقاصدفوق در اولین موقع امکان موضوع مذاکره ، بین دولتین خواهد گردید (!)

این موقع‌را برای اینکه احترامات فائقهٔ خودرا بحضرت‌اشرف تقدیم نمایم مغتنم میشمارم (!)

ب . ز . کاکس

وزیر مختار انگلیس درایران

دراثر انتشار قراردادمزبور، وزارت امورخارجهٔ دولت‌آمریکا بطوراعتراض ابلاغیهٔ‌زیررا بسفارت‌خود درایران‌فرستادکه باین‌مضمون درتهران انتشار یافت :

تهران ـ سفارت آمریکا

دولت‌ممالک‌متحدهٔ‌آمریکا بشمادستورمیدهد نزدزمامداران‌ایران واشخاص علاقه‌مند این موضوع راکه دولت اتازونی ازمساعدت نسبت به‌ایران امتناع‌ورزیده است تکذیب‌کنید .

آمریکا همواره علاقهٔ خودرا برای سعادت ایران بطرق‌بسیاراظهار وابراز داشته ونمایندگانی‌که ازطرف دولت‌آمریکا در کمیسیون صلح‌پاریس عضویت داشته‌اندمکرر کوشش ومجاهدت‌کردندکه‌سخنان نمایندگان ایرانرا درکنفرانس صلح‌مورد استماع‌قراردهند. نمایندگان‌آمریکا متعجب‌بودندکه‌چرامجاهدات‌آنها بیش ازاین‌بتقویت ومساعدت تلقی‌نمیشود، لیکن اکنون معاهدهٔ جدید[1] معلوم داشت‌که بچه علت‌آمریکائیها قادر نبودند سخنان نمایندگان ایران‌را به اصغا برسانند ومعلوم میگرددکه دولت ایران درتهران مساعی نمایندگان خودرا در پاریس مساعدت وتقویت‌کافی ننمود (!)

دولت آمریکا معاهدهٔ جدید ایران و انگلستان را با تعجب تلقی مینماید (!)

معاهدهٔ مزبور معلوم میدارد باوصف آنکه نمایندگان ایران در پاریس عیناً و مؤکداً طالب مساعدت و همراهی آمریکا بودند ایران از این ببعد مایل بکمك ویا تقویت آمریکا نمیباشد !

***

دلیل مخالفت ملیون بااین قرارداد ومردود شدن‌آن وعلت اینکه اینهمه عشقی درآثار خود بقرارداد ۱۹۱۹ حمله‌کرد برای این بودکه :

---

۱ ـ مقصود : معاهدهٔ ۱۹۱۹ میباشد .

۱ ـ تسجیل این قرارداد بمنزلهٔ مستعمره شدن ایران تلقی میگردید .

۲ ـ استقلال ایران وآزادی واختیار اورادرداشتن روابطومناسبات‌مستقیم با سایر ممالك وحل وعقد هرگونه مقاولات وقراردادهای سیاسی واقتصادی‌سلب میکرد .

۳ـ گمرکات ایران درمقابل ودیعهٔ وامی‌که دولت انگلیس میداد ازیداختیار دولت ایران خارج میشد . وزارت دارائی ووزارت جنگ ونیروی تأمینیه تحت تسلط وادارهٔ مستشاران انگلیسی قرار میگرفت .

علاوه براین مراتب، قرارداد ۱۹۱۹ نه‌تنها درایران مورد تنفر و اعتراض شدید عموم قرارگرفت بلکه دردول خارجه نیز انعکاس نامطلوبی پیداکرد . چنانکه هیئت نمایندگان اعزامی ایران‌که مأمور شرکت درکنگرهٔ صلح پاریس بودند ومیخواستند غرامات ایران‌را درجنگ بین‌المللی گذشته مطالبه نمایند در کنفرانس صلح‌پذیرفته نشدند واین پیش‌آمد مانند اهانتی بودکه مستقیماً ازطرف ممالك دنیا براثر مذاکره این‌قرارداد شوم بحیثیت‌ایران وخودمختاری‌آن وارد شده باشد ، بعلاوه دولت‌آمریکا رسماً اعتراض نمود وترجمهٔ نامهٔ وزارت خارجهٔ آمریکاکه دربالا نقل‌گردید بمنزلهٔ اعتراضنامهٔ‌آندولت دراینخصوص میباشد . خوشبختانه لغو ورد این‌قرارداد منحوس ازطرف قاطبهٔ ملت ایران و محکومیت وسقوط‌کابینهٔ عاقدقرارداد وهمچنین تشکیل‌جامعهٔ اتفاق ملل وشرکت‌نمایندگان ایران دراین مجمع‌بین‌المللی وهمچنین سرنگون شدن دولت تزاری و انعقاد قرارداد مساعد ۱۹۲۱ روس وایران بین دولتین شوروی وایران باعث اعادهٔ‌حیثیت ایران‌گردید وبراستی سزاوارهم‌نبودکه ایران مستقل ومتمدنی باآنهمه سوابق درخشانش براثر تحمیل یك قرارداد موهن وناروائی ازجرگهٔ ملل مستقل جهان رانده شود .

گرچه غرامات جنگ بایران داده نشد وبعداً هم‌خسارات مهم‌گوناگون دیگری‌را ملت ایران متحمل شد ولی نرفتن زیربار همین‌قرارداد هم بخودی‌خود بایران وایرانی‌آبروئی بخشید وخداوند نخواست‌که یك ملت‌آبرومندی باداشتن

بسی‌مزایای اخلاقی و روحی‌که تمدن چندین هزارساله داشته و از بزرگترین امپراتوریهای دنیا بوده است تاایندرجه خفیف وسرشکسته معرفی گردد .

***

عشقی نه‌فقط بامقالات وسخنرانیهای سیاسی‌خود نسبت بکابینۀوثوق‌الدوله مخالفت میکرد بلکه بعدازآن هم بکابینۀ قوام‌السلطنه برادرکابینۀ عاقد قرارداد نظماً و نثراً اعتراض میکرد .

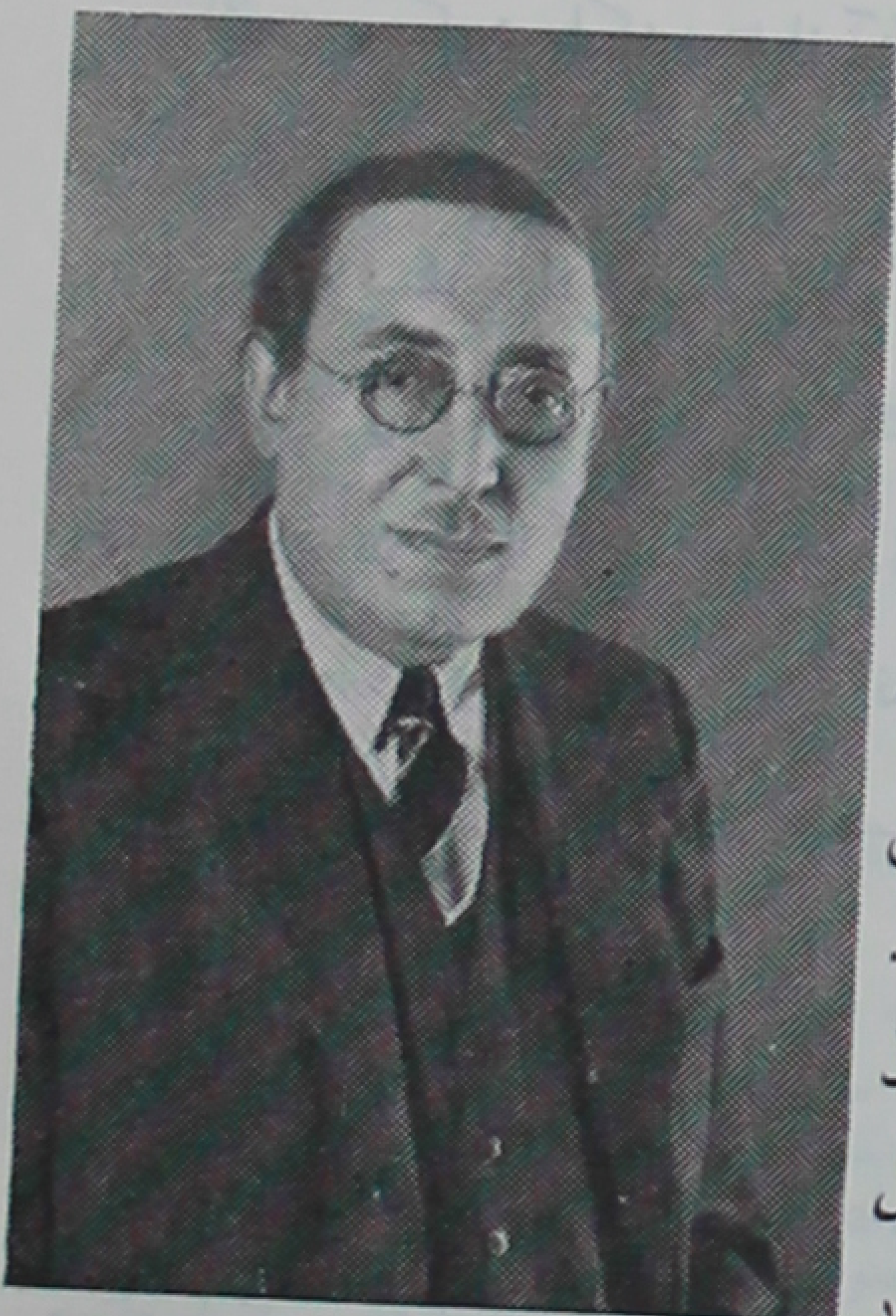


ممتازالدوله ممتاز

نویسندۀ این سطور درآن تاریخ عضویت روزنامۀ اتحاد را داشت ودر همین زمان بودکه با میرزادۀ عشقی آشنا شد و بیمناسبت نمیداندکه یك واقعه یاشاهکار روزنامه نویسی را به اختصار دراینجا ذکر نماید :

براثر اعتراضات‌سخت‌جراید بکابینۀ قوام‌السلطنه‌که اورا مرتجع و عامل‌فساد مینامیدند روزنامه‌های مخالف ازطرف دولت وقت در یکروز توقیف گردید و این اولین قتل عام مطبوعات بودکه دومین‌آنرا قوام‌السلطنه پس از بیست سال درآذرماه ۱۳۲۱ خورشیدی مرتکب گردید . مدیران جراید توقیف شده در روزنامۀ اتحاد اجتماع‌کرده برآن شدندکه یك شمارۀ روزنامه دسته‌جمعی علیه قوام‌السلطنه درخفا چاپ‌کرده انتشار دهند . این‌کار به‌بنده رجوع شد وبه‌این ترتیب‌هم انجام‌گرفت‌که مقالات مختصر ۱۴مدیر جریدۀ بازداشت شده‌راکه‌ازجمله (قرن بیستم عشقی) بود باکلیشه‌های اسامی هرروزنامه‌راگرفته در یك شمارۀ روزنامه اتحاد درچاپخانۀ بوسفورکه‌آنزمان مسیو واسیلی بعد از مسیوآرمناك مدیریت‌آنرا داشت و تبعۀ دولت فرانسه بود بطبع رسانیده منتشر ساختم .

غروب همان روزی که مطالب این روزنامهٔ تاریخی باقطعنامهٔ جراید دردست چیدن بود و نگارنده در دفتر چاپخانه حضور داشت مرحوم سرتیپ رادسر (ادیب السلطنه) معاون ادارهٔ پلیس واردشد بمدیر چاپخانه اخطار کرد که نباید هیچگونه روزنامه‌ای در اینجا چاپ شود اعتراضات زیادی بین آنها ردوبدل گردید وبالاخره مدیر چاپخانه فائق شد ولی باین نحوه که شهربانی حق مداخله در کار وکاسبی اوندارد وفقط میتواند درخارج از چاپخانه مراقب بوده هرگونه نشریه‌ای که از مطبعه بیرون میبرند ومظنون آنها واقع گردید جلوگیری از انتشار آن بنمایند. معاون ادارهٔ پلیس آنروز و سرکلانتر ورئیس بعد ادارهٔ شهربانی ناچار چاپخانه را ترك کرد. لیکن چندان طولی نکشید که مأمورین شهربانی در اطراف چاپخانه بمراقبت گمارده شدند. محل چاپخانه محوطه‌ای در عقب داشت که بخیاباز سعدی مربوط ومأمورین مستحفظ شهربانی غافل از این قسمت بودند ... این ضلع غربی دیوار کوتاهی داشت و از همینجا بود که نگارنده استفاده



(احمد قوام ــ قوام السلطنه)

نموده بمقصود خود نائل گردید یعنی باتفاق چهار نفر موزع روزنامه مقارن سه ساعت از نیمه شب گذشته ازاین دیوار فرودآمده روزنامه را از ماشینخانهٔ چاپخانه دسته دسته تحویل گرفته بمحلی که موزعین درانتظار بودند رسانیده وآنان روزنامه‌هارا گرفته برای توزیع بمنازل مشترکین خط سیرخود براه افتادند مقداری هم اینجانب با خود به ادارهٔ روزنامه آورده و در جای محفوظی پنهان کرده یك نسخه‌اش را بتخته سیاه دیوار الصاق کردم . پیش از طلوع آفتاب که موزعین روزنامه‌هارا درهمه‌جای شهر منتشر کرده بودند و به‌اداره مراجعت نمودند و روزنامه فروشان هم این روزنامه‌را در خیابانها صدا میکردند ، عابرین خیابان اکباتان هم روزنامهٔ روی تخته را میخواندند قوام السلطنه از این پیش آمد یا

شاهکار مطبوعاتی، بسیار خشمناك شده و ادارهٔ شهربانی را مورد تعرض قرارداد. مأمورین شهربانی به اداره آمده چیزی نیافتند همینقدر توانستند چند نسخه‌ای که هنوز بفروش نرفته بود از روزنامه‌فروشان درمعابر بدست آورند.

***

عشقی درروزنامهٔ یومیهٔ سیاست، بسال ۱۳۴۲ هـ. ق. مقالات و اشعار بسیاری دارد. این مقالات تماماً سیاسی است و بیشتر آن علیه جمهوری پیشنهادی است که تحت عنوانهای «جمهوری قلابی» و«جمهوری نابالغ» بطبع رسیده‌است.

عشقی نخستین شمارهٔ روزنامهٔ «قرن بیستم» خودرا در تاریخ شانزدهم اردیبهشت ۱۳۰۰ خورشیدی مطابق آدینهٔ ۲۷ شعبان ۱۳۳۹ هـ. ق. در ۱٦ صفحه بقطع کوچك (یك ورقی) منتشر ساخت. شمارهٔ دوم درتاریخ۲٦اردیبهشت وشمارهٔ سوم درتاریخ ۳۱ اردیبهشت وشمارهٔ چهارم آن درتاریخ ۱۵ خرداد همانسال انتشار یافت. ولیکن دوشمارهٔ اخیر در۱۲ صفحه بوده ودرهرکدام از آنهامقالات و اشعاری از او چاپ شده است.

سپس روزنامهٔ قرن بیستم، هجده ماه تعطیل گردید. شمارهٔ اول دومین سال دورهٔ دوم آن در تاریخ بیست وپنجم دیماه۱۳۰۱خورشیدی مطابق ۲۸جمادی الاولی ۱۳۴۱ هـ. ق. منتشر شد ولی این بار هرهفته دوهفته دو شماره و بعض هفته‌ها سه‌شماره با قطع بزرگ در٤ صفحه نشر میبافت. از دورهٔ دوم قرن بیستم بیش از ۱۸ شماره بنظر نگارنده نرسیده است و تاریخ انتشار شمارهٔ هجدهم روز چهارشنبهٔ ۲۸ فروردین ۱۳۰۲ خورشیدی مطابق اول ماه رمضان ۱۳۴۱ هـ. ق. میباشد و غالب شماره‌های دورهٔ دوم نیز مقالات و اشعاری از عشقی حاویست که بیشتر جنبهٔ سیاسی و اجتماعی دارد.

انتشار سومین دورهٔ روزنامهٔ قرن بیستم پس از چهار ماه تعطیل مجدداً در سال ۱۳۰۳ خورشیدی آغاز گردید ولیکن بیش از یك شماره منتشر نشد و مطالب همین شمارهٔ تاریخی بقتل مرحوم عشقی منتهی گردید. تاریخ انتشار این شماره،

هفتم تیر ماه ۱۳۰۳ خورشیدی مطابق شنبهٔ ۲۴ ذیقعدهٔ ۱۳۴۳ هـ . ق . با قطع
کوچك در۸ صفحه بوده ومقالات و اشعاری‌که دراین شماره باعث قتل عشقی
شده است عبارتند از «آرم جمهوری» و «جمهوری سوار» و «مظهر جمهوری»
و «نوحهٔ جمهوری» که دراین‌کتاب بچاپ رسیده است .

پس ازشهادت این‌شاعرآزاده ـ تامدتهای مدید روزنامه‌های پایتخت وسایر
شهرستانها درمرگ او ابراز تأسف و تأثر فوق‌العاده میکردند و سخنوران‌معاصر
منظومه‌های جانگداز میسرودند منجمله روزنامهٔ قانون مورخ ۱۵ تیر ۱۳۰۳
مطابق یکشنبهٔ سوم ذیحجهٔ ۱۳۴۲ ، شمارهٔ ۶۱ سال سوم خودرا باین موضوع
اختصاص داده وچگونگی قتل اورا تشریح ساخت.

درخاتمه بیمناسبت نمیداند چند سطری‌راکه روزنامهٔ سیاست (مورخ ۹
رمضان ۱۳۴۲) دربارهٔ عشقی نوشته است ذیلا نقل نماید :

«این‌آنشاعری است‌که ملت‌ایران درآینده،مجسمه‌ها ازاوخواهد ساخت.»
«این‌آنشاعری‌است‌که قریحهٔ سرشار، افکارمهم ، نظریات بدیع وبالاخره آثار
«برجسته‌اش حتماً تاریخی خواهدشد .»

مؤلف

ژنرال سرپرسی کاکس

ژنرال سرپرسی کاکس که در ۲۱ خرداد ۱۳۲۴ خورشیدی مطابق ۱۲ ژوئن ۱۹۴۵ درلندن فوت کرد چون ازلحاظ سیاست انگلستان درایران دارای شخصیت مهم تاریخی است لهذا بیمناسبت ندید تاریخچه‌ای اززندگانی وعملیات مشارالیه درایران راکه آقای عبدالحسین سپنتا مدیر روزنامهٔ سپنتا مرقوم داشته‌اند دراینجا نوشته شود :



سرپرسی کاکس

ژنرال سرپرسی کاکس در سال ۱۸۶۷ متولد شد . در سال ۱۸۹۳ به ایران آمد ودر ماه اکتبر سال ۱۸۹٤ که آنوقت دارای درجهٔ سرگردی وسی.ام. جی بوده کنسولگری انگلیس‌را درکرمان تأسیس کرد درسال ۱۸۹۷ سفیرکبیر ایران‌را بدربار ملکهٔ ویکتوریا معرفی‌نمود. ازسال ۱۹۰۵ تا۱۹۱۳ کنسولگری خراسان‌را عهده‌دار بود ودرماه‌مارس ۱۹۱۶ همراه سه افسر انگلیسی به‌بندرعباس رفت و مأموریت داشت : قشون اس – پی – آر (تفنگداران جنوب ایران)را تشکیل‌دهد و موقعی این عمل شدکه نفوذ انگلیسها دراثر سقوط کوت‌العماره بسیارضعیف‌شده‌بود. ژنرال کاکس درظرف‌مدت‌دوماه دربندر-عباس یك‌هنگ نظامی تشکیل‌داد وموقعی‌که پانصد سرباز نیزه‌دار ویك بهادران

سوار و چند عراده توپ صحرائی بطرف کرمان شتافت ، مخالفین انگلیسها از اطراف کرمان بفارس گریخته وقوام الملك که دوست وکمك ژنرال کاکس بود باشارهٔ انگلیسها آنهارا دستگیر کرد. ژنرال کاکس درکرمان بکمك مالکین و ثروتمندان آنجا «اس.پی آر» را تشکیل داد و پس از شش هفته بایك ستون نظامی خود بطرف یزد رهسپار شد وچون قوای ترك به ۸۰ میلی اصفهان رسیده بود در ماه اکتبر ۱۹۱۷ بکمك پادگان اصفهان رفت . چون ترکها ازپیشرفت بجنوب نومید شدند درماه نوامبر بطرف شیراز حرکت کردند و دربهار ۱۹۱۷ عده‌ای ازافسران ژاندارم شیراز به‌او پیوستند ، ژنرال کاکس افسران آلمانی و اتریشی مقیم شیراز را تحت‌الحفظ باصفهان فرستادکه تحویل روسها بدهند بادکوبه برده شوند درسال ۱۹۱۸ پس‌ازعقب‌نشینی انگلیس وفرانسه، ایل قشقائی بریاست صولت‌الدوله علیه‌انگلیسها قیام‌کرد ودرماه‌مه ۱۹۱۸ حدود ۱۶ میلی مغرب شیراز محلی‌بنام (ده‌شیخ) جنگ سختی بین‌آنها درگرفت وظرف ۱۴ ساعت درکنار (آکاج) قشقائیها با دادن ۷۰۰ نفرکشته پراکنده شدند .

بعد ازاین‌جنگ، ژنرال کاکس دچار مخالفت وحتی حملات‌داخلی شیراز و بلوای مردم ، بستن دکاکین وبدترازهمه شیوع‌مرض وباوآنفلوآنزاگردیدولی‌این اشکالات بزودی رفع‌شد وژنرال کاکس باکمك ماژور ژنرال‌دوگلاس راه‌بین‌شیراز وبوشهررا قابل عبور قافله ساخت طوریکه درسال ۱۹۱۸ اتومبیل‌هم توانست بزحمت ازآنجا عبورکند . ژنرال سرپرسی‌کاکس تادسامبر۱۹۱۸ میلادی درایران بود وبعدازآن‌تاریخ برای گذراندن دورهٔ بازنشستگی خودبانگلستان‌بازگشت. در تاریخ سیاسی دورهٔاخیر ایران وانگلیس، ژنرال‌کاکس دارای شخصیت مهمیست و هموطنانش اورایکی‌ازعوامل بزرگ پیشرفت مطامع سیاسی بریتانیا درجنوب ایران میدانند. آثار قلمی سرپرسی‌کاکس بقرارذیل‌است : (۱)مسافرتهای اخیر درایران (۲) ۱۰ هزارمیل درایران (۳) چهارمین مسافرت‌بایران (۴) جغرافیای‌جنوب وتأثیر آن درتاریخ ایران (۵) یادداشتهای تاریخ جنوب شرقی ایران (۶) جنوب شرقی ایران وبلوچستان (۷) یادداشتهای معرفت‌الانسانی درجنوب ایران (۸) جغرافیای

جنوب‌ایران (۹) ترقیات ما (انگلستان) درجنوب‌ایران (۰) درمشرق (۱۱) پارسیان ایران (۱۲) پنجمین مسافرت به‌ایران (۱۳) رساله درقلعه‌سنگ (۱٤) زیارت مقبرهٔ خیام (۱۵) یادداشتهای تاریخی خراسان (۱٦) گزارش فلاحتی خراسان (۱۷) ششمین مسافرت بایران (۱۸) آداب ورسوم‌ایران (۱۹) مسافرت بیست‌ساله درایران (۲۰) خراسان ایالت شرقی‌ایران (۲۱) هفتمین مسافرت به‌ایران (۲۲) تاریخ ایران (۲۳) جنوب وجنگ بین‌المللی (۲٤) دفاع آباده (مقاله‌ایست درمجلهٔ بلکوربسال ۱۹۲۲ طبع‌شده) (۲۵) بیرق انگلیس دردریای خزر (۲٦) مسافرتهای سرجان شردین (۲۷) عبور ازخطسیر مارکوپولو. امااز آثارژنرال کاکس که بفارسی‌ترجمه شده‌واینجانب شخصاً تاکنون دیده وخوانده‌ام : اول کتابی‌است که درغرهٔ محرم۱۳۲۲هجری بنام تاریخ‌کرمان منتشر شده ، این‌کتاب دارای ۷۸صفحهٔ‌کوچك وچاپ‌سنگی است‌که بسعی ابوتراب بن‌موسی ملقب بمستعان‌الملك‌درکرمان‌بچاپ رسیده درآنوقت‌امیر مفخم والی‌کرمان‌بوده وچنین بنظر میرسدکه‌کتاب نامبرده قسمتی ازکتاب ده‌هزار میل سفر درایران ژنرال نامبرده باشد ، این‌کتاب بوسیلهٔ نصرالله‌نواب شیرازی‌که بقرار معلوم مترجم‌کنسولگری انگلیس درکرمان بوده ترجمه وبوسیلهٔ‌افضل‌الملك کرمانی تصحیح‌گردیده. کتاب دیگر ژنرال‌کاکس شانزده فصل ازکتاب ده‌هزار میل سیر درایران است‌که در ۱۰۳ صفحه بسال ۱۳۱۵ دراصفهان بچاپ رسیده و سومین‌کتاب تاریخ مختصر ایران است‌که دارای ۱۲۷ صفحه است وهردوکتاب ترجمهٔ‌آقای سعادت نوری میباشد این‌کتب‌که از مأخذهای غربی وعربی گرفته‌شده ازلحاظ جغرافیا وزندگی اجتماعی ایرانی وخطوط تجارتی قدیم مفید است وخود ژنرال نامبرده درمقدمهٔ‌کتابش مینویسد : «من باکمال جرأت ادعا میکنم‌که ازنسل حاضر ، هیچ انگلیسی حتی اروپائی بیشتر وبهتر ازمن بسیر وسیاحت نواحی‌شرقی وجنوبی‌ایران‌موفق نگردیده» کتاب ده‌هزار میل درایران را ژنرال‌کاکس‌بکومك خواهر خود تمام‌کرد . اخیراً نیز دوجلد تاریخ ایران او درتهران بوسیلهٔ‌آقای فخر داعی ترجمه شده‌که‌گویا جلد اول‌آن ازچاپ بیرون‌آمده ونگارنده هنوز بآن

دسترسی ندارد و گمان نمی‌کنم حتی خود ژنرال کاکس هم آن ترجمه را دیده باشد.
ژنرال سرپرسی کاکس دارای نشانهای ـ سی ـ آی ـ و اس ـ بی و سی ـ ام ـ جی بود ویکی از رجال سیاسی و نظامی انگلستان بشمار میرودکه با استقرار نفوذ انگلیس درایران مأموریت مهمی را نسبت بدولت متبوعهٔ خود انجام داد چنانکه خود او مینویسد :

«امید است کتاب من هموطنان مرا بایران علاقه‌مند نماید وبرای کسانیکه درآنجا مأموریتهای عالی دارند مفید واقع شود .» برای ایرانیان نیزکتابهای سرپرسی کاکس ازلحاظ اطلاعات عمومی و جغرافیائی وروابط سیاسی نیم قرن اخیر قابل استفاده است .

آرم جمهوری

«این مقاله ازآخرین شمارهٔ روزنامهٔ قرن بیستم دراینجا نقل میگرددصفحهٔ»
«۸روزنامهٔ مزبور بمناسبت این مقاله (کاریکاتوری) بچاپ رسیده بودکه تفصیل»
«و چگونگی آن درطی خود این مقاله شرح داده شده است :»

جدی و غیر جدی

آرم جمهوری

آرم لغتی است فرانسه ـ خدا پدر فرانسه را بیامرزدکه تمام جوجه‌فکلیهای ما را باصطلاح خودشان آدم کرده و از مشروطه خواهی هم گذرانده جمهوری طلب کرده است.

اگر جوانان وسط آفریقا هم مطلع شوندکه لغت فرانسه تااین اندازه هوش وگوش وعقل وشعور ووطن‌پرستی‌را زیاد میکند ـ قطعاً چند صباحی به‌الجزیره یا تونس سفرکرده ، یکی دو ماه فرانسه خوانده ، آنوقت اهالی وسط آفریقا و دارفور و خرطوم‌که سهل است اهالی دماغهٔ امید و جنوبی آفریقا راهم‌جمهوری طلب میکردند !

تعجب دارم که چطور شده است جوانها و متجددین انگلستان ازاین‌سرمایهٔ هوش وذکاوت غفلت‌کرده‌اند بااینکه فرانسه دانستن برایشان بسیار سهل است و غالباً هم‌آنرا بلدند عوض انگلیسی بفرانسه تکلم نمیکنند تاوطن‌آنها جمهوری شده وازشر ژرژپنجم، تحمل عوارض دربار انگلستان و سنگینی دسته لردهای اشراف‌منش نجات یابند.

یقین است‌که هوش وذکاوت مختص‌ایرانیان‌است، نه‌فقط اهالی‌آفریقا بقدر متجددین ایران وسیاسیون خیابان نادری ودروازهٔ بهجت‌آباد عقل ومدرك‌ندارند بلکه اهالی بریتانیاهم بقدرآقای مدیر یاجناب سردبیرما چیزی نمیفهمند، ونه‌هم جوانانی درلندن بوجودآمده‌اندکه لااقل باندازهٔ‌آقای علی‌دشتی فهم داشته باشند وبدانندکه دیگر نباید یك ملتی زیربار شاه ودربار واعیان ولرد وغیره برود!

اینها همه از برکت (بونجول مسیو) ویادگرفتن چهارکلمه لغت فرانسه است خداوند این نعمت غیرمترقبه را از ما نگیرد ـ ضمناً این اهمیت را هم زوال نیاورد ....

***

کجا بودیم ، کجا رفتیم ؟

آرم لغتی است فرانسه‌که‌آنرا بعربی یعنی زبان‌کهنه‌پرستها «علامت» وبزبان ایرانی‌های قباسه‌چاکی‌آنرا «نشان»گویند ، اصل این لغت بمعنی اسلحه‌است . هر دولت وهردستهٔ قابل اعتنائی‌که موفق شود بریکدسته ازبشر سوار شده‌آنهارا تسخیر نماید ازبرای خودش یك نشان وعلامت (آرم) ترتیب میدهد .

اولین علامت ایران درزمان قدیم شیر وگاو بوده ، شیر علامت غلبه وگاو علامت قوت بوده ، شیر پشت‌گاوپریده‌اوراشکارکرده است ، این علامت درسکهٔ مملکت لیدی هم دیده شده است‌گویاکیخسرو بعد از دستگیری (کرەسوس) پادشاه لیدی علامت مزبور را برای ایران آورده و آنرا در پایه‌های تخت و کاشی‌کاریها نقش نمود .

آرم دیگری هم ایران داشته و آن شکل درفش کاویانی بوده که ستاره‌ای در وسط یك مربع وخورشید دربالای آن قرار داشته حاشیه‌ها وطرازها ازآن آویخته بوده است .

علامت «آشوریها» گاوی بوده دارای سرآدم ، بال کرکس وپای شیر که نشانهٔ پادشاهی وغلبه وقدرت وطول عمر بوده است .

علامت «رومن» یکپارچه آهن پنج گوشه‌ای بوده که روی آن یك زرهٔ دامن‌داری نقش شده وآرم شهر (روم) همان پارچه بوده ولی درروی آن شکل صلیب بانضمام حروف SPQR نقش بوده است .

آرم ترکهائی که قبل وبعدازمسیح با ایرانیهای باختری درجنگ و جدال بوده‌اند- شکل مار یااژدهائی بوده‌است دست وپادار موسوم به(افراسیاب)که‌در نزد ترکها مقدس بوده واکنون هم‌همان علامت بر‌پرچم ملت چین نقش میباشد .

در عصر حاضر هم ، آرم روس تزاری : کرکس دوسر بوده - آرم آلمان عقاب - آرم فرانسه ؟ سه‌رنگ آبی وسفید وگلی است - آرم اتازونی ۴۱ ستاره[1] و۱۳ خط افقی سفید وگلی است .

آرم انگلیس مشروطه‌طلب که بعقیدهٔ وطنی،کهنه‌پرست میباشندصفحه‌ایست که درزیر یك‌تاج دوحیوان عجیب‌الخلقه یکی اسب‌دارای پای ودم شیر ویکی شیر دارای پا وسم‌خر ، ایستاده‌اند وکرهٔ زمین‌رادربغل گرفته‌اند !

آرم سیام : فیل - آرم عثمانی (ترکیه) ماه وستاره - آرم افغانستان : محراب ومنبر وخورشید .

آرم ایران سابق یعنی ایران مستبد شیر وخورشید تنها وآرم مشروطه شیر وخورشید وشمشیررا معمول داشت .

اما متجددین ما بعدازآنکه ایران‌را جمهوری کردند بفوریت برایش سکه زدند، لباس‌دوختند - تمبر چاپ کردند ویك آرمی هم‌برایش ترتیب‌دادند .

---

۱ - درتاریخ چاپ این‌کتاب بالغ بر۵۰ ستاره یعنی فدرالهائی ازپنجاه استان متحد است .

آرم جمهوری بشکلی استکه دراین صفحه بنظر شما میرسد، میگویند: نقشهٔ اینآرمرا یکی ازباهوشترین رفقا ساخته بودهاست ومابزحمتآنرا ازیك نقشهٔ اصلی رونوشت برداشتهایم.

قبل ازهمه، شکلیك اسکناس بنظرمیرسدکه ازشدتنوی ودستنخوردگی لولهشدهاست وعدد (۱) تومانیروی آناست- زیرا (۱) رأس اعداد است وعلامت تفرد واستبداد وخاصیت مطلقه وبااضافه شدنصفر درجاتآن، عشر، عشربالامیرود و روی اسکناس عکس ناصرالدین شاه دیدهمیشود یعنی جمهوریایران همان رویهٔسلطنت مستبدهٔناصرالدین شاهی است.



ناصرالدینشاه قاجار

بعد از اسکناس، شکللولهٔ توپ است. یعنی هرکسازاسکناس گول نخورده وجلب نشده باید با توپ وتشر اورا جلبکرد.

بعد از توپ وتفنگ- تبرزین وگرز گاوسرکه یادگار عهدپهلوانی و نشان رستم دستان و سام نریمان است دیده میشود و این علامت اینستکه جمهوری ایرانی وقتی برای ملت گرفتیم که هنوز خیالات عصر رستم و نریمان در سر ملت بوده و نیز شکل «تبرزین درویشی» هم درآرم مزبورهست یعنی جمهوری ما دارای روح درویشی و قلندری هم بوده و همانطورکه قلندری بی خیال پرسه زده وهوکشیده و دنیا را بچیزی نمیشمارد - جمهوری خواهان ما هم به دنیا و ملت و خیر و شر وطن اهمیت نداده قلندروار مشغول پرسهزدن شده بودند.

علامت دومشت‌هم دردوطرف‌آرم بحالت‌گره دیده میشودکه فقط برای کوبیدن سر مخالفین تهیه شده است ، آن مشت تا چند ماه پیش‌گره بوده واکنون باز شده است . دو عدد شلاق چهار تسمه‌که یادگار فراشهای قدیم میباشد نیز در دو طرف‌آویزان است این فلسفه شلاقها را بعدهاکه خبر مشلق شدن تجار همدان ازطرف‌آقای امیر لشکر غرب بما رسید فهمیدیم و یقین‌کردیم‌که این علامت را از ساعت اول‌آنجا نقش‌کرده‌اند تااسباب تهدید وضرب وشتم‌کامل باشد .

درپائین این النگ دولنگها و نشانه‌های علمی – چندین‌کلهٔ پوسیده جمجمه از هم دررفته ودست وپای پوسیده دیده میشودکه معلوم نیست اینها فدائیان جمهوری میباشند یا از قبیل پسران «امیر مؤید» و غیره هستندکه برای تهدید سایرین‌کلهٔ‌آنهارا قبل ازوقت درعالم خیال بریده وپوست‌آنهاراکنده ودر زیر (آرم) مقدس جمهوریت بنام احیای ایران نقش‌کرده‌اند .

دریك‌گوشهٔ این‌آرم وبالای سرآنها خورشید ایران دیده میشودکه باکمال عبوسی اخم وتخم باین منظرهٔ واویلا نگاه‌کرده ضمناً یك نقش مسخره‌ای درزیر لبان او پیدا است‌که درعین تکدر باز بخدای ایران و بعلامت (فروهر)که یادگار عظمت وموحدی ایرانیان باستان است اعتماد نموده واین‌آرم وحشیانه (ببخشید متجددانه!) را مسخره مینماید !

بخش اجتماعی

الفبای فساد اخلاق !

در چهار مقاله

مقالهٔ اول

«هرکس پول داد برای او بایدکارکرد»
«وجدان ، عقیده ، مسلك موهوم است»

(وثوق الدوله)

بیش از این نتوانستم خاموش بنشینم

بالاخره رواج اینهمه معاصی سیاسی بدورهٔ خاموشی من خاتمه داد وتوبهٔ مرا ازدخول درمسائل روزانهٔکشوری شکست .

اگر چه لازم بود دراین مقاله مسلك جریدهٔ قرن بیستم را اعلان نمایم ولی لزوم بحث درمسائل سیاست امروزه بقدری مهمتر بنظرآمدکه ازآن مقولهصرفنظر کرده باین مقاله پرداختم . بعلاوه مسلك شخص من تااندازه‌ای معروف استوالبته خوانندگان این اوراق خواهند دانستکه مسلك همیشهٔ اینجریده ، همانامسلك مقدس نامهٔ پاك توقیف شدهٔ «سیاست» خواهد بود و از همینرو ، شرح وبسط مسلك قرن بیستم چندان لزوم پیدا نکرد .

وارد بشویم در مسائل تیرهٔ سیاست امروزه ، قبل ازورود دراینمورد لازمستکه ریشه و منشأ سیئات سیاسی امروزه را ازنظر خوانندگان عزیز بگذرانم ، تا دانسته شودکه من ازچه نقطهٔ نظر ، جریان سیاستکنونیرا برای آتیهٔ این مملکت خطرناك میشمارم .

اغلب متفکرین ، بزرگترین گناه تاریخی «وثوق‌الدوله» را در دورهٔ زمامداری ، همانا عقد قرارداد ایران وانگلیس میدانند .

این گوینده ، برخلاف ، بزرگترین گناه وثوق‌الدوله را درالغای تقوی و محو ایمان سیاسی اذهان افراد جمعیتهای سیاسی میشمارم .

بعبارت ساده بگویم ، وثوق‌الدوله اغلب‌افراد احزاب سیاسی‌را «دله» کرد وثوق‌الدوله نشان دادکه باعقیده‌های سیاسی میشودکاسبی‌کرد .

این جملهٔ : **«هر کس پول داد باید برای او کار کرد»** که امروزاز اغلب افراد دسته‌های سیاسی شنیده میشود ، نخستین الفبای فساد اخلاق سیاسی است‌که دردبستان خیانت‌آموزی وثوق‌الدوله تدریس گردید .

باهمین تدلیس بودکه موفق بفاسدکردن اغلب دسته‌های بی‌آلایش گردید ودرنتیجه به‌پشتیبانی همان‌دسته‌ها موفق‌باجرای آرزوهای خائنانهٔ خود شد .

خوشبختانه وثوق‌الدوله‌را حوادث یاعناصر صالح‌این‌مملکت، اززمامداری انداخت وازایران بیرون‌کرد وازهمین‌رو ارباب‌عقیدهٔ «هرکس‌پول‌داد باید برای اوکارکرد» یتیم ماند وخورده خورده این عقیده‌که خلافش درایران وثوق‌الدوله بود روبضعف وزوال گذارد .

متأسفانه سیاستمدارکنونی ، اخیراً بانهایت جدیت درکار احیاء این عقیده است وبزرگترین گناه اوچه ازنقطه‌نظر سیاسی وچه ازنقطه‌نظر اجتماعی بعقیدهٔ من همین است ...

قوام‌السلطنه روزبروز بردسته‌های مزدور واوراق‌کاسب میافزاید و باهمین وسیلهٔ ننگین یکسال‌کابینهٔ خودرا دوام میدهد وخورده خورده درجملهٔ : «هرکس پول داد باید برای اوکارکرد» سرمشق عموم واردین درسیاست‌میشود!

میرزا احمدخان قوام‌السلطنه تمام وصایای وثوق‌الدوله را تکمیل‌کرد :

«تأمین آتیه ـ حق‌السکوت را بگیر ـ استفاده را بکن»

اینهاهمه‌ازنخبهٔ‌تصنیفات وثوق‌الدوله‌است‌که‌قوام‌السلطنه‌برآنهاحاشیه‌نوشته

و تمام آنهارا بادست رفقای نزدیکش بعناصر سست سیاست‌باف ، درس داد .

قوام‌السلطنه خودش عقیده داردکه باید استفاده‌کرد واگر شده‌است یك میلیون تومان حقوق مردم را ، باید به اجنبی داد تا هزار تومان درآن میان استفاده شود . همین عقیده و اصول را برسایر دسته‌ها تزریق مینماید تاآنها هم دارای همین روح بشوند وشك نیست وقتی عدهٔ زیادی بااوهمعقیده شدند،کابینهٔ او دوام خواهدکرد .

قوام‌السلطنه عقیده‌اش اینست‌که ملت ایران چشم بسته است و دزدیدن دارائی چشم‌بسته‌ها اشکالی ندارد و اگر یك دسته‌ای هم دارای چشمهای نیمه‌باز باشندآنهارا باخودم شریك خواهم‌کرد .

وظیفهٔ مااین است‌که بمیرزا احمدخان قوام‌السلطنه اولا بفهمانیم‌که تمام ملت ایران چشم بسته نیست و همهٔ مردم هم‌کاسب نیستند ، چه بساکسانی هستند که شاید نخواهند برای نفع خصوصی راضی بضرر عمومی‌گردیده با او شرکت نمایند و تا جان دارند از سیئات سیاسی و خیالات خائنانهٔ او جلوگیری خواهند کرد .

مفهوم این جملهٔ شرم‌آور «هرکس پول داد برای او بایدکارکرد» خورده خورده دارد بقدری قوت میگیرد و تعمیم میشودکه همهٔ زمامداران صالح‌درآینده برای بقای‌کابینهٔ خود مجبورندکه بمفادآن عمل نمایند .

من از نشر این عقیده میترسم ، من ازنشر این میکروب بیم دارم .

من ایران را درچنگال این عقیده مضمحل ونابود می‌بینم .

بیم نشر این عقیده سبب انتشار قرن‌بیستم‌گردید .

مرا نشر این عقیده عصبانی‌کرده است .

من میترسم بالاخره طولی نکشدکه عموم افراد ایرانی چه تهرانی وچه‌تمام ایالات وولایات صاحب این عقیده شوند ، آنروز است‌که دیگر تصاحب ایران آسانتر ازهرکار است .

دول اروپائی‌که عادت بمستعمرات‌گیری دارند وقتی فهمیدند عقیدهٔ اغلب ایرانیان این است‌که :

«هرکس پول داد برای او بایدکارکرد» مضایقه ازخرج کردن چندصدکرور برای بردن مملکت زرخیز ایران نخواهند داشت .

این است که اینك باتمام قوا حاضر برای نشر این جریده گردیده و برای احیاء تقوی وایمان ثابت سیاسی تاقلم دردست هست جدیت خواهم ورزیدعلیه پول گرفتن وطرفداری کردن تانفس دارم نعره خواهم زد .

نقل از شمارهٔ دوم سال دوم «دورهٔ دوم روزنامهٔ قرن بیستم»

«مورخ ۲۹ جدی «دیماه» ۱۳۰۱»

مقاله دوم

«هرکس پول داد برای او باید کارکرد»
«وجدان ، عقیده ، مسلك موهوم است!»
(وثوق الدوله)

میرزا احمد خان قوام‌السلطنه زرنگ نیست .

امروزه باهریك ازدسته‌های طرفدار زمامداری قوام‌السلطنه حرف بزنید کم و بیش نابابی قوام‌السلطنه‌را تصدیق میکنند ولی در پایان آن تصدیق اظهار میدارند :

قوام‌السلطنه زرنگ است ـ قوام‌السلطنه پهلوان سیاستمدارهاست ، چه پایداری بخرج داد و چطور بمغلطه همه را جواب داد ؟ فهمیدید اینمرد چقدر لایق است ؟ تصدیق کنید که قوام‌السلطنه زرنگ است !

خیر ، تصدیق نمیکنم ، قوام‌السلطنه زرنگ نیست .

قوام‌السلطنه خودش‌را درجریانی انداخته است که هرنالایق درجهٔ اولی‌هم زمامدار بشود وخودرا درآن جریان بیندازدکابینه‌اش دوام خواهدکرد .

قوام‌السلطنه بسیاست بافهای پول‌بگیر ، پول میدهد ، قوام‌السلطنه از شاگردان الفبای فساد اخلاق نگاهداری مینماید وآنهاهم ازاو نگاهداری‌میکنند.

قوام‌السلطنه به‌هوچیها ، به‌احزاب‌کاسب ، به‌غوغا برپاکن‌ها مزد میدهدکه برای او سینه بزنند .

قوام‌السلطنه نباشد بیعرضه‌ترین عنصر باشد وقتی این کارها را کرد البته دوام خواهد کرد.

قوام‌السلطنه نباشد بیکاره‌ترین آدم باشد وقتی دراین جریان خودش را انداخت زرنگترین و پهلوانترین مردم درانظار جلوه خواهد کرد.

بروید در یك رودخانه که ماهی دارد تماشا کنید آن ماهی که با جریان و روش آب شنا میکند چنان بسرعت شنا میکند که انسان ساده به استادی آن ماهی در شناوری آفرین میفرستد.

بی‌اطلاع ازاینکه آن ماهی را آب میبرد وگرنه ازسایر ماهیها زرنگتر نیست ولی اگر یك ماهی را دیدید که برضد جریان وروش آب شنا مینماید وبیچاره با تقلای زیادی که میکند آهسته آهسته حرکت میکند ، انسان ساده میپندارد که آن ماهی تنبل‌ترین ماهی‌هاست بیخبر ازاینکه جریان آب مانع سرعت حرکت اوست.



حسن مستوفی «مستوفی‌الممالك»

قوام‌السلطنه هم حکم آن ماهی اولی را دارد قوام‌السلطنه را جریان رشوه وارتشاء تند سیر میدهد وزرنگ بنظر جلوه میدهد مستوفی‌الممالك ومشیرالدوله را ضدیت با جریان احزاب کاسب وعناصر مزدور: بیکاره ونازرنگ معرفی کرده‌است والا قوام‌السلطنه نه‌زرنگ است ونه‌مستوفی‌الممالك ومشیرالدوله بیکاره.

میگویند: قوام‌السلطنه زرنگ‌است ؟ اور مجبور کنید یکی دوهفته پول ازخزانهٔ این ملت مسکین به اسامی مختلف برندارد و به‌اطرافیان کاسب ومزدور ندهد ، اگر پس ازدوهفته نیفتاد آنوقت من وهمهٔ همعقیده‌های من تصدیق خواهند داشت که قوام‌السلطنه زرنگ است.



حسن پیرنیا (مشیرالدوله)

قوام‌السلطنه اگر توانست دو هفته مانند مشیرالدوله و مستوفی‌الممالک ـ تمناهای دیگران را نپذیرد و دوام کند آنوقت ما تصدیق خواهیم کرد که قوام‌السلطنه زرنگ است.

قوام‌السلطنه اگر توانست چند روزی توصیه و مطامع بعضی از متنفذین پولکی مرکز را اطاعت ننماید و دوام کرد آنوقت ما تصدیق خواهیم کرد که قوام‌السلطنه زرنگ است ؟

قوام‌السلطنه را پولکیها تا حالا نگهداری کرده‌اند، همان چند روز قبل، میتینگ آزادیخواهان قوام‌السلطنه را ازکار میانداخت، باید تا عمر دارد ممنوندار هوادارانش باشد که «چاله‌میدان» هرچه فعله وکاه‌فروش وقپاندار بود بمجلس کشانیدند که ما نتوانیم مطالب حقهٔ خودمانرا بگوئیم وبدورهٔ خودسری او خاتمه دهیم.

قوام‌السلطنه خودش زرنگ نیست پولش زرنگ است!

الفبای فساد اخلاق، قوام‌السلطنه‌را زرنگ‌کرده‌است! شیوع عقیدهٔ «هرکس پول‌داد برای اوباید کارکرد» قوام‌السلطنه را صاحب طرفداران بیش‌مار کرده وزرنگ جلوه داده است!

اگراین الفبای فساداخلاق‌را وثوق‌الدوله‌دراین‌جامعه تدریس نمیکرد؟قوام‌ـ السلطنه‌اساساً رئیس‌الوزراء نمیشد برفرض‌هم‌میشد کابینه‌اش دوهفته‌بیش نمیماند.

کارالفبای‌فساداخلاق بجائی رسیده‌است‌که امروز هریك‌ازرؤسای ادارات، معروف‌بدزدی‌شوندباعث‌ترقی‌آنهاشده‌هواخواهان‌زیادپیدامیکنند، یعنی‌دسته‌های

سیاسی کاسب ، میفهمندکه آن رئیس اداره هم ازنوچه‌های وثوق‌الدوله است و ممکن است ازآنها استفاده شود .

مثلا وقتی اعلان شدکه «مولیتر» اختلاس کرده‌است طرفدارش زیاد شد .

«آرسن‌خان» مدیر تلگرافخانه وقتی معروف شدکه دزداست مریدش زیاد شد ، بعلاوه رئیس‌الوزرای وقت هم طرفدار او شد و فهمیدکه کابینه‌اش از اطرافیان او میتواند استفاده‌کند .

دریك همچو محیطی ، معرفی‌کردن دزدان ، خدمت‌کردن بآنانست .

اینها همه نتیجهٔ شیوع الفبای منحوس فساد اخلاق‌وعقیدهٔ هرکس پول‌داد برای او بایدکارکرد میباشد .

رفقا ما نباید ازشخص قوام‌السلطنه نگران باشیم ما باید فقط وفقط ازاین الفبای فساد اخلاق بترسیم ، پس اگر قوام‌السلطنه ازاین مملکت خارج‌گردد وثوق‌الدوله هم قدغن شودکه دیگر وارد ایران نشود ، تازه‌این الفبای منحوس یعنی عقیدهٔ «هرکس پول داد باید برای او کار کرد» هزارها قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله‌را به‌ایران تحویل خواهد داد .

رفقا ما باید تخم این الفبارا برچینیم .

قوام‌السلطنه امروز وفردا خواهی نخواهی اززمامداری خواهد افتاد، ولی الفبا طولی نمیکشدکه اورا دوباره روی‌کار میآورد .

ما باید ریشهٔ این الفبارا ازاذهان عامه بکنیم ، ما باید بوسیلهٔ جنگهای اخلاقی شاگردهای دیپلمهٔ این الفبارا محوکنیم ومعتقدین بعقیدهٔ **هرکس پول داد بایدبرای اوکارکرد** را چنان ننگین نمائیم‌که تودهٔ حقیقی ملت از معاشرت باآنان عار داشته وازایشان پرهیز نمایند .

واین‌صورت نمی‌گیرد مگر وقتی‌که‌ما برویم به‌کلاه‌نمدیها وبازاریها بفهمانیم مطلب ازچه قراراست ؟ صدهزار تومان پول شمارا میدزدند و صدتومان ازآنرا بین شما خرج میکنند !

نقل از شمارهٔ ۳ سال دوم «دورهٔ دوم روزنامهٔ قرن بیستم»

مورخ سوم بهمن (دلو) ۱۳۰۱

مقالهٔ سوم

«هرکس پول داد برای او بایدکارکرد»
«وجدان ، عقیده ، مسلك موهوم است!»
«وثوق الدوله»

در این مقاله تا اندازه‌ای بذکر علاج میپردازیم.

این سومین مقاله است که درتحت عنوان الفبای‌فساد اخلاق ، وصایای وثوق‌الدوله را از نظر عامه میگذرانم ، در دو مقالهٔ اولی همه‌جا ذکر دردکرده وشرح چگونگی ٫آلام مرض پلید الفبای فساد اخلاق‌را دادم ، دراین مقاله تا اندازه‌ای به ذکر علاج میپردازم .

دراینکه این جامعه ، ازاین میکروب ، مسموم است منکری نیست .

و دراینکه این‌سم روزبروز برانتشار ومضارخود میافزاید نیز شکی‌نداریم. چه بایدکرد ؟

کاریکه ماامیدوار بودیم درنتیجهٔآن تااندازه‌ای ازجریان فساد اخلاق جلوگیری شود افتادن قوام‌السلطنه بودکه‌آنهم صورت‌گرفت .

قوام‌السلطنه افتاد اما وصایای وثوق‌الدوله ازاذهان محو نشد .

عقیدهٔ «هرکس پول داد برای او بایدکارکرد» ازبین نرفت .

آن‌دسته‌ایکه این وصیت وثوق‌الدوله را درکله جا دادند ، صبح خانه قوام‌السلطنه ، ظهر خانهٔ ابلیس ، عصر خانهٔ مدرس‌اند ، در تهرانند ، آنها نان می‌خواهند بخورند .

زمامداریکه امروز روی‌کارآمده وازمعتقدین وکلای صالح است با این دستهٔ پولکی چه باید بکنند ؟

میگویند همین معامله‌راکه قوام‌السلطنه باآنها میکرد او نیز ادامه بدهد ، پس چه فرق هست بین او باقوام‌السلطنه ؟

یك قسمت ایراد من بقوام‌السلطنه این بود که چرا پول خزانهٔ این ملت مسکین‌را اختلاس کرده آنهارا بمفتخوری بجمعی ازهوادارانش میدهد ویك‌عده مردم‌را ازکار بیکار ساخته و «یالانچی‌قارداش» عادت میدهد .

پس بااین مقدمه برمن ثابت است هرکابینهٔ صالحی روی‌کار بیاید باوجود یك عده عناصر سیاست‌باف کاسب ، دچار اشکال خواهد شد ، هرروز بیك بهانه درگوشهٔ این شهر جنجال خواهد بود .

مخصوصاً بابودن‌قوام‌السلطنه درتهران‌هیچ کابینهٔ صالحی‌دوام‌وثباتی‌نخواهد داشت، دسته‌های‌سیاسی‌کاسب‌را هرروز بیك‌طریق تحریك خواهدکرد . مردم‌هم از اوسخاوت ودزدی بیت‌المال دیده‌اند، همه‌جور باو اطمینان دارند ، بهمه میتواند وعده‌بدهد وکابینه‌را همه‌روزه دچار حمله وهیاهوی‌عقیده‌فروشها نماید.

این‌است پیش‌بینی من .

من گمان میکنم ، ما نباید باافتادن قوام‌السلطنه قناعت‌کنیم قوام‌السلطنه را باید بیرون‌کرد قوام‌السلطنه اگر درتهران بماند دوماه یا سه ماه دیگر رئیس‌ـ الوزراء است .

هان ، این چه روزیست من اینرا غیبگوئی‌کردم :

قوام‌السلطنه درخانه‌اش بیکار وراحت نخواهدنشست ، اینهائی‌هم‌که ازاو ماهیانه میگرفتند و «یالانچی‌قارداش» او بودند راه خانهٔ‌اوراگم نکرده‌اند هرشب درخانهٔ قوام‌السلطنه ازعقیده‌فروشهاکمیسیونی خواهد بود وهرروز در مسجد جامع ، چاله‌میدان «قهوه‌خانهٔ قنبر» علیه‌کابینهٔ صالح ، جنجال وغوغا براه می‌ـ اندازند،غرض آنکه تاقوام‌السلطنه درشهراست ببقای‌هیچ‌کابینه‌ای نمیتوان‌اطمینان داشت برای صلاح ملك وملت این شخص باید ازاین شهر خارج شود .

آری قوام‌السلطنه باید ازمرکز دور شود برای‌آنکه وجود او در مرکز موجب هزارگونه زحمت برای‌کابینه‌های‌آینده خواهد بود ، ولی اینراهم باید گفت ، قوام‌السلطنه زحماتی‌راکه تولید خواهدکرد بوسیلهٔ ایادی خود وشاگردان

دبستان الفبای فساد اخلاق خواهد بود .

قوام‌السلطنه اگر ازتهران خارج شود شایدآن گروه فاسد ، بی‌سرپرست مانده‌کمتر ضررآنها متوجه جامعه بشود ، ولی‌درهرحال موجودیت‌یك گروهی که چندین‌سال‌است ماهانه‌گرفته‌اندکه مردم‌را باقوام‌السلطنه وامثال قوام‌السلطنه وخائنین مملکت همراه نمایند ودراین شغل ورزیده شده‌اند وباین‌کار عادت‌پیدا کرده‌اند هرکابینهٔ صالحی‌را تهدید مینماید وعناصر درستکار را درهرموقعی از موقعیت محروم میدارد .

حالا بیائیم اینهارا محاکمه‌کنیم :

قسمت اعظم این زمره مردم بی‌تقصیرند ، درمملکت‌کار نیست، پول‌نیست، مردم بیکارند ، بی‌پولند ، معطلند ، باید نان بخورند ، چه بکنند ؟

واقعاً اگر ما خواسته باشیم اصلاح اساسی وعلاج حسابی ازاین مرض اجتماعی وصایای وثوق‌الدوله بکنیم باید درمملکت ایجادکار بکنیم باید پول زیادکنیم ، مردم بیکار نمانندکه دنبال مقاصد قوام‌السلطنه‌ها بیفتند .

مردم بی‌پول نباشندکه مجبور شوند خودرا بقوام‌السلطنه یا برادرخائنش بفروشند . عجالتاً روزنهٔ امیدی‌که برای علاج مرض پلید الفبای فساداخلاق به نظر میرسد همانا مسئلهٔ نفت شمال‌است ، اگرکمپانی‌آمریکائی‌آلات ابزار حفر چاههای نفت‌را واردکرد محتاج بچندین صدهزار آدم‌کاریست ، آنوقت اگر قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله جار بکشندکه مبلغها میدهیم برای ماکار بکنیدیکنفر ازدوستان امروزی‌آنها ، بندای‌آنها لبیك نخواهدگفت .

تمام اطرافیان این خائنها سراین چاه نفت وآن‌کارخانهٔ تصفیه ، این تونل این ماشین وآن ماشین خواهندبود. کاروبارآنها ازاین‌روزهاکه بسفالت‌چندتومان درهفته ازقوام‌السلطنهٔ‌خائن میگیرندومجبورند برخلاف وجدان خودشان‌دوندگی نمایند ونعره بزنند ــ خیلی بهتر خواهد بود .

نقل از شمارهٔ ۴ سال دوم «دورهٔ دوم روزنامهٔ قرن بیستم»

«مورخ ۱۴ بهمن (دلو) ۱۳۰۱ خورشیدی»

مقالهٔ چهارم

«هرکس پول داد برای او بایدکارکرد»
«وجدان ، عقیده ، مسلك موهوم است!»

«وثوق الدوله»

(باید پای معلم اول و دوم الفبای فساد اخلاق را از ایران ببریم)

این چهارمین مقالهایست که درذیل عنوان الفبای فساد اخلاق بنظرخوانندگان رسانیدهام ، دراین چهارمین مقاله که شاید خاتمه باین مقالات مسلسل داده میشود لازم دانستم تااندازهای اثرات محسوس الفبای فساد اخلاقرا درجامعهٔ خصوصی آن انشاء نمایم .

درمقالهٔ اول الفبای فساد اخلاق را هجی نموده ونیز ثابت کردم که مبتکر این الفبا درایران وثوق‌الدوله است ودرنتیجهٔآن نیز عقیدهٔ خودرا راجع به وثوق‌الدوله بیان کردم که :

وثوق‌الدوله علاوه ازبستن قرارداد ایران وانگلیس ، یك گناه بزرگتری‌را مرتکب‌شده وآن اینست که‌الفبای فساد اخلاق‌را درجامعه تدریس کرد .

باینمعنی‌که مردم‌را دله‌کرده احزاب سیاسی راکاسبی ازراه تغییر عقیده آموخت ، بالاخره ایمان وعقیده ووجدان را از اذهان اغلب‌آزادیخواهان محو ساخت. درمقالهٔ سوم «الفبای فساد اخلاق» بیان کردم که قسمت اعظم‌ازشاگردان کلاس خیانت‌آموزی وثوق‌الدوله بی‌تقصیرند ، درمملکت‌کار نیست‌مردم‌بیکارند بی‌پولند ، معطلند باید نان بخورند . چه بکنند ؟

باجملهٔ فوق تقریباً بمردم بی‌پول برای‌سیرکردن شکم حق داده شدکه بشاگردی وثوق‌الدوله مبادرت‌نمایند، میخواهم بدانم‌گناه وثوق‌الدوله‌چیست؟

گناه وثوق‌الدوله اینست‌که بمردم مشق «دله‌گی» داد ،گناه وثوق‌الدوله اینست‌که ایمان سیاسی ووجدان‌را موهوم‌کرد .

قبل اززمامداری وثوق‌الدوله ، همین مردم مثل امروز هم بی‌پول بودند و هم نان میخواستند بخورند ، چراآنروز سینه‌زن خائنین نمیشدند ؟

چراآنروز از حلقوم احدی ، زنده‌باد قوام‌السلطنه شنیده نمیشد ؟

چونکه‌آنروز مردم نمیدانستندکه میشود پول‌گرفت واین‌کلمات شرم‌آور را اداکرد . اینها همه نتیجهٔ تدریسات وثوق‌الدوله‌است، اینها همه‌اثر تعمیم«الفبای فساد اخلاق» است .

میخواهید بسنجید تاچه‌اندازه این‌الفبای منحوس محیطرا فاسدساخته؟ یك مقایسه ازایام قبل ازظهور الفبای فساد بااین ایام‌که تقریباً این الفبا ، سرمشق‌امور سیاسی ومعاشی اغلب ازدسته‌های سیاسی تهران شده است بفرمائید .

خوب بخاطر بیاورید دورهٔ سوم مجلس‌را ، همان ایامی‌که بفشار روسها و رضایت انگلیسیان ، سعدالدوله برئیس‌الوزرائی نامزدشد ــ دیدید مردم‌چه‌کردند باآنکه سعدالدوله همان ایام هم باندازهٔ حالیهٔ قوام‌السلطنه ووثوق‌الدوله بدنام و خائن ، معروف‌نبود وبینی‌بین‌الله هیچوقت سعدالدوله قابل مقایسه باقوام‌السلطنه ووثوق‌الدوله نبوده ونخواهدبود ، باوجود همهٔ اینها دورهٔ زمامداری ایشان در اثر هیجان عمومی ازهجده‌ساعت تجاوز نکرد ، یادآن ایام بخیر !

آن ایام ایامی بودکه اگرکسی عبورش از خانهٔ وثوق‌الدوله یاقوام‌السلطنه میافتاد دیگر روانداشت‌که درهیچ جمعیتی اظهار حیات نماید .

آن‌ایام ایامی‌بودکه جملهٔ «هرکس پول‌داد برای او بایدکارکرد» وجدان، عقیده ، مسلك موهوم است» ازدهان هرکس بیرون میآمد بعدد حروف این‌جملهٔ منحوس دردهن‌گندیدهٔ او سرب جا میدادند .

وثوق‌الدوله‌آن‌ایام‌را ازماگرفت وکاری‌کردکه در همان محیطی‌که دورهٔ زمامداری سعدالدوله ازهجده ساعت تجاوز نمیکرد یکسال‌یکسال قوام‌السلطنه زمامداری مینماید، دوسال‌دوسال‌وثوق‌الدوله درآن‌دیکتاتور میشود،صارم‌الدوله والی فارس وسردار معظم خراسانی (تیمورتاش) بحکومت‌کرمان منصوب می ــ گردد ، دزدی زرنگی‌نامیده میشودو، درستی بیعرضه‌گی !! افسوس ؟ افسوس ؟

این شد عاقبت این محیط !!

تمام این بدبختی اثر شیوع این الفبای منحوس فساد اخلاق یعنی رواج این جملهٔ پلید است : «هرکس پول داد برای او بایدکار کرد ، وجدان ، عقیده ، مسلك موهوم است» حالا ما اگر واقعاً بخواهیم ریشهٔ این شجرهٔ خبیثه‌رااز بن بکنیم بایدوثوق‌الدوله وعموم همدستان وثوق‌الدوله‌را بچوبهٔ دار تحویل بدهیم.



سعدالدوله

ولی اینکار از ما که فقط حرف میزنیم ساخته نیست .

کاریکه برای ما در حدود امکان است ، اینست‌که :

پای معلم اول ودوم الفبای فساد اخلاق‌را ازایران ببریم ، یعنی نگذاریم وثوق‌الدوله دیگر روی ایران‌را به‌بیند وقوام‌السلطنه‌را هم بفرستیم در خدمت برادر مکرمشان باهوای اروپا تنفس فرمایند .

اینکار احتمال دارد از ما ساخته شود ، اگر اینکار را بکنیم ممکن است تااندازه‌ای ازشیوع فساداخلاق وکاسبی ازراه عقیده جلوگیری‌شود، واگر دراین طریق اقدام ننمائیم سه‌چهارماه دیگر قوام‌السلطنه رئیس‌الوزراء وهفت‌هشت ماه دیگر وثوق‌الدوله درایران است ویك‌قسمت ایران ضمیمهٔ هندوستان .

آنوقت دیگر نه مقاله ، نه‌شعر ، نه‌تحصن ، نه‌میتینگ ، نه‌هیچگونه اقدامی برای‌ما غیرممکن‌خواهدشد وهریك ازماها دریکی ازبلاد هندوستان‌یاشهرهای دوردست ایران بنام تبعید دعاگو خواهیم بود .

«نقل از شمارهٔ ۵ سال دوم «دورهٔ دوم روزنامهٔ قرن بیستم»
«مورخ ۱۸ بهمن ۱۳۰۱»

پنج روز عید خون

«اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون»
«از دل خونینی این گفتار می آید برون»

این مقالات از بهترین ومهیج‌ترین تراوشهای عشقی‌است ودرحینی‌که یك نظریهٔ عمومی نسبت بجامعهٔ بشریت ابراز داشته ودنیارا مخاطب خود، قرار داده است باقلم توانا وحقیقت‌نمایش ببهترین وجهی نقائص ومعایب اجتماعی‌را درانظارمجسم ساخته وبرای اطلاع خوانندگان ومحققین سیاست واخلاق واطوار دورهٔ حیات شاعر، این مقالات یك سلسله اطلاعات سودمندی است‌که بهمگان تقدیم میدارد.

این موضوع را دردومقاله یکی درتاریخ پنجشنبهٔ (٤جوزا) خردادماه۱۳۰۱ شمارهٔ ۸ سال اول ودومی‌را درسرمقالهٔ شمارهٔ ۲۹ یکشنبه ۸جوزای همانسال در شفق سرخ نگاشته‌که دراینجا یکی بعدازدیگری درج میشود. تذکر دیگر اینکه درپنجشنبهٔ (۲۹ سرطان) تیرماه سال مزبور درشمارهٔ ۱۵ مقاله‌ای راجع بموضوع فوق تحت عنوان سبب این (پیشنهاد خونریزی) نشر داده است‌که‌آنهم بعد قرائت خواهید فرمود. همینطور جوابی‌راهم‌که مرحوم رشید یاسمی راجع به «فیلسوف پلید» درشمارهٔ ۲۶ همانسال‌آنروزنامه داده وهردو مربوط باین مقالات است‌ذیلا نوشته خواهد شد:

پنجروز عید خون

مگوکه غنچه چرا چاك چاك و دلخون است
که این نمایشی از زخم قلب مجنون است
نمونهٔ دل آزادگان بود گل سرخ
چو این کلیشهٔ اوراق سرخ، دل خون است
زبان عشقی شاگرد انقلاب است، این:
زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است

این من داغ جوانی دیده ، این من ازاحساسات دردورنج کشیده ، این من بیرقدار خون ، ارمغانی ازسفرناله وغصه وسیاحت بیابانهای اشك ، برای عاکفان مدینهٔ غصه واندوه دنیای امروز تهیه‌کرده‌ام همین پنج روز عید خون است‌که در این چهارم جوزای ۱۳۰۱ شمسی بتقدیم‌آن مبادرت میورزد :

پنج روز خون !!!

یعنی چه ؟

حالا معنی می‌کنم :

شما اگرتفنگ‌شکاری‌راازبازارآورده وهمه‌روزه‌آنرا درشکارگاه‌بکاراندازید بالاخره درپایان‌چهل‌پنجاه روزمحتاج یکمرتبه‌روغن‌زدن وصیقل‌کاری‌خواهدبود. وگرنه ازکارواماند‌ه ودردست‌شما جزیك‌لولهٔ‌آهن سنگین‌بیکاره نخواهد ماند.

اگر شما ساعتی‌را(برای‌وقت‌شناسی) ازبازار گرفته‌بیغل گذارید وهربیست وچهارساعتی یکمرتبه‌آنراکوك نکنید بالنتیجه ازکارافتاده جزیك‌اسباب زیادی با یکمشت چرخ وپیچ‌ومهرهٔ فلزی‌معطلی درجیب‌شما، صورت‌دیگرنخواهد داشت؟

شمااگر یك‌عمارتی‌را بناکنید وهرچندسالی یکبارآنرا بام‌اندود ننمائید بالطبیعه زیربار فشار باران وبرف‌لگدکوب گردیده وجزیك تودهٔ‌خاك‌اثری ازآن باقی‌نخواهدماند. چراتفنگ‌وساعت وعمارت محتاج بمراجعه‌وتجدید استحکام «هریك بمناسبت موجودیت‌خود» میباشد وقوانین نوع بشرازجگرگوشه‌های‌آدم و حوا محتاج بمراجعه وتجدید استحکام موضوع موجودیت خود نباشد چرا ؟

آیا منکر این هستیدکه‌آدمیزاد ازنخستین روزگار فهمیده‌کسی تا امروز هزاران قانونگزار استاد بدنیاآمده‌که قانون هرکدام مناسب بااوضاع و احوال عصر خود برای‌آسایش وسعادت خانوادهٔ انسان وعائلهٔ این حیوان دوپا قطعاً‌کافی بوده چه شده‌است‌که هریك ازآن قوانین تاچند صباحی بامعنای تمام موجود‌بوده و خورد خورد درطی ادوار ، رسم‌آن منسوخ وفراموش گردیده فقط اسمی ازآنها بجای مانده است ؟

هیچ لازم نیست قانونگزاران چین وهند ومصر ویونان وروم را اسم برده وچگونگی ضایع ومبتذل‌شدن‌آئین وقوانین جامع ومتین‌آنها درطی یك یا چندده سالی بدست مصادر امور وامنای همان قوانین شرح بدهیم.

دراین مملکت (انافتحنا) هیچ بهتر ازاین نیست که قانون مقدس اسلام راکه ازبچهٔ ۸ساله تاپیر هشتاد سالهٔ‌آن دوقسمت اعظم ازمعلومات واطلاعاتش در دنیا همانا تاریخ وچگونگی احوال این قانون مقدس است‌مثال این موضوع قراردهیم:

قانون مقدس اسلام‌که ازاصیل‌ترین‌کارخانهٔ طبیعت‌استخراج شده چه شدکه بعد ازچند خلیفهٔ اولیه دیگر باتمام معنا بجریان نیفتاد خلفای بنی‌امیه روی‌کار آمدند، منصب ومقام امانت‌آن قوانین مقدس‌را هرطور میشد برای خودتحصیل نمودند وآنگاه همه‌کارکردندجز اطاعت بآن قوانین، چرا؟

چونکه شهوت‌آنان چنین تقاضا میکرد چرا؟ چونکه قوانین مقدس اسلام منافع‌آندسته‌را تاحدی‌که برمنافع مسلمین برمیخورد تصدیق نمیکرد واشتهای آنان بیش‌ازآنها بود!

تنها قانون اسلام دچار این غاصبهای ناحق امنای خائن نگردید هرقانونی دردنیا دچار خلفای بنی‌امیه‌گردید وبحکم تجربه هرقانونی را هم‌که درآینده بگسترانند عاقبت دچار خلفای بنی‌امیه خواهدگردید حتی قوانین سوسیالیستی.

منتها خلفای بنی‌امیه هرقانونی متناسب با اهمیت‌آن قوانین‌کسب عظمت کردند حتماً قانون اساسی ودستور حکمت مشروطهٔ ایران هم خلفای بنی‌امیه‌دارد.

حکومت وثوق‌الدوله‌را اگر ما حکومت بنی‌امیه قانون اساسی و دستور حکومت شورای ایران ندانیم چه بدانیم؟

همقطاران‌امثال اورا مانند نصرت‌الدوله، صارم‌الدوله، سردارمعظم‌خراسانی (تیمورتاش) اگر ما ازامنای خائن قوانین حکومت شورا نشماریم چه بشماریم؟

باری: تاریخ آئین وقوانین مهم دنیا بما ثابت میکندکه هرآئین پاك و قانون جامع متینی بمرض امنای خائن ازدنیارفته ومن اینك یك دوای برءالساعه ویك واکسن بی‌نهایت مؤثری‌را برضد این مرض دراین نسخه تقدیم دنیا مینمایم.

عید خون

پنج روز عید خون برای نوامیس اجتماعی بمنزلهٔ همان روغن‌مالی وصیقل زدن تفنگ است . پنج‌روز عیدخون بمنزلهٔ کوک‌کردن ساعت است .

پنج‌روز عیدخون برای حفظ قوانین بمنزلهٔ همان اندودکردن بام عمارت است.

پنج‌روز عیدخون یعنی همانطورکه هرخانواده یکماه تا پانزده روز وقت صرف‌کرده ، بام عمارت خودرا اندودکرده تاچندسال ازاستواری آن عمارت مطمئن خواهد بود درهرسال پنج‌روز باید بحساب امنای قانون رسیدگی‌کرد تاهریك ازامناء بامانات ملت خیانت روا داشته باشند اززحمت‌زندگی او جامعه را رهانده وسیصد وشصت روز دیگر سال‌را ازسلامتی جریان احوال قوانین عامه مطمئن باشند .

دستور اجرای پنجروز عید خون



فیروز میرزای فیروز «نصرت‌الدوله»

از روزگاری که آدمیزاد خودش را شناخته هر قومی یك ورزشهای تفریحی داشته (رقص چوپی ، هاسه ، لخ) این ورزشهای تفریحی را اغلب بعنوان یك تأثیراتی بجمعیت بشر بجا میآورد هنگام شادمانی یا در هنگام عزاداری واین عادت و اخلاق و عوائد را چه در عهد عتیق ، چه درتاریخ قرون‌وسطی و چه در عصر حاضر اغلب اقوام داشته چنانکه در استرالیا چند روز مخصوصی تمام اهالی از زن و مرد بخارج شهر رفته بعضی حرکات عجیب‌وغریب وورزش بی‌ترتیب بسلیقهٔ ما و با ترتیب بسلیقهٔ خودشان میکنند در

فرنگستان درمحیط ومرکز تمدن وبیداری امروزهٔ دنیا یك چند روز مخصوصی درسال ماسك بصورت انداخته ، درخیابانها ، میدانها ، گردشگاهها بانواع واقسام از ورزشهای تفریحی مبادرت مینمایند ، درکردهاهم این عادت هست که یك چند روز مخصوصی‌را درسال بچوپی‌گرفتن وبجاآوردن چند جور قواعد دیگر و پوشیدن لباسهای قرمز ورنگهای دیگر مقید هستند ودیده میشود عامه بایك‌رغبت مفرطی این ورزشهای تفریحی‌را استقبال مینمایند وتمام سال بایك استقبال بینهایتی منتظر رسیدن روزهای ورزشهای تفریحی هستند ، یك‌نفر عمله فرانسوی که شاید درهرروز باپنج فرانك‌کار بکند اگر درهرروزعید (پاك) پنجاه‌فرانك‌مزدباوبدهند صرفنظر نموده وبرای ادای وظایف عیدپاك ازکارخانه بیرون خواهد رفت .

من میخواهم این چند روز (عیدخون) ناسخ تمام اعیاد وورزشهای‌تفریحی برای جمعیتهای بشر باشدکه جزیك تفریح چند روزی نتیجهٔ دیگر ندارد این‌یك نتیجهٔ‌گرانمایه هم خواهد داشت ومن باهمین عقیده پنج‌روز عیدخون را بوسیلهٔ این منشآت بدنیا پیشنهاد میکنم باین ترتیب :


عبدالحسین تیمورتاش (سردار معظم خراسانی)

نخستین روز ماه اول تابستان تا پنج روز عموم طبقات مردم هرکس در هر اقلیم و مملکت و شهر و قصبه و عشیره بدنیا آمده و سکنی دارد بالباس نسبتاً نوین خود با قید یك علامت سرخ از خانه بیرون آمده و در میدان عمومی که عامه جمع میشوند رجوع نمایند و از آنجا جمعیت با خواندن سرود هائیکه برای (عید خون) مخصوصاً مهیا خواهدشد مبادرت‌برفتن خانه‌های اشخاصیکه در طی سال گذشته مصدر امور و امین قوانین جامعه بوده

و بجمعیت خیانت کرده‌اند ومحاکم قضائی درجلب ومجازات آنها یابواسطهٔ فقدان
اقتدار و یابواسطهٔ خصوصیت مسامحه‌کرده است خانهٔ آنان‌را باخاك یکسان کرده
و خودآنهارا قطعه قطعه نمایند .

بسم‌الله – چه تفریحی بهترازاین ؟!

بهمین دستور پنج روز عید خون من مرتباً عمل نمایند روز ششم هرکه‌نجار
است برود پی‌نجاری ، هرکه بقال است برود پی‌بقالی ، هرکه عطاراست برود پی
عطاری و بالاخره هرکه هرکاره هست برود سرکارش ومطمئن باشد . تاعید خون
سال دیگر قوانین و نوامیس اجتماعی‌او وجامعهٔ او از هرتعرض وخیانت وبلیه‌ئی
مصون خواهدبود.مطمئن باشد تاسال‌دیگرمملکت اووثوق‌الدوله ویانصرت‌الدوله
وسردارمعظم‌های نوعی پیدا نخواهدکرد واگرهم پیدا شود درروزهای عیدخون
سال‌آینده اورا درزمین دولاب نزدیك سلیمانیه چال خواهدکرد .

ای دنیا! مطمئن‌باش اگر عیدخون معمول گردد صدهشتاد ازعدهٔ خیانتکاران
وخیره‌سران وغاصبان حقوق دیگران توکم خواهدشد . ای بشر ! نوعاً حاضری
که باغصب‌مال وایذاء نوع، نفس‌خودراراضی‌کنی پس هرقانونی‌که برای‌جلوگیری
تعدی تو برحقوق ممنوعیت بدنیا بیاید سلامت درمیان زیست نخواهدکرد .

ای بشر ! ای اشرف مخلوقات ! ای جگرگوشهٔ آدم و حوا ! تو همانی‌که
بوده وهستی – توتغییر نکرده ونمیکنی، تورا اصول سوسیالیسم ،کتاب‌مارکس[1] ،
نصایح تولستوی[2] تغییر نخواهد داد ولی تواصول سوسیالیسم وعقایدکارل‌مارکس
را تغییر خواهی داد .

برای توموذی‌ترازحیوان موذی. برای توای درنده‌تر ازهرحیوان درنده
قلاده لازم است !

برای توقفس آهنین‌لازم‌است ! برای تو موازین وقوانین سخت وتلخ لازم
است!که ازاندازه وحقی‌که داری وبتو میرسد تخطی نکنی وباهمین عقیده این

---

۱ – کارل مارکس موجد اصول سوسیالیستی .
۲ – لئون تولستوی نویسندهٔ معروف روسیه درقرن اخیر .

عید خون این دوای تلخ برای مزاج این جامعهٔ ناخوش تجویز میشود .

من این پیشنهادرا مانند طبیبی که دوای مرض را کشف کرده باشد تلقی نموده و عقیده‌ام این است که عیدخون برای مرض اجتماعی ، خیانت و تعدیات موذیانهٔ بشر برنوع خود بهترین دواست و در عین‌حالی که یقین دارم دراطراف این عقیده ایرادات بیشمار خواهد بود این عقیده را بی‌نقص وبی‌عیب بشماریم که تمام ایرادات وارده درپردهٔ خیانت نقش بسته و جواب آنهارا نیز یکان یکان در مقابل کشیده‌ام و برای اثبات و تأییدآن محتاج به‌چندین مقاله‌ام که درآینده مبادرت بدرج آن خواهدشد، اینك بواسطهٔ عجله یك فهرست ، مختصری از پنج روز عید خون ذکرگردید :



لئون تولستوی

این یك آتش پاره‌ایست که ازتنورهٔ دماغ من پریده امیدوارم خاموش نشود مگرآنوقتی که دنیارا روشن کرده باشد .

مقاله دوم

در این مقاله با دنیا حرف میزنم
مخاطب تنها ایران وایرانی نیست :

ای بشر مظهر شرافت شو
نی ز سر تا بپا قباحت باش

مرضی مانع شرافت تست
در پی رفع این نقاهت باش

وین تعدی‌است برحقوق بشر
از پی رفع این جراحت باش

عید خون گیر پنجروز ازسال
سیصدوشصت‌روز راحت‌باش

اینست تقدیمی من برای دنیا . دنیائی‌که بینهایت باین تقدیم محتاج است : ای دنیا ! ای وطن ! ای بشر ! آورده‌ام برای تو چیزی‌که سعادت تورا همیشه سالم نگاه خواهد داشت!

***

در ٤ جوزا ، صفحهٔ دیباچه ـ رسالهٔ پنجروز عیدخون‌را به‌دنیا اعلام‌کردم واینك در۸ جوزا صفحهٔ دوم این دیباچه‌را بنظر عالم میرسانم :

درمقالهٔ اول گفتم شماساعتی‌رابرای وقت‌شناسی ازبازارگرفته ببغل‌گذاشته ودرهر بیست وچهار ساعت اگر یکمرتبه‌آنراکوك نکنید بالنتیجه ازکار افتاده ، جز اسباب زیادی ویکمشت پیچ ومهره وچرخ فلزی اسباب معطلی در جیب شما صورت دیگری نخواهد داشت .

***

در این مقاله‌هم‌میگویم هرقانونی‌که درپایان انقلابی برای ملتی وضع‌شود پس ازچندسالی سپرده بدست‌یك‌مشت امنای خائن‌گردیده سپس‌آن‌قانون جزیك سلسله لکه‌های سیاه‌روی چندورق‌کاغذ سفید صورت دیگری نخواهد داشت .

این مسئلهٔ طبیعی است ، قانونهای مصر ، قانونهای یونان ، قانونهای ایران قدیم و قانونهای رم همه دچار این عاقبت وسرنوشت شده وبمرض امنای خائن از دنیا رفته‌اند !

دستور فنی میگوید :

برای آنکه ساعت عبارت ازیك مشت چرخ وپیچ ومهرهٔ فلزی بیکاره بی‌فلسفه نباشد بایدآنرا بیست وچند ساعت یکمرتبه‌کوك‌کرد ، من هم میگویم :

برای حفظ سلامتی جمعیت در هرسال باید پنج روز عید خون گرفت .
پنج روز خون ، پنج روز مجازات ، پنج روز انقلاب ، پنج روز کوك کردن چرخهای قوانین .

من امروز بدنیا میگویم‌درهرسال پنج‌روز ماشین‌قوانین‌خودرا کوك‌کن .

در همین امروز امنای خائن این سرزمین فارسی زبان نهایت درجه از من کوك خواهند بود .

ولی من امیدوارم فردای این روزگار نسل‌آیندهٔ بشر باین وصیت من برای تحکیم مبادی سعادت عمل‌کرده و از پرتوآن خودرا درآغوش معشوقهٔ معنوی خودکامیاب دیده‌آنگاه بروح من‌که ناچار تاآنروز دراین‌کالبد نیست (برای این یادگار درود خواهد فرستاد) .

بهمین امید ، بهمین آرزو ، بهمین طمع ، امروز فریاد میکنم ــ نالهٔ‌مظلومین ، گریهٔ غارت‌زده‌ها ، اشك ازهستی ساقط‌شده‌ها ، فریاد سیلی‌خورده‌ها ، نفرین ستمدیده وناحق‌شنیده‌هارا دیگر نشنوید دیگر نبینید درهرسال :

پنج روز عید خون در هر سال ــ پنج روز چرخهای ماشین قوانین یعنی مبادی امنیت و سعادت را کوك کنید .

تو اگر در هردوهفته یکمرتبه حمام نروی ناچار هفتهٔ سوم بدنت‌دچار آلودگی جرم وعرق وکثافت‌گردیده درنتیجه این‌گوشه وآن‌گوشهٔ بدن‌تولانهٔ ریزه حیوانات موذی خواهد بود چه‌حیواناتی ؟ : دشمن خون‌تو ، دشمن راحتی تو ، دشمن سلامتی تو ، و بالاخره شرکاء بیشمار زندگی تو خواهند بود .

همین‌گونه است اندام جماعت ، هرجمعیتی‌که سالهاچرخهای ماشین‌قوانینش

بدن انسان سه هفته بحمام نرفته خواهند بود .

چه عناصری ؟ که دشمن حقوق جامعه‌اند ؛ دشمن منافع جامعه‌اند ، دشمن سعادت جامعه‌اند ، دشمن راحتی جامعه‌اند ـ دشمن سلامتی جامعه‌اند ـ این عناصر دردفتر یادداشت اصلاحات من (فیلسوفهای پلید) نامیده شده‌اند .

فیلسوفهای پلیدرا حالا معنی میکنم :

فیلسوفهای پاك ، فیلسوفهای پلید . فیلسوفهای پاك عناصری هستندکه در اثر فهمیدگی تمام عواطف زیبای بشر ازقبیل : رحم ، شفقت، نوع‌دوستی‌ودرستی را حقیقت‌های مقدسی میشمارند ودراین مقاله چون مورداحتیاج نیست بشرح عقاید واعمال آنها نمیپردازم .

فیلسوفهای پلید. فیلسوفهای پلیدآن عناصری‌هستندکه درنتیجهٔ فهمیدگی تمام عواطف بشررا موهوم وقیودات قابل پازدن می‌انگارند .

رحم‌را عبارت ازضعف قلب وروح میشمارند . رحم‌را نتیجهٔ نقصی‌درخلقت یکنفر رحیم میدانند .

شفقت ، نوع‌دوستی ودرستی‌را هریك باتعبیری ، یك غریزهٔ موهوم تلقی می‌کنند .

معلوم است این قبیل اشخاص برای راضی‌کردن اشتهای متنوعه لایتناهی خودشان ازهیچگونه زشتکاری‌اگرآزاد ومقتدرباشند مضایقه نخواهند داشت!

چه چیزیست‌آن‌چیزیکه یك‌انسان توانارا مانع میشود ازآن‌که بی‌سبب برسر ناتوانی زده حق اوراغصب بنماید؟ : **(رحم)** این عناصرکه رحم را پوچ میدانند ، موهوم میدانند این قبیل فیلسوفهای پلید اگر ببینند یك عائله ، یك مادر وپنج شش بچهٔ خردسال دربیابان برای معاش یك‌ماهشان فقط پنج‌من‌آرد دارند و تا یکماه دستشان بهیچ منبعی برای‌کسب‌آذوقه نخواهد رسید چه مضایقه خواهند داشت ازاینکه‌آن پنج‌من‌آردرا بزور ازآن عائله برای خود بگیرند ؟! گرفتم‌آنکه

یقین داشت بواسطهٔ این حرکت آن عائله تاچند روز دیگر از گرسنگی روی زمین افتاده ازدنیا خواهند رفت فیلسوف پلید بمردن آنها خواهد خندید وازبردن آن پنج من آرد صرفنظر نخواهدکرد !

فیلسوف پلید دزدی را چنانکه خطری از آن مترقب نگردد یکرویهٔ خیلی عاقلانه میشمارد!

فیلسوف پلید ، اگر دختربچه‌را باگردن‌بند تااندازه‌ای گرانبها درکوچهٔ خلوت ببیند بقصد بردن آن اگر دست دراز نمایددختربچه ممانعت کند مضایقه نخواهد داشت که اورا خفه کرده بمقصود نائل گردد . زیرا فیلسوف پلید منکر رحم وشفقت است وآنرا موهوم میشمارد .

فیلسوفهای پلید هیچ ننگی‌را برسمیت نمیشناسند . فیلسوف پلید عامل آن مثال قدیمی : (برای یکدستمال یك‌قیصریه‌راآتش میزنند) هم هستند بفیلسوف پلید هرچه بطور امانت سپرده شود دیگر صاحبش صاحب آن امانت‌نخواهد بود .

فیلسوف پلید نام نیك را اسباب خنده میشمارد!

فیلسوف‌های پلید بزرگ،کارکردهٔ‌کاری،آنهائی هستندکه وقتی مصدرامور وزمامداریك ملتی شدند منافع کلی وعمومی ملت‌را برای منافع جزئی خصوصی خود به‌اجنبی بفروشند شاید وثوق‌الدوله اگر ایران‌رافروخته‌باشد یکی‌ازفلاسفهٔ نامی عصر خود شمرده شود .**وثوق الدوله‌برحم،امانت ودرستی،قاه قاه‌میخندید**

فیلسوف های پلید قربانیهای عید خون خواهند بود .

باری این قبیل عناصری‌که من‌آنهارا فیلسوف پلید نامیده‌ام همیشه درهر طبقه از مستخدمین دولت وامنای قانون ، هرگاه مجازات وپاداشی درکارنشدآنها با تمام قامت درجامعه عرض وجود نموده مشغول نمایش اعمال بدخودگردیده درنتیجه مملکت وجمعیت دچار حالت حاضرهٔ ایران وایرانیان امروزه میگردد .

فیلسوفهای پلید را اگر بخواهید باچشم خودتان ببینید ، بروید فهرست اسامی مصادر امور این مملکت را خوب مطالعه کنید تك تك نمونه های آنها را بخوانید .

آنهم باید دانست‌که این‌فیلسوفهای پلید فوق‌العاده، جان خودشان‌رادوست

دارند واگر بدانند مجازاتی درکار هست وممکن است عملیات وسیئات آنهارا بخطر بیندازد ممکن نیست دست ازپا خطاکنند چنان مؤدب جای خود خواهند نشست که شما باور نخواهیدکردکه آنها فیلسوف پلید باشند .

پس همانطورکه یکفرد حمام نرفته برای رهائی ازآزار حیوانات ریزهٔموذی «مولودکثافت» باید هرهفته یادوهفته یکبار بحمام رجوع نماید هرجمعیتی هم باید برای رهاندن قانون و مبادی امنیت وسعادت ازچنگال فیلسوف- های پلید درهرسالی پنج روز عید خون داشته باشد .



کارل مارکس

همانگونه‌که حیوانات موذی بدن انسان مولود کثافتند این فیلسوفهای پلید هم مولود عدم مجازات و مراقبت عامه میباشند .

گمان مدارکه اصول مارکس سوسیالیسم یاهرقانونی‌که درآینده بدنیا بیاید بتواند فیلسوف پلید را از جامعهٔ بشر جواب‌کند .

خیر ، هیچ قانونی طبیعت فیلسوف پلید را نمیتواند تغییر دهد شاید موقتاً بتواند از عملیات او جلوگیری نماید ولی طبیعت فیلسوف با مرور ایام هرقانونی را تغییر خواهد داد ودرعصر خود ازلحاظ مناسبت وانطباق بامنافع خودمشکلش خواهد ساخت .

فقط وفقط در سال پنج‌روز عید خون ، پنج روز مجازات ، پنج‌روزانقلاب ممکن است که خاصیت قانون را تأمین نماید .

پس برای سعادت جامعه ، برای تأمین امنیت حقوق افراد بشر همانطور که درفرنگستان چندروز ازسال‌را عموم طبقات مردم دست‌ازکارکشیده مشغول ورزشهای تفریحی از (بالماسکه. و.. عیدنوئل) میشوند وجزیك تفریح چندروزی فایدهٔ دیگری برای جامعه ندارد باید تمام افراد بشر درهرسالی پنج‌روز عیدخون

داشته باشد که هم متضمن ورزشهای تفریحی باشد وهم بمنزلهٔ تازه‌سازی روح قانون ورنگ‌آمیزی ماشین نظامات بشر و مبادی سعادت او باشد **این است که پیشنهاد میکنم:**

از روز اول ماه تابستان هربشری درهراقلیمی زندگی مینماید دست ازکار کشیده با لباسهای عید خون و علامت‌کوچك قرمز تاروز پنجم این ماه مشغول تفریح باشند ، دسته دسته سبزه‌زارها بروند ، بگلستانها رجوع نمایند ، سرود بخوانند ، خطابه‌های شیرین بشنوند درظرف این‌پنج‌روز، یك‌روزهم بمراسم‌اصلی عیدخون عمل‌نمایند ، یعنی‌آن‌عده امنای قانونی‌راکه بقوانین درظرف‌سال‌خیانت کرده‌اند دروسط جمعیت جلب‌کرده بپاداش خیانتهایشان بآنها بگویند شما چند تن بمیرید تا ما چندین هزار نفر زنده بمانیم ویاآنکه آنهارا اززندگی اجتماعی محروم بدارند . عقیده‌ام اینست این‌کار سرآمد تمام تفریحهای دنیاست برای جمعیت‌های بشر . **بعد از تظاهر یك چند سالی هر سال پنج روز عید خون دیگر اگر در سینهٔ فیلسوفهای پلید قلب شیر کار بگذارند جرئت مبادرت بخیانت نخواهندکرد.**

ای بشر ، ای عاکفان ارض دریکسال پنجروز این‌کاررا بکنید تادرسیصد وشصت‌روز دیگرآنسال قدر این عید برشما معلوم‌گردد .

ای بشر ! ای موجود معلوم‌الحال! بدت نیاید . اگر ترا بد دانسته برای تو این موازین سخت وتلخ‌را لازم شمردم ، باورکن‌که برای توموازین ازاین‌سخت‌تر هم لازم است‌که فکر من ازایجادآنها عاجز است .

ای بشر ! ای بنی‌آدم ! قانون معصوم است ، قانون عفیف است ، قانون بیگناه است . قائدین تو باعملیات وسیئات خود همیشه قانون راگناهکارمعرفی میکنند .

قانون معصوم است ، بقانون تو تهمت زنی ـ قانون مظلوم است و **هیچ کس بداد قانون نمیتواند برسد مگر پنج روز عید خون .**

ای بشر ! قانون ازدست مظالم تو بوسیلهٔ فکر وزبان من به‌پنج‌روز عبد خون پناه میبرد ـ اینست‌که بدنیا پیشنهاد میکنیم : درهرسال پنجروز عیدخون،

پنجروز مجازات ، پنجروز انقلاب .

این یك آتش پاره‌ایست که از تنورهٔ دماغ من پریده امیدوارم خاموش نشود مگر وقتی که دنیا را روشن کرده باشد.

فیلسوف پلید

رفیق ادبی من: آقای رشید یاسمی:

راجع بفیلسوف، انتقادی که درشفق‌سرخ فرموده بودید مطالعه‌کردم، خیلی دلتنگی‌کرده بودید‌که چراکلمهٔ فیلسوف‌را مبتذل‌کرده‌ام وچرا خواسته‌ام که‌کلمهٔ فیلسوف پلید را اصلاح‌کنم و اظهار داشته بودیدکه: فیلسوف همیشه پاك‌است‌وفیلسوف هیچوقت پلید نمیشود .



رشید یاسمی

رفیق عزیز : معنی امروز فیلسوف‌یعنی کسی‌که درعلوم فلسفه متخصص‌باشد – یعنی کسی‌که علم «مابعدالطبیعه» را خوانده‌باشد و بالاخره برای‌حقایق اشیاء و معانی ،هر‌کدام یك مطالعات عمیقی داشته باشد .

این قبیل اشخاص ممکن است خوش طینت باشند و ممکن است بد طینت باشند اگر خوش‌طینت باشند من بآنها میگویم فیلسوف پاك اگر بدطینت باشند آنهارا فیلسوف پلید میخوانم .

بااین توضیح دیگر گمان نمیکنم جنابعالی‌ایرادی باین‌اصلاح داشته باشید.

***

اما اصل وکیفیتی‌که موروث نگارش پیشنهاد خونریزی شاعر در رسالهٔ‌پنج روز عید خون شده است درمقالهٔ ذیل شرح میدهد :

پیشنهاد خونریزی :

میگویند وقتی دزدی‌عیب بود واگرکسی دزدی میکرد دست اورامیبریدند ویا درحق اومجازات سخت دیگری جاری میساخته‌اند بکسی اگر دزدی نسبت

میدادند باو برمیخورده است کسی اگر بدزدی معروف بوده است درمیان‌مجالس ومجامع عمومی همواره سرشکسته ومنفوربوده ، غرض آنکه یکوقتی دزدی برای دزدها خیلی گران تمام میشد .

خطرمجازاتها، سرشکستگی‌درمجالس، غیرمعتمدشدن وبسیای‌ازخطرهای دیگر. مسلم‌است دریك همچووقتی ، دزدی مثل امروز (شوخی) (!) وکارهمه‌کس نبوده، دزدی خیلی‌پهلوانی‌لازم‌داشته، دزدی‌درتمام عمردچارمعصیت‌بوده، دزدی باهزاران فداکاری بعمل‌میآمده، دراین‌صورت‌شاید درجامعهٔ یك‌کروری، پنج‌شش تن‌بیش جرئت واستعداد دزدی‌رانداشتند. درهمان‌وقت همینکه دزدی‌سخت‌بوده، دزدکمیاب واغلب اعمال پلید ونادرستیهامانند دزدی پرضرر وکم‌منفعت‌بوده ؛ کمترکسی داوطلب انجام‌آن‌میشده‌است: ــ مال وقف‌خوردن ، حکم‌ناحق‌دادن ، مملکت‌فروختن ، جمعیت‌گول‌زدن ازهرکوچه ورهگذرعمومی‌عبور میکرده‌اند دچار لعن ونفرت عمومی میشده‌اند؛ بهرمجلس‌وارد میگردیده‌اندبانهایت تحقیر پذیرفته میشده‌اند ، جان‌کلام‌آنکه، پلیدی وخیانتکاری ارزان‌تمام نمیشده است.

اما پاکدامنی ودرستکاری !

درستکاری وپاکدامنی درآن‌روزگار برخلاف جریان امروز بسیار مرغوب وپاکدامن ودرستکار درهرگذر وبرزن، درهرجلسه وانجمن بپاس اعمال خود همواره مورد احترام وتعظیم وتجلیل بوده همه‌جا سرافراز ، همیشه ازوضع خود خشنود و مفتخر میزیسته است .

اما امروز !

گذشته از این‌که دزدی عیب وننگ نیست‌حتی بیك‌آدم محترمی‌نمیشود جداً و از روی عقیده گفت که تو دزد نیستی حتماً باو بر خواهد خورد ! او پیش‌خود خیال خواهدکرد بااین جملهٔ تودزد نیستی باعبارت غیرمستقیم اورا احمق خوانده‌اند ــ بگذرید ازاینکه همین امروز هم اغلب از محترمین حضوراً گفته میشود تو دزد نیستی وظاهراً هم‌مخاطب‌تصدیق‌مینماید (درضمن یك‌لبخندی هم زده میشود!) ولی معلوم‌است‌که این جمله بطورتعارف ادا شده وازروی‌عقیده

نبوده ودرتعارف‌هم همیشه اغراق منظوراست مثل‌اینکه امروزه همه‌بهم‌مینویسند:
فدایت‌شوم - قربانت شوم - اگر طرف محترم باشد - تصدق حضور مبارکت گردم .

پرواضح است‌کلمات جدی وازروی عقیده تحریر نمیشود واقعاً انسان بهرکس مینویسد فدایت‌شوم یاقربانت‌شوم حاضر نیست فدایش‌گردد یاقربانش‌شود وهمچنین حاضر نیست : تصدق حضور مبارك دزد بزرگی شده باشد !

اینها تعارف است وهمینطور اگر امروز بکسی گفته شود تودزد نیستی باور نکنیدکه اوغضبناك نشود چه میداندکه بااو تعارف‌کرده‌اند وگرنه پیش روی‌یك آدم محترم امروز خلاف واقع وبرخلاف ادب‌کسی جداً وازروی عقیده بگوید تو دزد نیستی . یعنی تو احمقی - بیشبهه ازشنیدن این نسبت شکایت خواهدداشت.

بگذرید ازاینکه یك چندتنی واقعاً دزد نیستند ولی‌آنها نیستند وازروی عقیده میتوان به‌آنهاگفت شما دزد نیستید ولی‌آنها نمی‌توانند دریك‌مبحث‌عمومی واجتماعی داخل باشند چه‌که اولا عدهٔ‌آنها بقدری دراین محیط‌کم است‌که شاید انگشت یکدست‌کافی برای شمردن‌آنها باشد ودوم‌آنکه‌آنها چون داخل جدول عمومی نیستند بکلی خارج‌ازجریانند منفورند ورأی‌آنها باطناً‌دخالت درهیچ‌کاری ندارد. همه‌روزه ازصبح تاشام ازچپ وراست بآنهاسالوس‌کار ، عوام‌فریب ، گاهی دیوانه واحمق ، لایق شدن بدارالمجانین گفته میشود .

پس وجودآن چندنفرآدم درست نمیتواند مانع بشود ازاینکه من حکایت چندین‌کرور دزدرا ذکرنمایم ونیز اگرایرادکنیدکه امروزهم برای دزدی مجازات هست ومکرر دیده میشودکسانی که‌آفتابه دزدیده‌اند ویاگلیم پاره سرقت‌کرده‌اند ویاکم وبیش مرتکب اختلاس گردیده‌اند فوراً بنظمیه جلب شده‌اند .

صحیح است دزدهای‌آفتابه وگلیم‌را بمجازات میرسانند ولی دزدهای بزرگ - دزدهای مملکت ودزدهای جامعه‌ها ، دزدهای‌ایالت ودزدهائی‌که‌حقوق یك‌ملتی‌را دزدی کرده‌اند مجازات نمیشوند ومحترمند ؟ اگرگاهی دزدهای‌خرده‌پا

وضعیف را بمجازات میرسانند برای آنستکه دزدهای بزرگ دزدیهای آنهارا برای خود جلب نمایند ودرمقابل ، یك فانتزی بعامه نشان داده باشند (!) وشاید یك تفریحی‌هم‌کرده باشند غرض آنکه دزد بازار غریب وعجیبی شده است‌بطوری (دزد بازار) شده است‌که دزد نبودن فحش است !

چطور شدکه اینطور شد ؟ چه‌شدکه یکوقتی دزدی عیب بود حالا نیست؟

باید اول فهمیدکه آیاآن دوره‌که دزدی عیب بود هیئت‌اجتماعی بشر حالت طبیعی داشت یاحالاکه دزدی عیب نیست؟ البته حالاکه دزدی عیب نیست هیئت اجتماعی درحالت طبیعی است !

مجبورم این مدعارا بامثال ثابت‌کنم :

شما اگر یك باغچه داشته باشیدکه هیچ‌وقتی مواظبتش نکنید هیچ‌سالی بیل نزنید ـ هیچ روزی‌را صرف تربیت نباتات زیبای‌آن ننمائید وهیچ ساعتی برای بیرون آوردن علفهای هرزهٔ‌آن دامن بکمر نزنیدآن باغچه چه صورت خواهد داشت ؟

یك علفزار زشت‌منظری‌که پراز نباتات هرزه وعلفهای‌گزنده ، گیاههای طویل و عریض زشت ـ سنبله‌های بدبوی واگر گلهای خوبی‌هم بندرت دراثرریشهٔ گلهای قدیم درآن یافت بشود میانهٔ آنهمه علفهای پلید محو خواهدشد. این‌یك باغچهٔ طبیعی‌است ولی اگر بخواهیدکه همان باغچه دارای انواع واقسام ازنباتات خوشرنگ وروی ،گلهای خوشبو مرتب وزیبا بی‌یك علف هرزه وخاری باشدباید سالی یکمرتبه‌آن باغچه‌را بیل بزنید تخم علف‌های نازیبارا محوکنید ولی باغچهٔ شما طبیعی نخواهد بود اگرچه قشنگ ومرغوب باشد .

همینطور این (محیط هرکه هرکه‌ما) این روزها نهایت درجه حالت طبیعی دارد هرکس هرچه برد ، برد ـ هرکه هرچه‌کردکرد ، ـ هرکه‌هرکه‌راکشت ،کشت‌ـ چشم‌بددور ـ نه سؤالی نه‌حسابی ـ نه‌محاکمه نه‌مجازاتی ـ ماشاءالله‌آزادی ـ آزادی ـ آزادی تمام ـ آزادی مطلق برای گرگهای بزرگ ، برای پلیدها برقرار است (!) حالا حالت اجتماعی ما باتمام معنی حالت طبیعی است !

اگر بخواهیم اینطور نباشد همانطورکه باغچه‌را درسال بیل زده وتخم‌علفهای

گزنده وهرزه وبدبورا محوکرد، باید مردمی که عقیده بظلم ودزدی وآزادی جنایت ندارند جمع بشوندآنهاکه ازاول سال تاآخر سال میزنند - میبرند - میخورند - بگیرند ریزریزکنندکه جز باانقلاب وخونریزی چاره‌ای نداریم اما چطور ؛ خونریزی مفرط - چطور خونریزی که چشمهایمان‌را ببندیم هرکس‌آخر اسمش دوله - الملك - السلطنه دارد ریزریزکنند والا بامقاله باانتقاد با عریضهٔ عاجزانه بانصیحت مشفقانه اوضاع هرکه هرکه وآزادی جنایت‌که گرگهای بزرگ امروزی دارند برطرف نخواهدشد : قوام‌الملك ، شیخ خزعل و امثال قوام‌الملك با پند واندرز ، حالت درندگی ، سبعیت وغارتگری خودراکه از طفولیت درآن ورزش‌کرده‌اند عوض نخواهندکرد .



قوام‌الملك شیرازی

راستی اسم قوام‌الملك‌که از نوك قلم جاری شد و بیاد مقالهٔ کیورخا افتادم‌که دیشب خوانده بودم - من از دیشب تا بحال یك رعشهٔ مهیبی تمام اعضایم را فراگرفته، از دیشب تابحال تمام افکار من متشنج شده است آیا این قوام‌الملك بشر است ؟

آیا وجود اوازچگونه‌میکرب های پلیدی تشکیل یافته است ؟ آیا حقیقتاً ممکن است یکنفربشر اینقدر سفاك وجابر باشدکه بی‌گناهان‌را باسختترین‌طرزی بکشد؟ آیا حقیقتاً ممکن است یکنفربشر راضی شودکه یك جوان بیگناهی راآن‌قدر ستم بدهندکه نمیرد و

چهار روز با دست بسته درکف اطاقی که پراز خرده شیشه است غلتیده و باسخت ترین شکنجه جان بدهد ؟!

این فجایع درقرون توحش چندان جای تعجب وحیرت نیست زیرا در تاریخ بشر ازاین آلام وفجایع زیاد خوانده میشود ولی درقرن بیستم !؟

آری تعجب ندارد ملتی که هنوزحقوق خودرا نمیشناسد ملتی که افرادپست آن برای سیرکردن شکم پست خود این مجسمهٔ جنایت را خادم میخواند (؟) البته باید منتظر بود که امثال قوام الملك درآن ملت پیدا شود وهمچنان که شجاع الدوله ها در (هرسین) پیدا شده اند . عجالتاً موضوع قوام الملك مورد بحث نیست وبعدها خواهیم نوشت قوام الملك یکی ازصدها افرادی است که دراین مملکت جنایت پرور پیدا میشوند ! برای اینکه دیگر این وجودهای ننگین درملتی پیدا نشوند باید ستمدیدگان اجتماع دست بدست یکدیگر داده صفحهٔ خاك را ازخون آنان رنگین کنند . فقط خونریزی است که نمیگذارد این راهزنان کاروان بشریت دیگر رشد و نموکرده نازشست دزدی بگیرند !



سلیمان محسن «سلیمان میرزا»

من در عمرم کمترکسی از معاصرین را تقدیس کرده ام ولی شاهزاده سلیمان میرزا را بواسطهٔ نطقی که در تجویز انقلاب در مجلس هفتهٔ گذشته ایراد کرده اند بانهایت خضوع تقدیس میکنم .

رفقا باید بمردم منافع خونریزی را فهمانید باید عقیدهٔ مقدس خونریزی راطوری تعریف کرد که جزء آمال وآرزوی هرکسی ریختن خون يك پلید باشد .

باید طوری عقیدهٔ خونریزی را ترویج کرد که زنها اغلب بعوض مهریه از شوهرشان ریختن خون يك پلید وخائنی را بخواهند .

اینکه بینی آیداز گفتار عشقی بوی خون
از دل خونینش این گفتار می آید برون

جمهوری قلابی ! !

در دو مقاله

مقالهٔ اول

چیزیکه خیلی مضحک بنظر میرسد این است که گوسپند چرانهای سقز جمهوری طلب شده‌اند و این گوینده با یک من فکل و کراوات ضد جمهوری هستم.

کیست که مسئله را مضحک نمیداند ؟

آیا حقیقتاً گوسپندچرانهای سقز جمهوری طلب شده‌اند ؟!

آیا حقیقتاً گوسپند چرانهای سقز میفهمند : جمهوری چیست ؟ جمهوری خوردنی است جمهوری پوشیدنی است یا جمهوری‌را درو میکنند ویا باجمهوری نان میپزند ؟

جمهوری اسم جانور است ؟ جمهوری اسم گیاه است ؟ اگر جانور است چه شکل جانوری است ؟ اگر گیاه است چه شکل گیاهی‌است ؟

جمهوری این‌قبیل اشخاص آیا چیز خوبی میشود ؟ آیا میشود این جمهوری را خواست ؟ اگرکسی چنین‌چیزی‌را بخواهد وفایدهٔ شخصی درآن‌منظورنکرده باشدآیا میتوان اوراصاحب‌عقل سلیم دانست ؟

این جمهوری بود ؟

یک مقاله ترجمه از روزنامهٔ وقت ترکیه ! چند مقاله و شعر یک جریده ، یک‌کنفرانس ضیاءالواعظین ! یک تصنیف وهایهوی چندنفر استفاده‌چی، افراشتن چند عدد پرچم قرمز دربیرون دروازهٔ دولت وداد وبیداد چندنفر نیزه‌باز ؟

بالاخره پیداشدن یک اتومبیل حاوی آقایان ...

حاصل همهٔ اینها را بناشد اسمش‌را بگذاریم : جمهوری !

خدا برکت بدمد بایرانی «این طفل یکشبه ره یکساله میرود» .

ماشاءالله باین استعداد فوق‌العاده !!

جمهوری‌که سی سال مقدمه لازم دارد وحتماً باید بادست اقلا دوهزار دیپلمهٔ دارالفنون دیده اجرا شود ، ملت ایران بادست چندنفر بین‌النهرینی و... درعرض سه ماه‌آنرا ساخت ...؟!

جمهوری سه ماهه . دیگر بهتر ازاین نمیشد ؟

تمام اهالی شهرهای بزرگ ایران مانند : ان ، ده ملا ، شفارود ، قصر ، قروه ، خمین وسقز ، با اطلاعات عمیق ! جداً طرفدار جمهوری شدند . ! **اما چرا جمهوری صورت نگرفت ؟**

درهمدان مردی‌بودکه یکمشت‌گل برمیداشت وبشکل‌گربه ، برای‌اسباب‌ـ بازی بچه‌ها میساخت ومیگذاشت برابر آفتاب وپس‌ازخشك شدن میفروخت واین کار را درعرض یك ساعت انجام میداد .

یك روز ازاو پرسیدم که این گربه‌های تو ، چرا نه صدا میکنند و نه راه میروند ؟

درجواب‌گفت : گربه‌ای‌که با یکمشت‌گل دریك ساعت ساخته شود البته نه صدا خواهد داشت ونه راه خواهد رفت .

اکنون این جمله را میتوان درمقابل سؤال «چرا جمهوری درایران صورت نگرفت ؟» استعمال‌کرد ، یعنی‌بایدگفت : جمهوری سه ماهه آنهم برحسب‌تقاضای عموم‌گوسپندچرانهای سقز ! البته بایك هایهوی . ازمیان خواهد رفت .

جمهوری سه ماهه البته بهتر از این نخواهد بود !

من پس‌ازآنکه درروزنامهٔ «شفق سرخ» تلگراف تهدیدآمیزرا قرائت‌کردم، خدا میداند چقدرعصبانی شدم وچه سینمائی‌ازملوك‌الطوایفی‌شدن‌ایران وبالاخره زوال این مملکت ازنظرم گذشت .

کاغذی بآقای دشتی نوشتم‌که بطور اختصار مضمون‌آن این بود :

افسوس میخورم ازاینکه برای جمهوری سه ماهه خلاف عقل است که انسان ازدوستان سه ساله صرف نظر کند وگرنه خیلی چیزهای گفتنی و نوشتنی دارم که ازاظهار آنها خودداری مینمایم ...

ازقراریکه شنیدم آقای دشتی هم برای مطالعهٔ آن مکتوب ، سه ماه بودن جمهوری را تصدیق کرده بودند .

باری ازاین جمهوری سه ماهه وخودمانی اگر عدهٔ خیلی کم ازآزادیخواهان هواداری کردند برای این بود که نمی‌فهمیدند که این جمهوری ! جمهوری نیست ! ولی قسمت اعظم ازآزادی‌خواهان ومتفکرین خصوصاً آن عده‌ای که از سایرین هوشیارتر بودند فوری فهمیدند که این **جمهوری قلابی** است وبشدت ازآن نفرت کردند و یقین دارم که رفته رفته سایرین هم خواهند فهمید که گول‌خورده بودند .

درهمدان دفعهٔ اولی که سینما آوردند . غالب مردم وقتی چشمشان به پردهٔ سینما میافتاد گمان میکردند واقعاً یکعده اشخاص در روی پرده بازی میکنند ! آنهائی که میفهمیدند اینصورتها آدم حسابی نیست وهمه عکس است بدیگران میگفتند تاآنکه یکایك درموقع سینما رفتند وبپرده دست‌زدند ودیدند اشخاصی نیست بلکه نوروعکس است . . . همینطور عجالتاً یکعده هنوز نفهمیدند که این جمهوری ! جمهوری نبود ! وسینمای جمهوری بود ، ولی حتماً تاچندی دیگر خواهند فهمید .

مقالهٔ دوم

اول کلهٔ مردم را عوض کنید بعد کلاه آنها را

شماکه میخواهید کلاه‌نمدی سادهٔ آن گوسپندچران جاهل از دنیا بی‌خبر الفبا نخواندهٔ سقزی را بردارید ویك کلاه براق سیلندرپر زرق‌وبرق فرنگی بسر او بگذارید چه خیال میکنید ؟

آیا آن گوسپندچران کردزبان کپنك‌پوش گلاش (چارق) بپا را که کلاهش را برمیدارید ! وکلاه سیلندر فرنگی بسر او میگذارید اولا هیکلش مضحك نخواهد بود .

بیائیم سرتاپای اورا نگاه کنیم :

یك هیکل کثیف ژنده باکفش ازهم دررفته وپای چرك سیاه وشلوار متقال پاره‌پاره وکپنك نمدی کهنهٔ اجداد بارث رسیده وصورت چندین سال‌آب ندیده .

اگر یك کلاه سیلندر پرزرق‌وبرق فرنگی بسر گذارد !!!

جزاینکه بخندیم وبگوئیم که یك فرنگی ازاینجاگذشته وخواسته است یکقدری بخندد وبدون‌اینکه اقلا یك دست ازلباسهای خودش راباو بدهدکلاهش را برداشته ! وکلاه روزهای مهمانی ورسمی خودش را بسراو گذاشته واین بیچاره را مسخره کرده است چه خواهیم گفت . ؟

اگر بیائیم با او حرف بزنیم معلوم خواهد شدکه :

این کلاه سیلندر بی‌پیر ابداً تغییری در کلهٔ این گوسپندچران سادهٔ کوهستانی نداده است نه فرانسه میداند نه انگلیسی ویك کلمه هم ازاوضاع دنیا اطلاعی‌ندارد حتی نمیداند اسم مملکتی‌که درآن زندگانی مینماید چیست ؟

نه جغرافی میداند ، نه حساب ونه ادبیات میفهمد .

نه روزنامه خوانده ونه میتواند یکی از حروف زبان خودش را روی کاغذ ثبت کند .

ابداً یکی ازممیزاتی‌که عادتاً سیلندربسرها (یا باصطلاح لردهای انگلیسی) دارند دراین هیکل دیده نمیشود .

فقط گوسپندچران‌سقزی است که کلاه‌سیلندر انگلیسی‌بسراوگذارده‌اند.

بایدگفت آفرین برآن رندیکه این بیچاره را مسخره‌کرده است وبالاخره طولی نمیکشد که آن کلاه سیلندر در اثر وضع زندگانی آن گوسپندچران ، خاك‌آلود وچرك وخورد وخمیرگردیده ودرنتیجه بهمه چیز شبیه خواهد بود جزکلاه سیلندر !

... حالا اگر واقعاً بخواهیم بسریکی ازگوسپندچرانهای سقزکلاه‌سیلندر بگذاریم ومورد مسخره وتعجب هم نباشد چه باید بکنیم ؟

البته باید یکی از بچه‌های چهار پنج سالهٔ دهقانی سقزرا بفرستید دریکی‌از مدارس مناسب اصول جاریهٔ قرن بیستم ، پس‌ازاینکه ازمدرسه فارغ‌التحصیل

گردید و چندین زبان آموخت وآداب مجالس رسمی و غیررسمی امروزه را یاد گرفت :

تاآنوقت لابد اصول پوشیدن انواع لباسهای مختلفهٔ ممالك متمدنه‌را یاد گرفته است ، آنگاه هروقت بیکی از مهمانیهای مهم رسمی دعوت شد ، خودش میداندکه درآن مهمانی باید بالباس سیاه وکلاه سیلندر حضور پیداکند ... و اینکار را بدون‌آنکه دیگری باو بگوید خودش خواهدکرد ، بعکس اولی بسیار هیکل او زیبا ومرد شایستهٔ معاشرتی خواهد بود . چرا ؟

برای اینکه اول کلهٔ این مرد عوض شده‌است بعد کلاهش .

حالا بیائیم سراغ جمهوری ایران !!!

آن جمهوری قلابی و همان همسایه‌ایکه سالها خیال خوردن ایران‌راکرده وآنرا بشکل «کلاه» میخواهد بسر ایرانی بدبخت بگذارد !

این جمهوری چه بود وباما چه مناسبت داشت ؟

در این مملکتی‌که : دارالفنونش کمتر ازیك خانهٔ قدیمی است .

دراین مملکتی‌که : پستش باالاغ اداره میشود .

دراین مملکت جهل ، دراین مملکت خشت‌وگل ، دراین‌مملکت‌چاروادارها و بالاخره دراین سرزمین چرك وشپش ، جمهوری چه معنی داشت ؟

... چرا میخواهید مارا درانظار عالم یك ملت ریشخندی و یك قوم‌مسخره معرفی نمائید ؟

ما قبل از جمهوری هزار درد بیدرمان دیگر داریم‌که باید در فکر علاج آنها باشیم .

ما دارالفنون‌میخواهیم -**ماخط آهن‌میخواهیم‌ما باستخراج‌معادن محتاجیم،**

ما هزارگونه اصلاحات مادی ومعنوی لازم داریم .

که اگرآنوقت اسم از جمهوری ببریم مثل حالا مضحك ومسخره‌آمیز بنظر نیاید .

والا قبل ازاین‌کارها ، جمهوری ، آنهم جمهوری قلابی برای ما تناسب

کلاه سلیندر بسر گوسفند چران سقزی خواهد بود .

حقیقتاً مضحك است ...

برخیهاکه در جراید بعض نکات مولودهٔ تمدن امروزی دنیارا خوانده‌اند ازمیان هزاران مشخصات تمدن امروزهٔ دنیا فقط جمهوری را پسندیده‌اند .

وآنگاه بخود جمهوری بدلخواه علاقه پیدا نکرده‌اند بلکه فقط باکلمهٔ جمهوری ، عشقبازی مینمایند .

در اینموقع یك مسئلهٔ مضحکی بخاطرم رسید :

هشت سال قبل درایام مهاجرت ،نوکری «اکبر» نام با من بود ، خسته و خاك‌آلود وارد «کرکوك» شدیم ، درخانهٔ رئیس‌کابینهٔ حکومت‌کرکوك منزل کردیم ، صاحبخانه برادری داشت بسیار شیك وفکل‌بند وفارغ‌التحصیل‌دارالفنون کامبریج .

اکبر «نوکرمن» ازآن جوان خوشش‌آمد و درصدد برآمدکه خودش را بشکل او درآورد ولی پول بآن اندازه‌ای‌که یکدست لباس عالی شیك مانند او بخرد نداشت ، ازآنجائی‌که بیشتر ازهرچیزی ازفکل‌آهاردار وکراوات ابریشمی قشنگ او خوشش‌آمده بود چهار تومان پس‌اندازی‌که داشت ببازارکرکوك برد و چون قیمت فکل وکراوات‌را درست نمیدانست تمام‌آن سه‌چهار تومان آن بیچاره رایکی ازمغازه‌داران ناقلای‌کرکوك ازاوگرفت درمقابل یك فکل آهاری سفید ویك‌کراوات قرمز ابریشمی بگردن اکبر بست .

اکبر بخانه برگشت ... باآن هیکل خاك‌آلود وکمرچین‌شندرپندری‌کثیف وکلاه سوراخ سوراخ نمدی وگیوهٔ پاشنه دررفته و سیمای نشسته و چشم کورمکوری وپیراهن یخه‌دریده ... بافکل‌سفیدآهاردار وکراوات قرمزابریشمی! بقدری مضحك بودکه من‌وصاحبخانه وبرادرصاحبخانه قریب‌یك‌ساعت‌نمیتوانستیم ازخنده خودداری نمائیم .

من ـ اکبر بااین هیکل ادباری وصورت اکبیری وکلاه‌پیناس این فکل و کراوات چیست ؟

خوشم آمد منهم خواستم داشته باشم !

اکبر – آقا ، ازفکل آن آقای افندی

من – عجب احمقی هستی ، خوب اینهارا چقدر خریدی ؟

اکبر – آقا ، چهار تومان !

من – اکبر ، این فکل وکراوات چهارپنج قران بیشتر نمیارزد .

اکبر – آقا چکارکنم خیلی ازاین فکل خوشم آمد !!

... خلاصه درهمان لحظهٔ اولی که فهمیدم خیال دارند مملکت ما را جمهوری کنند فوری فکل بستن آنروز اکبربخاطرم رسید ... ومیدیدم که دیپلماتهای اروپا همانطوریکه مابفکل بستن اکبر میخندیدیم **آنها هم بجمهوری شدن ایران خواهند خندید .**

... درخاتمه تکرار میکنم :

اول کلهٔ مردم را عوض کنید بعد کلاه آنها را

نقل از شمارهٔ ۲۹ سال دوم روزنامهٔ سیاست
« مورخ ۷ شوال ۱۳۴۲ »

جمهوری نا بالغ

«گمان میکنم درقلابی بودن جمهوری مطالعاتی بعمل آورده‌ام وپرواضح»
«شده است که این جمهوری ، جمهوری نبود برای آنکه اسمی باین هیاهوی چند»
«ماه اخیر بگذاریم وتاریخ هم آنرا باین اسم ضبط نماید مجبور شدم آنراجمهوری»
قلابی بخوانم .»
«حالا اگر واقعاً این نغمهٔ جمهوری بود و این کلمه بنام خدعه برای ایجاد»
« یك حکومت دیکتاتوری و ارتجاعی و مضر بحال ملت و مملکت تهیه نشده»
«بود و حقیقتاً اشخاصی با افکار طبیعی خود در این موقع این کلمه را عنوان»
«میکردند وواقعاً میل داشتند که ایران راستی جمهوری بشود ـ آیا آنوقت»
«آزادی طلبان وتودهٔ چیزفهم مملکت بااین عنوان همراهی میکردند ؟»

« **خیر !** »

«آیا بازهم بآن جمهوری جمهوری قلابی !! گفته میشد ؟»

« **نه !** »

«ولی آنوقت آن جمهوری را **جمهوری نا بالغ** میخوانند .

میوه‌های نارس‌را دراوایل بهار میچینند ؟ اینها حالاکوچکند تلخ وترش، حالا نه ازآنها میشود استفاده‌کرد ونه هستهٔ‌آنها ـ چرا بیخود دهان خودتانرا تلخ و ترش میکنید ؟

بگذارید این دو سه ماههٔ بهار بگذرد ، تابستان بیاید ، خورده خورده این میوه‌ها خواهند رسید .

اینها بزرگ خواهند شد .

اینها رنگهای رسیده شدن‌را خواهندگرفت .

اینها شیرین خواهند شد .

اینها ، آنوقت هسته‌های خوش‌مزه‌ای خواهند داشت .

عجله نکنید ، در اول بهار آنهارا نچینیدکه پشیمان خواهید شد .

شما اگر در اول بهار این میوه‌هارا بچینید نتیجه این خواهدشدکه حالا ازخوردن‌آنها دهانتان تلخ بشود .

ذائقهٔ شما بزحمت بیفتد .

آنگاه تابستان هم چون این میوه‌ها را چیده‌اید درخت شما بی‌ثمر گردیده و دهان شماکه درتابستان عادتاً باید از آنها شیرین بشود از این نعمت محروم میماند .

حالا بهار است ، حالا نباید باین میوه های سبز و نارس ، دست زد .

حالا فقط باید بکیف‌بردن ازتماشای این میوه‌های تازه ازگل بیرون‌آمده قناعت‌کرد ، تاموقعی‌که برسد و موقع خوردنش بیاید .

حالا اگر این‌میوه‌هارا بچینید ونگذاریدبحال طبیعی خودبرسد و بخواهید با تصنع میوه‌هارا برسانید ! مگر میشود ؟

شما فقط میتوانید با جوهر زرد یا قرمز آنهارا رنگ‌کرده بشکل میوهٔ رسیده جلوه بدهید . ولی شماآنهارا بزور تصنع باندازهٔ میوه‌های رسیده بزرگ کنید یا مزهٔ تلخ وترش‌آنهارا مبدل بشیرینی نمائید .

پس چرا چنین میکنید ، آیا این حرکت شما عاقلانه است ؟...

... حالا بیائیم سراغ **جمهوری نابالغ است !**

اگر دراین ایام یکعده اشخاص صمیمی و راستگو ازروی عقیده (نه‌برای
اخذ اجرت) جدیت میکردندکه مملکت مشروطهٔ ایران را مبدل به‌مملکت‌جمهوری
یعنی چیدن میوه‌های کال دراول بهار نمایند لازم میشد بآنها گفته شودکه این
جمهوری ، **جمهوری نابالغ است.**

... و از این جمهوری هیچ فایده‌ای جز ضرر برای ملت و مملکت مترتب
نخواهد بود . بلکه یك قومی هم ازاین درخواست نابهنگام شما بزحمت خواهند
افتاد .

... شما حالا الفبای جمهوری‌را بنویسید وبرتمام ابناء مملکت بیاموزید
بعدکتب ابتدائی جمهوری‌را تصنیف وتعلیم‌کنید .

**آنگاه خواهید دید که تمام آحاد و افراد جوانان آینده‌هرچه مینویسند
و آنچه میخوانند همه جمهوریست ! نوك قلمها و صفحهٔ کاغذ ها و درون
قلبها و مغزها مملواز جمهوری‌است .**

**آنگاه اگر در سراسر مملکت برای محافظت سلطنت مشروطه ، آهن و
آتش موجود شود ، چون مردم جمهوری میخواهند ، چون قلبها جمهوری
میخواهد ، چون دماغها جمهوری میخواهد ، آنوقت می‌بینید جلوگیری از
جمهوری محال و ممتنع خواهد بود .**

چنانکه امروز درسرتاسر ایران ، برای ایجاد جمهوری قلابی ، آهن وآتش
موجود است ، ولی چون قلبها ودماغها جمهوری نمیخواهد استقرارآن محال
است . برفرض هم با فجیع‌ترین طرزآنرا بخواهند اجراکنند بیش از سه‌چهارماه
دوام نخواهدکرد .

من اینهارا حالا مینویسم ، چون تاآنروز شاید من درایران یا اصلا دردنیا
نباشم .

اینها را حالامینویسم تاپیش‌بینی مرا بخوانید وبعدازآنکه دیدید همین‌طور
شد بگوئیدکسی بودکه همهٔ اینهارا پیش‌بینی‌کرد ..!!

باری دراین مقاله گفتگو ازجمهوری نابالغ بود واین یك قضیهٔ فرضی‌است،

وگرنه امروز جمهوری نابالغ درایران وجود ندارد واین هیاهوی مصنوعی مربوط بجمهوری قلابی است .

ولی دراین مقاله باید این مسئله ذکر شود تااگر جمهوری واقعی هم دراین ایام یکعده مردمان باحقیقت میخواستند ایجادنمایند بدانندکه بازهم بیجا بوده‌است، ولازم‌بود بآنهاگفته شودکه برای دختر پنجساله وپسرشش‌ساله نباید عروسی کرد.

زیرا آنها نا بالغند و فعلا وقت درس خواندن آنهاست .

حالا وقتیست که میباید تازه‌آنها بمدرسه بروند واقلا تادوازده‌سال مشغول تحصیل علم وهنر باشند ... چون هجده ساله وبیست‌ساله شدند آنگاه موقع ازدواج آنهاست.

آنوقت ، وقتی است که میتوانند بایکدیگر زن وشوهر باشند .

آنوقت ، وقتی است که شوهر میتواند روزهاکارکند ومعاش خانۀ خودرا تأمین سازد ، وزن میتواندکارهای داخلی خانه‌را انجام دهد .

وگرنه شوهر هفت‌ساله وزن‌چهارساله، زن‌وشوهر خنده‌داری خواهندبود.

زیرامعاش آنهارا دیگری‌باید بدهد وخانۀآنهارا بایددیگری‌اداره نماید .

آنگاه ، این زن وشوهر **نابالغ** آیا میفهمندکه چرا زن و شوهر باید با یکدیگر زندگانی‌کنند ؟ وبرفرض آنکه بآنها نشان دادندکه چه بایدکرد آیااستعداد آنرا خواهند داشت ؟!...

همینطور است جمهوری نابالغ .

جمهوری ! درمملکتی‌که هنوز قسمت اعظم اهالی‌آن ، معنی قانون و مشروطه را نفهمیده‌اند !!!

درمملکتی‌که صدیك اهالی بخواندن ونوشتن ساده قادر نیستند !!!

درمملکتی‌که سراسرآن جهل وخرافات است !!!

درمملکتی‌که بهمه‌چیز محتاج است جز بجمهوری !!!

جمهوری شدن چنین مملکتی ، عیناً زناشوئی یك دختر پنجساله است بایك پسر هفت‌ساله ..

آدمهای تازه کار

یاکار برای آدمهای تازه

در سه مقاله

مقالهٔ اول

سوزن گرامافون ، صفحهٔ اول را خوب کار میکند وآواز گرامافون راخوب استخراج مینماید . ولی صفحهٔ دوم کند میشود وصفحهٔ سوم را خراب میکند .

رجال دورهٔ اول انقلاب هم ، انقلاب را خوب بجا میآورند ، دورهٔ دوم «غیرکاری» وکند میشوند ، و دورهٔ سوم را خراب میکنند .

آنهائیکه پانزده سال قبل فریاد میزدند : «زنده‌باد مشروطه ـ مرده باد استبداد» بچندین دلیل امروز دیگر نباید در امور سیاسی و اجتماعی دخالت داشته باشند .

درانقلاب اولی فقط دانستن زنده‌باد مشروطه ومرده‌باد استبداد ضرورت داشت . ولی درانقلاب تکاملی امروزه ـ علاوه ازتهور ، دانستن مداوای امراض اجتماعی ، شناختن طریق استفادهٔ عمومی ازمواقع پیش‌آمدهای دنیا ، دانستن چگونگی مقدمات انقلاب اجتماعی وتکاملی وتوانستن تهیهٔ آن ضرورت دارد .

تازه بودن فکر وقوا ، خسته و مأیوس نبودن ازانقلاب ، فاسد نبودن روح واخلاق ، ازاهم شروط عناصر وپیشوایان انقلاب امروز است .

متأسفانه اشخاصی که امروز ازرجال وپیشوایان انقلاب وتجدد معرفی شده‌اند همه ازکهنه‌کارهای انقلاب کهنهٔ مشروطیت وعناصر خستهٔ ازانقلاب و مأیوس ازتکاملند .

اینهادیگربدردپیشوایی وکلانتری جامعهٔ انقلابیون نمیخورند ، **بلکه مضرند .**

انقلاب وقتی ضرورت پیدامیکندکه حالت هیئت جامعه علیل ومسموم باشند.

رجال انقلاب درحکم همان سوزن «انژکسیون سالوارسونی» که ببدن یك «علیل مرض سیفلیس» میزنند میباشد .

سوزن انژکسیون سالوارسون پس ازیکمرتبه‌که داخل‌شریان‌آدم سیفلیسی شد ، آلوده بمیکروب مرض گردیده ودفعهٔ دیگر اگرآنرا بشریان‌کسی واردکنند ناپاك ومضر است .

رجال یك انقلاب هم ، درانقلاب اول نافعند ، برای انقلاب دوم آلوده یا فاسد «رآکسیون» همان انقلاب‌گردیده وبرای انقلاب دیگری مضرند .

غرض‌اینست‌که علاوه بررجال دربارهای سلطنت استبدادی ، تمام‌عناصری هم‌که دراثر انقلاب مشروطیت بروی‌کارآمده‌اند دیگر بدرد نمیخورند وتمام‌باید عوض شوند و یکعده‌آدمهای تازه بروی‌کار بیایند .



محمدعلیشاه قاجار

تمام ایراد «عناصرکهنه» برمااینست :

...آنوقتیکه ما درمجلس هدف گلوله قزاقهای محمدعلیشاه بودیم شماکجا بودید!

نمیدانم‌گناه ماچیست‌که‌آنوقت بچه بودیم و طبیعت میخواست مارا درمدرسه برای‌انقلاب آیندهٔ این سرزمین بپروراند ؟

مابآنهامیگوئیم‌بهمین‌دلیل‌که‌جلوی‌درهای مجلس برای استقرار آزادی ، هدف‌گلوله بوده‌اید باید امروز درتکامل‌آزادی وترقی دخالت نداشته باشید ، شما همان سوزن‌گرامافون هستیدکه درصفحهٔ اول «انقلاب»کار خودراکرده‌اید ودیگر کند شده‌اید ، شما دیگر بدرد صفحهٔ «دورهٔ تکامل» نمیخورید و دخالت شما دراین صفحه باعث خرابی‌آن خواهد شد .

شما دیگر خسته شده‌اید ، مأیوس شده‌اید ، آدم خسته و مأیوس بدرد انقلاب و امور اجتماعی نمیخورد .

یکدستهٔ تازه بادماغهای تازه‌کار لازم است .

بعلاوه‌شما فاسدشده‌اید، شماخودخواه‌ومغرض‌شده‌اید وهمانطورکه‌سوزن انژکسیون‌سالوارسون یکدفعه داخل‌شریان‌سیفلیسی شدآلوده بمیکروب‌سیفلیس

میشود شماهم یکمرتبه داخل مبارزه باعناصر مستبد شده‌اید ، مرتجع شده‌اید .

اغلب شماهادورهٔ انقلاب‌را مقدسترین مقصدانقلاب میدانستید ولی امروز فاسدترین عقیده‌را عقیدهٔ انقلابی میشمارید !!!!

سرمقاله‌های روزنامهٔ نوبهارآقای ملك‌الشعرا (که نویسنده بواسطهٔ حیثیت ادبی او ، باو احترام میگذارد) در ده سال قبل ، اغلب ندای انقلاب و دعوت بشورش بود :

نمیتوان گفت‌که ده‌سال قبل ایشان عقیده بانقلاب نداشتند وآنهارامصنوعی مینوشتند ، چه‌اگر مصنوعی بود درقلوب اثر نمیکرد ومکرر امتحان شده‌که‌عقاید مصنوعی هیچگونه اثری درقلوب مستمعین ننموده .

پس باید یقین داشت‌که نویسندهٔ نوبهار ، درآن ایام واقعاً انقلابی وپاك‌بود ولی چون پنج‌شش سال‌متمادی‌داخل مبارزه باطایفهٔ‌مستبد ومرتجع بودندخودشان هم مرتجع شدند .

همچنانکه سوزن سالوارسون دفعهٔ اول‌که داخل شریان سیفلیسی شدآلوده بمیکروب سیفلیس میشود دیگر استعمال‌آن مضراست .

اینستکه‌عناصر «انقلاب‌اول» بدردانقلاب‌وتکامل‌ضروری‌امروزی‌نمیخورند.

یکدلیل‌دیگرهم‌برای‌اینکه‌نبایدعناصر انقلاب گذشته درامورا‌جتماعی‌اغلب‌خودشان باشند ذهن‌نویسنده‌را اشغال نموده اینستکه این طبقه چون قوانین‌را خودشان وضع کرده‌اند متوقعندکه همه‌کس بآن قوانین احترام نماید ولی خودشان بآنها ذره‌ای احترام نمیگذارند واطاعت نمینمایند اینها میگویندکه این‌قوانین مخلوق ماست. اولاد ماست ـ انسان چطور ازمخلوق ویااولاد خودش اطاعت میکند ؟

بعقیدهٔ نویسنده بایدبرای‌بروی کارآوردن‌آدمهای تازه ازاین‌بعد دامن همت بکمرزد ، ودراین‌ایام‌که انتخابات‌دورهٔ‌پنجم نزدیك‌میشودمردم‌باید بدانندکه‌عناصر روی‌کار نیامدهٔ جوان خیلی بهتر ومؤثر ومناسبترند برای وکالت دارالشورای‌ملی وعناصریکه دردوره‌های مکرر‌روی کرسیهای‌مجلس‌ملی نشسته وچرت‌زده‌اندیگر

باید خانه‌نشین باشند .

مردم باید بدانندکه رجال دورهٔ مشروطیت وعناصر انقلاب اول که اغلب امروز درمجلس ودوائر دولتی هستند ، معلم کلاسهای مدرسهٔ تجدد وآزادی بوده‌اند ونمیتوانندکلاسهای بالاتر را تدریس نمایند .

برای کلاسهای بالاتر ازابتدائی مدرسهٔ تجدد وآزادی ــ معلمین دیگرلازم است که آنها تازه‌اند .

آنها میتوانستند الفبای تجددرا درس بدهند .

آدمهای تازه باید بیایند وکتابهای تجدد وآزادی‌را تدریس‌نمایند آنها میتوانستندکلمهٔ مشروطه وآزادی‌را باگوشهاآشنا نمایند .

آدمهای تازه‌بیایند معنی واصول تجدد وآزادی‌رادرفهم جامعه بگنجانند.

غرض آنستکه مردم ایران اگر بخواهند ازکلاس اول مدرسهٔ تجددبکلاس دوم بروند ، بایدآدمهای تازه‌را بروی‌کار بیاورند واین دورهٔپنجم مجلس‌را از عناصر «تازه‌جوان» و «غیرمأیوس» مملوکنند ...

مقالهٔ دوم

اول باید فهمید چرا انقلاب میکنند وچرا انقلاب میشود !!

انقلاب وقتی رخ میدهدکه عادات وامیال طبقهٔ زبردست موجب‌عدم‌رضایت طبقهٔ زیردست باشد .

انقلاب وقتی میشودکه قسمت ناراضی بیش ازقسمتهای راضی بوده ودر رأس ناراضیها یکعده چیزفهم وکاردان قرارگرفته‌باشد .

انقلاب‌عکس‌العمل تعدیات اربابان اقتدار وخودسریهای متنفذین است .

شدت انقلاب و خونریزی منوط بسابقهٔ شدت تعدی متصدیان است.

مثلا انقلاب هفده سال قبل ایران یك انقلاب مختصر وبی‌سروصدائی بود، برای‌آنکه تعدیات رجال دربار ناصرالدین‌شاه وفجایع اطرافیان مظفرالدین شاه که این انقلاب برای رفع‌آنها شد تقریباً مختصر وغیر شدید بود .

انقلاب روسیه خیلی شدید وخونین عرض وجود نمود زیراکه فجایع تزار و رجال دورهٔ تزار خیلی فوق‌العاده جنایت‌آلود بود.

باری این مبحث از موضوع این مقاله خارج است و غرض من اینست‌که تقریباً چگونگی انقلاب را مختصراً شرح داده ودرنتیجه پسیکولوژی رجال انقلاب را تعریف‌کرده باشم انقلاب حرکاتیست برعلیه عادات و اخلاق غیرقابل تحمل طبقهٔ روی‌کار وذوالاقتدار!:



مظفرالدین‌شاه قاجار

آنهائیکه انقلاب را در نظر میگیرند و نقشهٔ انقلاب را ترسیم نموده به‌بادیهٔ عمل سوق میدهند غرضشان محوکردن یك‌سلسله عادت درباری یا بازاری است. طبیعی است که در ضمن برانداختن‌آن عادات‌یك‌سلسله عادات (وبعبارت دیگر، قوانین) نیز درنظر میگیرندکه‌آن‌را بجای عادات محوشده بکار بیندازند.

مثلا وقتی مردم ترتیب مرافعات‌عرفی را در دارالحکومهٔ استبداد نپسندیدند شك نیست یکی از عواملی‌که‌آنهارا بانقلاب سوق میدهد همان میشود ـ و در ضمن‌آنکه برای محوآن ترتیبات، دامن همت بکمر میزنند، ترتیب یك عدلیهٔ قانونی را نیز در نظر میگیرندکه پس از محو رسوم مرافعات عرفی دارالحکومه‌ها یك‌عدلیهٔ قانونی در هرجائی ایجاد نمایند.

... هجده سال قبل انقلاب‌کردند وترتیب‌مرافعات عرفی‌را نیز بهم‌زدند و همان دسته‌که انقلاب‌کرده بودند عدلیه‌ای (درنتیجهٔ آرزوئی‌که داشتند بوجود آوردند، ولی دیدندآن‌عدلیه‌ایکه‌آنها میخواستند نشد وهرچه جهدکردنددیدند

ثمری نمی‌بخشد !

معلوم است درطی مجاهدات خورده خورده (آندسته‌که عامل انقلاب‌بود) خسته ومأیوس میشوند وعقیدهٔ آنها این میشودکه‌آن عدلیهٔ فرضی‌که قبلا درنظر گرفته بودند محال وممتنع است ...

وقتی انقلاب‌کنندگان ملاحظه‌کردندکه هیچیك ازتأسیسات‌آنها ، موافق دلخواه وآنچه‌که قبلا درنظرگرفته بودند نشد ، بی‌شبهه‌مأیوس گردیده‌گمان خواهند داشت‌که **اگر انقلاب نمیگردیدبهتر بود !** وقتی‌صاحب‌این عقیده شدند **مرتجعند و مرتجع شاخ و دم ندارد .**

تمام‌آنکسانیکه درصدر مشروطیت بانهایت حرارت فریاد میزدند :

انقلاب ... انقلاب ... آزادی ... آزادی !

امروز بانهایت افسردگی میگویند : یاد دورهٔ ناصرالدین‌شاه بخیر !!! بیخود انقلاب‌کردیم !!!

« اینان همه مرتجعند .. »

باید بآنان‌گفت اگر ازانقلاب نتیجهٔ منظوره‌گرفته نشد تقصیر شماست تقصیر خستگی شماست ، چرا آندوسال بعد ازانقلاب رسوم مشروطیت وآزادی ازحالیه‌که هفده‌سال ازدورهٔ انقلاب میگذرد بهتر بود ؟

سببش این بودکه‌آنوقت شما خسته نشده بودید .

مرتجع نشده بودید .

بهمین‌دلیل شما باید دیگر متصدی امور اجتماعی وتکاملی مملکت‌نباشید.

البته غرض ازکار، نه‌کارهای پشت‌میزی واداری است، غرض ازکار دراین مقاله همانا پیشوای سیاسی ومرجع تقلید ملیون وآزادیخواهان‌بودن‌است والا کارهای اداری مانند منشیگری ومدیریت ادارات دولتی موضوع بحث نیست .

...آنعده‌که هفده سال پیشوای سیاسی ومرجع تقلیدآزادیخواهی بوده‌اند دیگر ازکار افتاده‌اند ونمیتوانند مانند روزهای سالیان اول،کار بکنند زیراخسته **شده‌اند .**

آنها حالت‌آن‌سوزن‌گرامافونی‌را دارندکه درچندین‌صفحه استعمال‌گردیده

وکند شده و خاصیتش ازبین رفته است ، آن‌سوزن باید بدور انداخت وسوزن تازه بکار برد .

باید یك عده عناصر تازه نفس متصدی شغل آنها بشوند .

آنهاکه امروز بما میگویند :

تندتند نروید .

عجله نکنید .

قدری حس اغماض داشته باشید .

جوانی نکنید !!

ماهم همینطور مثل شما بودیم ولی حالا دانستیم که‌آن تندیها صلاح‌نبوده!:

اینها همه مرتجعند .

باید باآنان گفت که دراثر تندروی شما علائمی ازآزادی و مشروطیت «در چهار سال اول پس از انقلاب» دیده میشد ولی وقتی شما ملاحظه‌کار و آهسته‌رو شدید دیگر اثری ازآزادی ومشروطیت نماند .

بنابراین شما باید بروید تا یکعده آدمهای تازهٔ تندرو بیایند وآزادی و مراتب تکامل‌را احیاء نمایند .

یك مسئلهٔ دیگر :

روز انقلاب ـ فردای انقلاب :

روز انقلاب عبارت ازآن دوره‌ایست که هیاهوی انقلاب بلند است وبرای بهم‌زدن عادات ورسوم زشت حکومت است .

فردای انقلاب که عبارت ازدورهٔ تکامل میباشد ، ایام‌گسترانیدن رسوم و عادات وقوانین تازه‌است بجای رسوم محو شده .

کسانیکه امروزروی کارند، یعنی مراجع تقلیدآزادیخواهان معرفی‌شده‌اند، رجال روز انقلابند ودرعملیات روز انقلاب دانشمندند ولی ازمعلومات علمی فردای انقلاب بکلی بی‌اطلاعند .

واینستکه فردای انقلاب‌را خراب‌کرده‌اند .

اینها بایدکنار روند و یکدسته‌ایکه برای عملیات فردای انقلاب کاملا معلومات دارند جلو بیایند :

آنها همان آدمهای تازه هستند .

مقالهٔ سوم

این آدمهائیکه امروز مرجع تقلید ملیون وآزادیخواهان هستند همه‌ازرجال روز انقلابند ...

اینها نمیتوانند درفردای انقلاب نیز میداندار باشند ...

و بدینجهت بودکه دوسه‌سال بعد ازانقلاب، اغلب عادات و اطوار کهنهٔ استبدادی‌که ازبین‌رفته بود دوباره مراجعت‌کرد ...

باید این عده‌که ازبدو مشروطیت تاکنون مرجع تقلیدآزادیخواهی‌بوده‌اند کنار بروند ویکعده ازآدمهای تازه‌که بتندی وحرارت روزهای اول‌آن اشخاص هستند جلو بیایند تا دامنهٔ انقلاب ایران ناقص نمانده واین محیط را طوری‌عوض کنندکه هیچ شباهتی باایام‌گذشته نداشته باشد ...

افرادی‌که تابحال ملی وآزادیخواه مانده ودرمواقعی‌که عوامل ارتجاع نوامیس‌آزادی‌را لگدزده‌اند بدست وپا افتاده واگر توانسته‌اند جلوگیری‌کرده ولی بواسطهٔ‌کندی‌آنها ، عوامل ارتجاع نشو ونما یافته است ـ بسوزن‌گرامافون تشبیه نمودم ، ـ ولی اینها قابل نفرت و شایستهٔ پرهیز نیستند .

بلکه‌آنهائی‌که دربدو مشروطیت وانقلاب «انقلابی تمام‌عیار» وآزادیخواه باحرارت وپاك بوده‌اند ولی امروز درعداد ایادی عوامل ارتجاع بشمار میآیند ـ شایستهٔ نفرین وقابل پرهیزند .

اینهارا مجبورم‌که بسوزن انژکسیون سالوارسون تشبیه نمایم .

سوزن انژکسیون سالوارسون وقتی داخل شریان سیفلیسی شدآن مقدار دوائی‌که ازروزنهٔ‌آن داخل خون میشود برای‌آن مرد سیفلیسی نافع است ، ودر نتیجه‌آن سوزن‌را میتوان یك عامل نافعی دانست :

ولی درهمان عمل ، آنسوزن ، آلودهٔ بمیکروب سیفلیس کرده وچون خارج میشود یك تکهٔ مسموم وپلیدیست .

کسانی‌هم،که دربدو انقلاب وآزادی ، ترشحاتی برعلیه‌استبداد وحکومت خودسری داشتند ، برای‌آن‌ایام نافع بودند اما متأسفانه درنتیجهٔ مبارزه باعوامل استبداد پس ازچندسال خوی‌آنانراگرفته، عادت واخلاق وموقعیت مادیشان را پسندیدند، وبخیال‌احراز مقامی‌درردیف‌ایشان‌قرارگرفته وبالاخره مرتجع شدند .

اینها : همانهائی‌هستندکه حکومت مقتدر دیکتاتوری‌را طالبند .

اینها : همانهائی هستندکه طرفدارزمامداری‌وثوق‌الدوله وقوام‌السلطنه‌اند.

اینها: همانهائی‌هستندکه‌دربدومشروطیت، یك‌آزادیخواه‌لات‌ولوتی‌بوده‌اند وامروز درنتیجهٔ‌طرفداری ازعوامل مهمهٔ ارتجاع یك مرتجع متمولی شده‌اند .

اینها : همانهائی هستند که سابقهٔ آزادیخواهی ، برای وثوق الدوله و قوام‌السلطنه با نهایت بیشرمی سینه میزنند .

اینها : همانهائی هستندکه تاهفت ، هشت‌سال قبل ، لات بودند ودرگوشهٔ یك اتاق نیمه مفروش ، با فلاکت ، بسر میبردند و با مدیحه‌سرائی ودعاگوئی امرار معاش میکردند .

اما امروز .

پارك دارند .

زندگانی مرتب دارند .

خانه درشهر دارند .

عمارت درشمیران دارند .

واسطهٔ حکومت‌ایننند .

وسیلهٔ وزارت‌آنند .

این اشخاص همه مسمومند ، همه ناپاکند ، همه پلیدند وتماس‌آنها باجامعه موجب زیان است .

... این مسئله‌را هم ناگفته نگذارم‌که این اشخاص ، خودشان را عاقل

میدانند ومیگویند عمل بما حکم کرده‌است که استفاده کنیم وسابقهٔ آزادیخواهی‌را سرمایهٔ تجارت وکاسبی نمائیم !!!

... ولی آنها عاقل نیستند وبعکس بیعقلند چون اگر عاقل بودند قدری فکر میکردند وگول زرق وبرق اشراف‌را نمیخوردند .

انسان مگر چقدر میخورد ومی‌آشامد ، انسان یك‌شکم داردکه بیش ازیك مشت غذا جاندارد ، دراین‌شکم میتوان لوبیای‌پخته ریخت ، نان خالی ریخت .

هرچه ازاین قبیل بریزند ، قانع است وهیچ شکوه‌ای ندارد .

برای خاطر نانی جوین ومشتی لوبیا نباید آبرو وشرف ووجدان وحیثیت را قربانی‌کرد .

یکی ازعناصر برجستهٔ این‌طبقه‌که ازذکراسمش خودداری مینمایم ده‌سال قبل بقدری محبوبیت داشت‌که مردم اورا میپرستیدند وهرکس هرچه داشت‌در طبق اخلاص گذارده باوتقدیم‌مینمود ودرتمام‌نقاط‌دور ونزدیك‌این‌مملکت،فدائی‌ـ های بیشمارداشت ... لیکن‌تمام‌افتخارات واهمیت و محبوبیت خودرا بچند هزار تومان پول وثوق‌الدولهٔ خائن وقوام‌السلطنهٔ مرتجع فروخت... چنانکه همان‌آدم امروز اگر بیکی سلام‌کند جواب نخواهد شنید،آیا این‌آدم عاقل است ؟!

انسان مگر چقدر میپوشد ومینوشدکه ازهمهٔ منافع معنوی برای‌یك‌منفعت مادی صرفنظر نماید .

... غرض ازتحریر این‌سطور آنستکه برای دورهٔ ششم مج! ـ باید **آدمهای تازه** ،عناصر پاك وتازه نفس‌انتخاب‌کرد تاشاید رسوم‌آزادی ومشروطیت‌که دراین دوره اثری ازآثارآن‌مرئی نیست تدارك‌گردد .

«نقل از شمارهٔ ٦ و ۷ و ۸ سال دوم روزنامهٔ قرن بیستم»

«مورخ دلو ۱۳۰۱ خورشیدی»

اسکلتهای جنبنده: وکلاء پارلمان

بمناسبت انتخابات دورهٔ پنجم مجلس

ای اسکلتهای جنبنده!

ای استخوانهای متحرك:

ای هیکلهای وصله وصله، دندان عاریه، عینك بچشم بسته، عصابدست گرفته، کرسی‌های پارلمان تا عمردارید در اجارهٔ شما نیست، مدت کرسی نشینی طبقهٔ شمامدتهاست گذشته، شما حالا وظایف دیگرداریدمعطل نکنید برخیزید، از این ببعد دیگر نوبت ماست !!

... در همدان یك مکتبداری بودکه فقط الفباء وابجد وکتاب نصاب را میتوانست تدریس کند، درهمان مکتب‌خانه یك مردکلاه‌بلندی نیز وجود داشت که خطاطی میکرد وبشاگردها رسم‌الخط دورهٔ ابتدائی میآموخت.

من خودم چندسال ازدورهٔ طفولیتم‌را درآن‌مکتب‌خانه بسربردم تاآنکه مدرسهٔ جدید درهمدان تأسیس شد.

من وچندشاگرد دیگررا ازآن‌مکتب‌خانه بیرون‌آوردند وبمدرسه گذاردند طولی نکشیدکه همان مکتب‌دارهم درکلاسهای ابتدائی مدرسه معلم شد.

معلوم‌است تعلیمات مدرسه دیگر منحصر به‌نصاب وکتاب بهرام وگلندام نبود، بسیاری ازکتب‌جدیدآورده بودند وبسیاری ازعلوم‌جدیده‌که درمکتب‌خانه اصلااسمی ازآنهاشنیده‌نشده‌بود تدریس‌میکردند، فیزیك، شیمی، جغرافیا الخ...

معلمین این‌دروس همه‌جوان وبااطلاع وهمه‌صاحب‌یك‌هیکل‌هائی متفاوت باهیکل معلمین مکتب‌خانه بودند چندماهی بخوبی وجدیت مشغول تدریس‌شدند درآن‌چندماهه معلمین مکتب‌خانه‌هاکه بمدرسه برای تدریس‌کلاسهای ابتدائی آمده بودند بنای قرقر ولندلندراگذاردندکه‌کتاب فیزیك وشیمی وجغرافیا همه فارسی‌است ماحتی میتوانیم نصاب وسایرکتب عربی‌راهم تدریس‌کنیم دلیل ندارد که ماآن‌کتابهارا تدریس نکنیم (!!)

هرچه‌بآنهاگفته‌میشدکه مراداز‌تدریس‌عبارت‌سادهٔ‌کتاب‌فیزیك‌نیست، مدرس

مدرس فیزیك وشیمی باید یك اطلاعات فنی از آنچه درس میدهد داشته باشد بخرجشان نمیرفت. بالاخره باهمین داد وفریادها ، معلمین جوان را جواب گفتند! وهمان مکتبدار سابق ما آمد ، مشغول تدریس فیزیك وشیمی شد !!

فیزیك وشیمی درس دادن مدرسین نصاب وغیره معلوم است چقدر مضحك واقع خواهدشد، شاگردان چون فهمیده بودندکه این کتب معلمین متخصص میخواهد بصدا درآمدند، های وهوی ما این معلم را نمیخواهیم، ما آن معلمین سابق را میخواهیم ، مگر بخرج آن مکتب‌دار میرفت ؟ بما میگفت تا هزار سال اگر عمر بکنید من بشما همه چیز درس خواهم داد ! آخر مجبور شدیم . یکی ریش جوگندمی اوراگرفت وسایر شاگردان هرکدام یکی ازاعضاء بدن اورا وبا یك افتضاحی‌که بگفتار راست نمی‌آید ایشان‌را بیرون‌کردیم و فرستادیم سر مکتبداری ومعلمین سابق‌را آوردیم !

حالا قصهٔ ما با این آقایان جبههٔ قدیمی ، یعنی «رجال دورهٔ زنده‌باد مشروطه که روی کرسی‌های پارلمان نشسته‌اند» همان قصهٔ مکتبداری است .

این آقایان که مدرسین الفبای مشروطیت بوده‌اند میخواهند امروز هم که موقع تدریس کتابهای کلاسهای عالی دورهٔ تجدد است باز معلم و مدرس باشند .

رفقا ! این آقایان اینطورکه محکم روی کرسیهای پارلمان جلوس فرموده‌اند، گمان نمیرودکه بانصیحت ومسالمت برخیزند وجایگاه جوانان‌را برای جوانان بگذارند چونکه اینها تازه جایشان‌راگرم‌کرده‌اند روی این‌کرسیها تنبل شده‌اند و حوصله ندارند ازروی این‌کرسیها برخیزند ، سالها روی این‌کرسیها چرت‌زده‌اند اینهارا باید ازروی این‌کرسیها عنفاً بلندکرد .

باید زیر بغلش‌راگرفت وگفت آقا برخیز میخواهم بنشینم ، اگرچه بازوی بعضی ازآنهارا باید بااحتیاط گرفت وبلندکردچه‌که ازبس پوسیده‌اند ممکن است که بازوی آنهاکنده شود .

یکی ازآقایان پوسیده‌را میشناسم‌که درایام زمامداری وثوق‌الدوله سنش هفتاد وپنج سال بود وخودش برای مصلحت وکالت میگفت شصت وهشت‌سال‌دارم

اینك که سه چهار سال از آن ایام گذشته و باعتراف خودش باید هفتاد و دو سال داشته باشد
در این دوره هم بتکاپوی انتخاب شدن افتاده و خیلی غریب است که خجالت نمیکشند؟!

اینها وقتی جوانهای تازه پا بسال سی گذارده ، دانای عالم فهمیده با استعداد
و آشنا بسیاست دنیارا می‌بینند شرمنده نمیشوند ؟

چطور جرئت میکنند درهمچو محیطی که اینگونه افراد وعناصر وجود
دارد بازهیکل سرتاپا وصله وصلهٔ خودرا شایستهٔ وکالت معرفی نمایند. این اشخاص
اگر خادم بوده‌اند، اگر خائن بوده‌اند، اگر صالح‌اند واگر طالحند هرصنفی راکه دارا
بوده یاهستند دیگر باید جانشین داشته باشند اگر این اشخاص برای آزادی زحمت
کشیده‌اند برای مشروطیت صدمه‌دیده‌اند و باید درانظار مردم و تاریخ مقدس بشمار آیند
**اینها همه دلیل نمیشود که باز باکله‌های پوسیده ودماغهای فوسفور تمام شده
و جمجمه های کرم خورده ، روی کرسیهای پارلمان بنشینند و برای مقدرات
زندگانی ماکه از همهٔ آنها فهمیده تریم رأی بدهند.**

برفرض آنکه لازم باشد که ملت بپاس خدمات سابقشان، برای آنها یك قدر
وقیمتی قائل باشد باید درخانه بنشینند وخانه‌شان درحکم یك زیارتگاهی باشد ،
یعنی مردم دسته‌دسته بروند ویك زیارت‌نامه بالای سر آنها نصب شده باشد که ازقرائت
این زیارت‌نامه‌ها مردم احترامات لازمهٔ آن کالبدهای نیم‌جان‌را بعمل آورده باشند .

بس است ، بس است

ما دیگر بیش ازاین نمیتوانیم پشت دربهارستان معطل باشیم و به‌بینیم مدت
چرت فلان وکیل فرتوت کی تمام میشود ؟

ما: یعنی دستهٔ جوانی که‌مسامات دماغ وفکرمان‌را درمیدان سیاست معاصر دنیا
ودرك صلاحیت مقام عضویت پارلمان ورزش میدهیم بیش ازاین نمیتوانیم معطل بمانیم.

**ای اسکلتهای جنبنده ! ای پوست و استخوانهای متحرك ! ای هیکلهای
وصله وصلهٔ دندان عاریهٔ عینك بچشم بسته، عصا بدست گرفته ،کرسی پارلمان
تا عمر دارید دراجارهٔ شما نیست !**

دورهٔ کرسی‌نشینی طبقهٔ شما مدتهاست گذشته ، شما حالا وظایف دیگری
دارید معطل نکنید برخیزید **از این ببعد دیگر نوبت ماست.**

قوام السلطنه و رفقای او

روزنامهٔ سیاست توقیف شد !

ما حرف غیر منطقی نمیزنیم ما عدالت میجوئیم

سیاست توقیف شد .

چرا ؟ ...

این زالوهای ناهموار که پیکر ایران ستمدیده را چنین نزار نموده‌اند روز بروز قویتر شده واگر ازصدنفرشان یکی بمجازات رسیده بود برای دیگران درس عبرتی تهیه مینمود !

بما گفتند: محبس‌های نظمیهٔ تهران که یادگارقرن هفدهم ممالك مغرب ودر حکم باستیل ایران است برای شما بهترین فراموشخانه بوده ومحبس‌های نمره يك آن بزودی شمارا ازحلیهٔ بصرعاری خواهد ساخت .

بماگفتندکه قوام‌السلطنه زمامدار حاضرکه درکابینهٔ گذشته تشکیل کمیتهٔ (آهن‌شکن) را داده وبا عضویت کلنل (گری) وسایر معروفین که شما درهفت ماه پیش گوشزد همه کرده‌اید ممکن است برای اعدام شما ورفقای معدود شما خود وسیله فراهم کرده وشماها را در شبهای تار ازاین زحمت ابدی فارغ سازند .

ما درتمام این‌مدت باشنیدن این‌نصایح ، این‌تهدیدها ، این‌وعده‌ها عزم ثابت خودراتغییر ندادیم وبايك امیدواری هربارثابت کردیم که فتح وظفر با ماست .

آزادی نمیمیرد .

حقیقت معدوم نمیشود .

وبرای‌تسلیت خاطر رفقا مخصوصاً تکرارمیکردیم که شیشهٔ عمراین ابوالهولها ومخصوصاً این قوی‌هیکلها دردست ماست .

زیراکه حقیقت برخیانت غالب است ، ماگفتیم رفقا نترسید محبس‌های نظمیه هرچه تاريك باشد ، هرچه فراموشخانهٔ وطن‌پرستان شود ، هرچه‌قدرشناسی دراین جامعه نباشد هرچه احساسات حقیقت‌پرستانه ازاین دیار معدوم شود ، باز وضع قرن هجدهم فرانسه را پیدا نمیکند وعمر این بنای مهیب کهن بالاتر ازقلهٔ ایفل وباستیل نخواهد بود .

بالاخره بدانیدکه فشار ، عامه را حاضر برای دادن قربانیها وخراب‌کردن این لانه‌های بربریت خواهدکرد . ما دلداری‌که برفقای خود میدادیم فقط برای دلخوش‌کردن خود ودوستان نبود بلکه نور حقیقت بما ازعالم آتیه خبر میداد .

هاتف غیب بما میگوید : **بنویس - بگو - نترس** با تو مساعدت خواهند کرد واگر تو با این جسم ناچیز خود نماندی‌که روز انتقام را ببینی ، در آتیهٔ نزدیك روح پاك وبی‌آلایش تو این قضایا را رؤیت خواهدکرد .

پس‌کسی بما فائق نمیتواند آید ، ما فریاد میزنیم ودادرس میطلبیم .

ما حرف غیر منطقی نمیزنیم.

ماعدالت میجوئیم .

ما میگوئیم یک‌نفردزد و خیانتکار نمیتواند در رأس مؤسسات این محیط قرار بگیرد .

مامیگوئیم اسنادیکه‌ارائه دادیم وخیانتهائیکه‌دربیت‌المال این مملکت‌فقیر ازطرف قوام‌السلطنه وبرادران او باین سرزمین بدبخت وارد آمده درمحکمه رسیدگی کنند .

بازگفتیم تاوقتی زنده هستیم وقلم دردست‌داریم ازتکراروتذکاراین‌حقایق دست‌بردار نخواهیم بود .

ما مرگ را حقیر میشماریم زیراکه درقرن بیستم حکومت وطن‌فروش وعناصر طماع وخیانتکاررا نمیتوانیم به‌بینیم‌که آزادانه زندگانی نموده در ازای جنایات خود تاجهای افتخار مصنوعی بسرگذاشته ومقامهای عالیهٔ این مملکت را گرفته‌اند !

ما این زندگی را ننگ دانسته قابل دوام نمیدانیم !

یا حقیقت و درستی :

یا قوام‌السلطنه وکمپانی !

ما تاکنون با تمام صدمات وارده بجز حقیقت ننوشته واز دایرهٔ نزاکت قدم بیرون نگذاشته‌ایم .

ما ازشخص اول مملکت تقاضای تشکیل محکمه کردیم .

ما بمجلس مراجعه کرده وفریاد زدیم درقرن بیستم ، **دنیا بما اجازهٔ دوام حکومت مایشائی را نمیدهند.**

مجلسیان را بسوگندیکه بحفظ قانون اساسی خورده بودند یادآورشدیم ما گفتیم :

سیاست بریتانیای کبیر میخواهد که سیاست خارجی ما با عثمانی و روس تیره باشد.

باین جهت وسیلهٔ قطع مذاکرات باروس رافراهم آورده ، متجاوزاز ۶ میلیون پوت برنج دررشت دارد خراب میشود . دربازارهای تهران یکدینار پول یافت نمیشود ، باوجود این اجازهٔ خروج مسکوکات را حکومت حاضر ببانك شاهنشاهی میدهد برای ضربه زدن بروابط ودادیهٔ ایران وترك .

قوام السلطنه «روشنی بیك» معروف راکه ازملیون ترك است یکباره فرمان توقیفش را صادرکرده بحبس نمرهٔ ۱ نظمیه میفرستد وسه روز تمام بوضع اسفناك وبدی با او معامله میشود .

این عملیات حاکی است که تعلیم دهندهٔ پشت پرده میل ندارد تاوقتی که مسائل بین المللی دراروپا حل نشده ودریکی ازاین کنفرانس ها سیاست آنها روشن نشود ما روابطی داشته باشیم که ازآنها استفاده کنیم .

زیراکه وظیفهٔ هریکنفر از نژاد انگلوساکسون حفظ منافع مستعمرات انگلستان است تاچه رسد بدولت انگلیس وسیاست پابرجای ثابت او ، ولی مامیتوانیم فریادکنیم که مملکت روبنیستی قدم برمیدارد ، مامیتوانیم بگوئیم : مردم این روش وسیرهٔ حکومت حاضر بضرر ایران تمام میشود .

ما خیانتهای قوام السلطنه را یك یك شمرده ایم ، معایب عملیات اوراکه چه مضراتی برجامعه تحمیل خواهدکرد کاملا شرح داده ایم . ازتهدید وتوقیف وحبس واعدام هم نمیترسیم ولی بدانید بقوام السلطنه ورفقای اوابقاء نخواهیم کردوافتخار داریم که موجب اعدام تخم خیانت دراین مملکت بوده ایم .

اگر اوضاع امروز اجازهٔ تشکیل محکمه و رسیدگی بجنایات سیاسی را نمیدهد اگردراین سرزمین دزدان وراهزنان چهرهٔ حقیقت را نقاب انداخته‌اند ، آنروز تشکیل محکمه ، آنروز بازپرسی بزرگ ، شماها اگردرخارج ازحدود ایران‌هم باشید بسزای اعمال خود خواهید رسید. شماها مقصرین سیاسی نخواهیدبودکه ممالك دیگر بشماها حق پناه‌دادن داشته وشمارا ازمجازات محفوظ دارند. شماهاکه هنوزخودرا تبرئه نکرده‌اید وبافحش‌وقدرت ومشت میخواهید حقیقت را پایمال کنید بموجب قوانین دنیا درهرنقطه‌ای باشید شمارا بجرم اختلاس دراین سرزمین برخواهندگردانید وهیچ قانونی دردنیا ممانعت نخواهدکرد .

پس آقای قوام‌السلطنه زودتر ازآنکه ما شمارا بسزای خیانت درروزروشن درمعبر عمومی برسانیم وچنانچه ما میدانیم ، کمیتهٔ ترور شما خوب است نسبت بما ورفقای ما عملیات خودرا بموقع اجراگذارند .

ما نمیترسیم .

ما مرگ را حقیر میشماریم :

ما میل داریم که در راه وظیفه کشته شویم ، بشهادت برسیم :

این منتهای آمال ما و رفقای ما خواهد بود.

ما نخواهیم مرد : ثبت است برجریدهٔ عالم دوام ما .

نامهٔ عشقی به مرحوم حبیب قدیری

مباشر طبع و نشر روزنامهٔ قرن بیستم

برای اینکه خوانندگان به افکار درخشان وعقاید این جوان دانشمند تا اندازه‌ای آشنا شوند یکی‌ازنامه‌های خصوصی اوراکه درآخرین شمارهٔ روزنامهٔ قرن بیستم چاپ شده است عیناً درپائین نقل مینمائیم :

«آقای آقامیرزا حبیب‌الله خان»

«اجازهٔ انتشارجریدهٔ قرن بیستم را خواسته بودید اینك بوسیلهٔ این ارادت نامه بحضرتعالی تقدیم مینمایم ولی چون درامتیازنامه وزارت معارف قید گردیده است‌که صاحب امتیاز بدون‌اجازهٔ وزارت‌معارف حق‌ندارد امتیاز خودرا بدیگری محول نماید حضرتعالی درروزنامه ، امتیاز خودرا باسم بنده مرقوم دارید ونیز چون درچند ماه‌قبل وزارت معارف به جراید ابلاغ‌کرده است‌که مدیرروزنامه باید همان صاحب امتیاز باشد حضرتعالی اسم خودتان را درجریده بعنوان انتشاردهنده ثبت نمائید .

باری چون میخواهید روزنامه‌نویس بشوید اجازه بدهید نظریات خودمرا درطرز انشاء مندرجات این روزنامه بسمع مبارك برسانم :

اولا درالتزامی‌که بنده بوزارت معارف راجع بجریدهٔ قرن بیستم سپرده‌ام مخصوصاً قیدکرده‌ام‌که جریدهٔ قرن‌بیستم هفتگی ودارای‌تصاویرخواهدبود ودورهٔ اول‌هم ، قرن‌بیستم هفتگی بود ولی موفق بطبع تصویرنگردیدم زیرا در تهران مطابع سنگی خوبی برای طبع تصاویر نیست ولی حضرتعالی اگرمطبعهٔ خوبی‌برای تصویر پیداکردید میتوانید تصویرهم دراین جریده طبع نمائید .

نصیحت دیگری‌هم بحضرتعالی مینمایم اینست‌که خیلی‌احترازنداشته باشید

قطع روزنامه ، بزرگ باشد بلکه اگر روزنامه قطعش کوچك ومطالبش مفید شد هم کمترخرج خواهد داشت وهم زیادتردخل خواهدکرد وبیشتردوام خواهد نمود و نیزازحضرتعالی خواهش دارم مواظبت فرمائید که **یك کلمه ارتجاعی در این روزنامه چاپ نشود ونیز هرگز علیه افکار عمومی چیزی ننویسید.**

البته این راهم میدانید که خود بنده مدتهاست نسبت بجریده‌نگاری بی‌میلم حتی چهارپنج ماه قبل بعض همفکران بنده وسائل انتشار قرن بیستم را بطوریومیه فراهم کردند ، بنده زیربار نرفتم زیرا میل نداشتم بطورجدی وارد سیاست باشم بهمین لحاظ ازحضرتعالی خواهش میکنم هرموقع موفق باخذ امتیازجداگانه شدید کلمهٔ قرن بیستم را بردارید وباآن کلمه که امتیازش راگرفته‌ایدروزنامه خودتان را انتشار بدهید که بکلی اسم بنده برداشته شود . درخاتمه استدعا دارم که درجریدهٔ قرن‌بیستم نهایت **درجه مراقب باشید که مطالب بی نزاکت درج نگردد** وهرچند که درالتزام نامهٔ وزارت معارف فکاهی‌بودن قرن‌بیستم را ذکرکرده‌ام حضرتعالی دقت کنید که طبق معمول پاره‌یی جراید، **فکاهیات بی‌مورد ، در این جریده ثبت نشود .**

همچنین درپایان مستدعیاتم خواهش میکنم **یك کلمه تملق یا مطلبی که بوی چاپلوسی از آن بیاید در این روزنامه ننگارند که خواهم رنجید -** قرن بیستم را بشما وشما را بخدا میسپارم . »

میرزادهٔ عشقی

کتاب چهارم

نمایشنامه های عشقی

«شعر و نثر»

شش نمایشنامه : تراژدی ـ کمدی ـ تاریخی واجتماعی

DATE LABEL

نمایشنامهٔ ایدآل پیر مرد دهگانی

در سه تابلو

با دیباچهٔ انقلاب ادبیات ایران

شب مهتاب ـ روز مرگ مریم ـ سرگذشت پدرمریم و ایدآل او : این سه تابلو بعقیدهٔ سراینده ، دیباچهٔ انقلاب در ادبیات ایران است .

من گمان میکنم که آنچه معاصرین برای انقلاب شعری زبان‌فارسی کوشش کرده‌اند تاکنون نتیجهٔ مطلوبی بدست نیامده است و نیز خیال میکنم که در تابلو اول ودوم این‌منظومه ، سراینده موفق‌بایجاد یك‌طرز نو ومرغوبی دراشعار زبان‌فارسی شده است چه اگر خوانندگان بدقت مطالعه فرمایند تصدیق خواهندفرمودکه طرزفکر- کردن وبکارانداختن قریحه درپرورش افکار شاعرانه ، بکلی باطرزفکرکردن سایرشعرای متقدم ویا معاصرزبان‌فارسی تفاوت‌کلی دارد درعین حال هرفارسی زبانی ازمطالعهٔ این تابلوها بوجد میآید واین طرز انشاء نظمی‌را میپسندد درصورتیکه سایرمعاصرین (که‌یکی ازآنها حاج میرزایحیی دولت‌آبادی است) هروقت بایجادیك‌طرز نوی درسرودن‌اشعار فارسی مبادرت‌کردندکسی را پسند نیفتاد .



میرزادهٔ عشقی

ولی این‌راهم باید اعتراف نمایم که ازتجارب آنها استفاده‌کردم وهرصوابی راکه ازآنها دیدم پیروی وهرخطائی راکه دیدم پرهیزکردم در ضمن ابتکار ذوقی خودرا هم در متن این قبیل گفتار قرار دادم . غرضم این است‌که این سه تابلو (ایدآل) بهترین نمونهٔ انقلاب شعری این عصر است وبآنچه پیش من عزیز است قسم ، که اگر این تابلوها اثر قریحهٔ دیگری بود بیش ازاینها در حق آن تعریف میکردم . چه تاکنون نظیر این منظومه درزبان فارسی تهیه نشده است ، شاید هم اینطور نباشد وفکر من بغلط رفته است ؟ .

امیدوارم‌که تاریخ درآینده صحت وسقم این مدعا را معین نماید .

باید دانست‌که دراواسط سنهٔ ۱۳۴۲ قمری ، دبیراعظم (فرج‌الله بهرامی) رئیس‌کابینهٔ وزارت جنگ بنام مسابقهٔ مهم ازعموم متفکرین ایران سؤال‌کردکه هرکس ایدآل خودرا خوبست بنویسد ودرجریدهٔ شفق‌سرخ‌که معتبرترین‌روزنامهٔ آن عهد بود چاپ نماید .

ازقراریکه بعضیها حدس میزدند نظر آقای دبیراعظم این بودکه غالب نویسندگان‌ایدآل‌خودشانرا برای‌ایجاد یك‌حکومت مرکزی‌مقتدربدست‌سردارسپه بیان نمایند وبعدهم درروزنامهٔ شفق سرخ تحت عنوان «ایدآل» مقالاتی بهمین مضمون‌ها دیده شد. ازبنده هم خواستند ، وبنده سه تابلو ایدآل ذیل‌راکه مطالعه میفرمائید ساختم والبته تصدیق خواهیدکردکه مفاد ایدآل بنده با منظور آنها مخالفت دارد ، همهٔ نویسندگان بنثر نوشتند : تنها این‌گوینده بنظم سرودم ودر روزنامهٔ شفق‌سرخ سال سوم هم درج گردید .

میرزادهٔ عشقی

ایدآل یا سه تابلو عشقی

من شروع کردم بیک شکل نوظهوری افکار شاعرانه
فارسی زبانها ! را بنظم درآورم و پیش خود خیال کرده‌ام که انقلاب ادبیات
زبان فارسی با این اقدام انجام خواهد گرفت .

سه تابلو ایدآل مرا که بمرور درجریدهٔ شریفهٔ شفق سرخ منتشر میشود بدقت بخوانید اگر نواقصی در آن دیدید چون در آغاز کار است مرا معذور بدارید، انشاءالله شعرای آینده دنبالهٔ این طرز گفتار را گرفته تکمیل خواهند کرد. (۱)

(عشقی)

ایدآل یکنفر پیرمرد دهگانی در سه تابلو

تابلو اول : **شب مهتاب.**

تابلو دوم :**روز مرگ مریم.**

تابلو سوم :**سرگذشت پدر مریم وایده‌آل او.**

به آقای علی دشتی



علی دشتی

عزیز عشقی ، دشتی ، تو خوب حال مرا
شناختی و از آن خوبتر خیال مرا
تو بهتر از خود من دانی ایدآل مرا
تمام مایهٔ بدبختی و ملال مرا
که من زمردم این مملکت نیم خوشبین
من ایدآل خود ایدر بآسمان گفتم
یك ایدآل نك از قول دیگران گفتم
هر آنچه راکه بخواهد دل تو، آن گفتم
که ایدآل یکی مرد مرزبان گفتم
خدا نصیب کند ایدآل آن مسکین

---

(۱) نقل از روزنامهٔ شفق سرخ .

شب مهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار — نشسته‌ام سر سنگی کنار یك دیوار
جوار درهٔ دربند و دامن کهسار — فضای شمران اندك زقرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز، بر فراز «اوین»(۱)

نموده در پس که آفتاب تازه غروب — سواد شهری ازدورنیست پیداخوب
جهان نه‌روزبوددرشمر(۲) نه‌شب‌محسوب — شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش، پردهٔ زرین

چو آفتاب پس‌کوهسار، پنهان شد — ز شرق از پس اشجار، مه نمایان شد
هنوز شب نشده، آسمان چراغان‌شد — جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نوعروس، سفیداب‌کرد روی زمین

اگرچه قاعدتاً، شب سیاهی‌است پدید — خلاف‌هرشبه، امشب‌دگرشبیست‌سپید
شما بهرچه‌که خوبست، ماه میگوئید — بیاکه امشب، ماهست‌ودهر، رنگ‌امید
بخود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپیدتر از فکرهای عرفانیست — رفیق‌روح من، آن‌عشقهای پنهانیست
درون‌مغزم‌ازافکارخوش، چراغانیست — چراکه درشب مه، فکرنیزنورانیست
چنانکه دل‌شب تاریك تیره‌است وحزین

نشسته‌ام بلندی و پیش چشمم باز — بهرکجاکه‌کند چشم‌کار، چشم انداز
فتاده برسر من فکرهای دور و دراز — برآنسرم‌که‌کنم سوی آسمان پرواز
فغان‌که دهر بمن پرنداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخهٔ بید — به جویبار و چمنزار خالهای سفید
بسان قلب پر از یأس و نقطه‌های امید — خوش‌آنکه دورجوانی‌من‌شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین

(۱) ازجمله ییلاقات کوهستانی تهران در دامنهٔ کوه البرز است.
(۲) مراد از شمر: شمیران یا شمیرانات همان نواحی ییلاقی تهران است.

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن — تمام خطهٔ تجریش سایه و روشن
ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من — گذشته‌های سپید وسیه‌زسوز ومحن
که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند — بسان پنبهٔ آتش گرفته می‌ماند
زمن مپرس که کبکم خروس میخواند — چو من زحسن طبیعت‌که قدر میداند
مگرکسان چو من موشکاف و نازك‌بین

حباب‌سبزچه‌رنگست شب‌زنورچراغ؟ — نموده است همان رنگ ماه منظر باغ
نشان آرزوی خویش، این دل پرداغ — ز لابلای درختان ، همی‌گرفت سراغ
کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

***

چوزین‌سیاحت‌من‌یکدوساعتی‌بگذشت — ز دور دختر دهقانه‌ئی هویدا گشت
قدم بناز (بکافوروش) زمین میهشت — نظرکنان همه‌سو، بیمناك بر درودشت
چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین

تنش نهفته بچادر نماز آبیگون — برون‌فتاده ازآن‌پرده ، چهرهٔ گلگون
درآن قیافه‌گهی شادمان و گه محزون — بصد دلیل به آثار عاشقی مشحون
ز سوز عشق نشانها در آن لب نمکین

برسم پوشش دوشیزگان شمرانی — ز حیث جامه نه شهری بد و نه دهقانی
بر او تمام مزایای حسن ارزانی — شبیه‌تر بفرشته است تا به انسانی
مرددم که بشر بود یا که حورالعین

چو روی سبزه لب جو نشست آهسته — بد او چو شاخ گلی‌روی سبزه‌ها رسته
شد آن فرشته درآن سبزه‌زار گلدسته — گل ارچه بود ، شد ازسبزه نیزآرسته
هم او زسبزه وهم سبزه یافت زوتزئین

فکنده زلف ز دوسوی برجبین سفید — تلالوئی بعذارش ز ماهتاب پدید
بسان آینه‌ای درمقابل خورشید — نه هیچ عضو مراوراست درخورتنقید
که هست درخور تمجید و قابل تحسین
نه هیچ وصف مر اورا نه درخورتحسین

نگاه مردمك دیده‌اش سوی بالاست عیان‌ازاینحرکت، گوتوجهش بخداست
ویادراینحرکت‌چیزی‌ازخدامیخواست گهی نظرکند اززیرچشم برچپ‌وراست
چنانکه در اثر انتظار ، منتظرین

سیاهئی بهمین دم ز دور پیدا بود رسید پیش ، جوانی بلند بالا بود
ز آب و رنگ ، همی بد نبود زیبا بود ز حیث جامه هم ، ازمردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و ژاکت و پوتین

(جوان)سلام مریم مهپاره (مریم):کیست‌ایوائی!
(جوان) : منم نترس عزیز، ازچه وقت‌اینجائی ؟
(مریم) : توئی عزیز دلم ، به چه دیر میآئی
سپس در آن شب مه ، آن شب تماشائی !
شد آن جوان برآن ماهپاره جایگزین

دگر بقیهٔ احوال پرسی و آداب به ماچ‌وبوسه بجاآمد، اندرآن مهتاب
خوش‌آنکه بررخ‌یارش‌نظرکندشاداب لبش‌نجنبد وقلبش‌کند: سؤال‌وجواب
(عشقی) برای من بخدا ، بارها شدست چنین

پس از سه چار دقیقه ، ببرد دست آن مرد
دو شیشه سرخ ، ز جیب بغل برون آورد
از آن دوای که ، آنشب بدردشان میخورد
نخست جام بآن ماهرو تعارف کرد
(مریم) : هزار مرتبه گفتم نمیخورم من ازین

(جوان) بخورکه نیست به ازاین‌شراب اندر دهر
(مریم) : برای منکه نخوردم بتر بود از زهر :
شراب خوب است اما برای مردم شهر :
که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر :
نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

(جوان) ولم بکن ، کم ازاین‌حرفها بزن ، ده بیا:
بخور عزیز دل من ، (مریم) : نمیخورم والله

(جوان): بخورترابخدا (مریم): نه‌نمیخورم‌بخدا
(جوان): بخور، بخور، ده‌بخور(مریم):ای‌ولم‌بکن‌آقا

خودت بنوش ازین تلخ بادهٔ ننگین

(جوان) : بخورتصدق‌بادام‌چشمهات بخور: فدای آن لب شیرینتر از نبات بخور:
ترا قسم به تمام مقدسات بخور: ترا قسم به خداوند کائنات بخور!

(مریم): پی شراب، کم‌اسم خدا ببر بیدین!

(جوان): تراقسم بدل‌عاشقان‌افسرده : بغنچه‌های سحر ناشکفته پژمرده :
بمرگ عاشق ناکام نوجوان مرده : بخور، بخور، ده بخورنیم‌جرعه ، یکخورده

چو دید رام نگردد بحرف ، ماه جبین:

همی نمود پر از می پیاله را وان پس همی نهاد به لبهاش ، او همی زد پس
(عشقی) دل‌من‌ازتوچه‌پنهان، نموده‌بودهوس که‌کاش‌زین‌همه‌اصرار، قدربال‌مگس:

بمن شدی‌که بزودی‌نمودمی تمکین

خلاصه کرد باصرار ، نرم یارو را بزور روی ، ز رو برد نازنین رو را
نمود با لب وی آشنای ، دارو را خوراند آخرکار ، آن «نمی‌خورم‌گو» را

نه دو پیاله ، نه سه ، نه چهار، بل‌چندین

پس‌ازسه چاردقیقه ، ز روی شنگولی شروع شد بسخن‌های عشق معمولی
« تصدقت بروم به ، چقدر مقبولی : تو از تمام دواهای حسن کبسولی :

قسم به‌عشق، توشیرین‌تری زساخارین»

سخن‌گهی هم درضمن شوخی وخنده بد از عروسی و عقد و نکاح زیبنده
شریك بودن در زندگی آینده پس‌آن جوان پی‌تفریح ، پنجه افکنده

گرفت درکف، ازآن‌ماه‌گیسوی پرچین

کشیده نعره که امشب بهشت: «دربند» است رسد بآرزویش، هر که آرزومنداست
دو دست من بسرزلف یار پیوند است بریز باده بحلقم که دست من بند است
بجای نقل، بنه بر لبم لب شکرین
بروی دشت‌ودمن ماهتاب با مه جفت «بیار باده که شکر خدای باید گفت»
زبعدآنکه‌مر، این‌نکتهٔ چو در راسفت زبسکه، جام‌بهم‌خورد، گوش‌من‌بشنفت
بنام شکر پیاپی، صدای جین جین جین
ازآن ببعد بدیدم‌که هردو خوابیدند خدای شکر که آنها مرا نمیدیدند
بهم چو شهدوشکرآن دویارچسبیدند بروی سبزه، بسی روی هم بغلطیدند
دگر زیاده بر این را نمیکنم تبیین(۱)
بروی دشت و دمن ماهتاب تابیده بهر کجا نگری نقره گرد پاشیده
بروی سبزه چمن، آن‌دو یارخوابیده مرا ز دیدنشان، لذتیست در دیده
چگویمت‌که طبیعت چگونه باشد حین؟
صدای قهقهه‌کبکی(۲) زکوهسار آید غریو ریختن آب، از آبشار آید
ز دور زمزمهٔ سوزناك تار آید دراین میانه صدائی ازآن دو یار آید
زفرط خوردن لبهای زیر بر زیرین
وزان ز جانب «توچال» بادی اندك سرد
که شاخه‌های درختان از آن بهم میخورد
همی گذشت چو از خوابگاه آن زن و مرد
برای شامه ها، بوی عشق می‌آورد
هزار بار به از بوی سنبل و نسرین
در آن دقیقه‌که آنها جدا شدند ازهم بعضو پردگی و محرمانهٔ مریم
فتاد دیدهٔ پروین و ماه نامحرم ستاره‌ها همه دیدند آسمان ها هم
که نیمی ازتن مریم برون بد ازپاچین

***

(۱) بیان (۲) یااینکه «مرغی».

روز مرگ مریم

دوماه رفته ز پائیز وبرگها همه زرد فضای شمران، از باد مهرگان، پرگرد
هوای «دربند» ازقرب ماه آذر سرد پس‌ازجوانی پیری‌بود چه بایدکرد ؟
بهار سبز به پائیز زرد شد منجر

بتازه اول روز است و آفتاب بناز فکنده در بن اشجار، سایه‌های دراز
روان بروی زمین ، برگها زباد ایاز بجای آن شبی‌ام ، برفراز سنگی باز
نشسته‌ام من و از وضع روزگار پکر

شعاع کم اثر آفتاب افسرده گیاهها همگی خشك و زرد و پژمرده
تمام مرغان ، سر بزیر بالها برده بساط حسن طبیعت ، همه بهم خورده
بسان بیرق غم ، سرو آیدم بنظر

بجای آنکه نشینند ، مرغهای قشنگ بروی شاخهٔ گل، خفته‌اند برسرسنگ
تمام درهٔ دربند ، زعفرانی رنگ ز قال‌وقیل بسی زاغهای زشت آهنگ
شدست بیشه ، پر از بانگ غلغل منکر

نحیف‌وخشك‌شده، سبزه‌های‌نورسته کلاغ روی درختان خشك بنشسته
ز هر درخت ، بسی شاخه باد بشکسته صفا ز خطهٔ ییلاق ، رخت بر بسته
ز کوهپایه همی خرمی ، نموده سفر

بهار هرچه نشاط‌آوروخوش‌وزیباست بعکس پائیزافسرده است وغم‌افزاست
همین کتیبه‌یی از بیوفائی دنیاست از این معامله ناپایداریش پیداست
که هرچه سازد اول کند خراب آخر

بیاد آن شب مه افتی گر در این ایام گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر پرسی دختر ناکام بجای آن شبیش اوفتاده است آرام
ولی سراپا پیچیده است آن پیکر

بیك سفید کتانی ، ز فرق تا بقدم چوتازه غنچه به‌پیچیده‌پیکرش‌محکم
بکنده‌اند یکی گور و قامت مریم بخفته است درآن تیره خوابگاه عدم
هنوز سنگ ننهشتند ، روی آن دلبر

نشسته برلب آن‌گور، پیرمردی زار فشانداشك همی ، روی‌خاك‌های‌مزار
ولی عیان بود ازآن دو دیدهٔ خونبار که با زمانه گرفت است کشتی بسیار
جبینش از ستم روزگار ، پر ز اثر

بگور ، خاك همیریزد ، او ولی‌کم‌کم توگوکه میل ندارد ، بزیرگل مریم :
نهان شود ، پدر مریم است ، این‌آدم بعید نیست تو نشناسی‌اش، اگرمنهم!
گرفته‌ام همی الساعه زین قضیه خبر :

خمیده پشت ، زنی پیر ، لندلندکنان دو سه دقیقهٔ پیش آمد و نمود فغان
که صد هزاران لعنت بمردم تهران سپس نگاهی برمن‌نمود وگشت روان
بدو بگفتم از من چه دیده‌ای مادر

ازین سؤال من آن پیرزن بحرف‌آمد که من زمردم تهران ندیده‌ام جز بد
ز فرط خشم همی زد بروی خاك لگد گهی پیاپی سیلی بروی خود میزد
همی بگفتم آخر بگو چه گشته‌مگر

جواب داد که : ما مردمان شمرانی ز دست رفتیم آخر ، ز دست تهرانی
ازاین میان ، یکی آن پیرمرد دهقانی ببین بگور نهد ، دخترش به پنهانی
تو مطلع نه‌ای از ماجرای این دختر!

همینکه‌گفت‌چنین، منکه تاب‌آن‌هنگام خبر نبودم ، کآن مردك سیه ایام
بروی‌خاك ، چه‌کاری همیدهدانجام؟ نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام
بزیر خاك سیه میرود بدست پدر!

خلاصه آنچه‌که ، آن‌پیرزن بیان‌بنمود که نام این زن ناکام مرده ، مریم بود
چنان‌بسوخت‌دلم، کزسرم برآمد دود دهان سپس ، پی و دنبالهٔ سخن‌بگشود
که این بگور جوان رفتهٔ سیه اختر :

چراغ روشن دربند بود ، این مهوش دلم گرفته ز خاموش گشتنش آتش
بنازه بود جوان مرده ، هیجده سالش قشنگ و باادب و خانه‌داروزحمتکش
نصیب خاك شد، آن پنجه‌های‌پر زهنر!

ندانی آنکه بصورت ، چقدر بد زیبا ؟ ندانی آنکه بقامت ، چگونه بد رعنا؟
کنون‌که مرده وداده دست عمرخودبشما خلاصه امسال ازیك جوان خودآرا !
فریب‌خوردوجوانمرگ گشت‌وخاك‌بسر!

جوانك فکلی ای ، بشیطنت استاد ! دوسال در پی این دختر جوان افتاد
که تو زخوبی شیرین‌شدی ومن‌فرهاد تو کام من بده و من ترا نمایم شاد
فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

عروسی از تو نمایم ، به بهترین ترتیب دوسال‌طفره‌زد، آندخترعفیف‌ونحیف
ولیك اول امسال از او بخورد فریب چه‌چاره‌داشت که‌اورابداین‌بلیه‌نصیب؟
نشاید آنکه جدل کرد ، با قضاوقدر !

قریب شش مه ز آغاز سال نو با هم بدند گرم همانا همینکه شد کم‌کم ،
بزرگ ز اول پائیز ، اشکم مریم بساط عشق دگر، زآن ببعد خورد بهم
شدند عاشق و معشوق ، خصم یکدیگر

چو گفته بود باو مریم : آخر ای آقا مراشکم‌شده پر پس‌چه شدعروسی‌ما؟
جواب داد بدو ، من ازین عروسی‌ها ، هزارگونه دهم وعده ! کی‌کنم اجرا ؟
ببین چه پند بدو داده بود آنکافر ! !

که‌گر زمن شنوی‌رو «بشهرنو» بنشین نما تو چند صباح زندگانی رنگین
(عشقی) تفو بروی جوانان‌شهری ننگین! ندانم آنکه خوداینگونه مردم بیدین:
چه میدهند جواب خدای در محشر ؟

میانشان پس‌ازاین گفتگو، دگر ببرید دوماه پائیز، این دخترك چهانکشید؟
همی بخویش ، بمانند مار می‌پیچید خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید :
ز شرم قوهٔ طاعت در او نماند دگر !

همینکه دید که بر ننگ وی ، پدر پی برد :
غروب تریاك آورد خانه و شب خورد !
همی ز اول شب کند جان سحرگه مرد
ز مرگ خود ، پدر پیر خویش را آزرد !
زگریه نصفه شد این پیرمرد خون بجگر !

همی ننالد و بغضش گرفته راه گلو		بزور میکند آنرا درون سینه فرو
خلاصه تا نبردکس ز اهل شمران بو		بر این قضیهٔ بی عصمتی دختر او
نهان زخلق مر ، اورا نهد بخاك اندر !

غرض نکرد خبر، هیچکس نه مرد و نه زن		ز بانگ صبحدم ، این پیرمرد با شیون
خودش بداد ورا غسل وهم نمود کفن		خودش برای وی آراست حجلهٔ مدفن
مگر بمردم تهران خدا دهد کیفر !

چه ماکه زور نداریم و قادرند آنها		هرآنچه میل کنند آورند بر سر ما
دگر ز ناله و نفرین نماند هیچ بجا		که بهر مردم تهران ، ورا نکرد ادا
باختصار نوشتم من اندرین دفتر

غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن		پس از شنیدن این جمله هاست کاکنون من
نشسته‌ام بتماشای آن سیه مدفن		بزیر خاك سیه ، خفته آن سپید کفن
چقدر حالت این منظره است حزن آور ؟

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس برخویش
نهاده نعش جگرگوشه ، در برابر خویش

گهی فشاند یك مشت خاك ، بر سر خویش
گهی فشاند مشتی ، بروی دختر خویش
ای آسمان بستان ، انتقام این منظر !

چو آن سفید کفن‌خورده ، خورده شد پنهان		بزیر خاك سیاه و از او نماند نشان
نهاد پیر ، یکی تخته سنگ بر سر آن		سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
نگاه کرد بر آن گور داغدیده پدر

پیرمرد :

بزیر خاك سیه فام ، مریم ای مریم		چه خوب خفته‌ای، آرام مریم ای مریم!
برستی از غم ایام ، مریم ای مریم !		بخواب دختر ناکام ، مریم ای مریم !
بخواب تا ابد ، ای دختر اندرین بستر !

تابلوی سوم

سرگذشت پدر مریم وایدآل او

زمرگ مریم ، اینك سه روز بگذشته سر مزار وی، آن پیرمرد سرگشته :
نشسته رخ بسر زانوان خود هشته من از سیاحت بالای کوه برگشته
برآنشدم‌که من آن پیررا دهم تسکین

(من) : خدات صبر دهد زین مصیبت عظمی :
حقیقتاً که دلم سوخت ، از برای شما

(پیرمرد) :

مگر بگوش شما هم رسیده قصهٔ ما !
(من) : شنیده‌ام گل عمر تو چیده‌اند ، خدا :
بخاك تیره سپارد جوانی گلچین !

(پیرمرد) :

درون خاك ، مرا دختری جوان افتاد برای‌آنکه جوانی شود دوروزی‌شاد!
(من): برآنجوانك‌ناپاك‌روح‌لعنت‌باد، خدای داند هرگه از او نمایم یاد :
هزار گونه بنوع بشر کنم نفرین !

بشرمگوی ، براین نسل فاسد میمون بشرنه! افعی‌بادست‌وپاست‌این‌دد دون!
هزار مرتبه‌گفتم‌که تف براین‌گردون ببین بشکل بنی‌آدم آمدست برون !
چقدر آلت قتاله زین کهن ماشین ؟

(پیرمرد) :

توزآنجوان‌شده‌ئی‌دشمن‌بشر،او کیست؟ بشر هزار برابر بتر بود او چیست ؟
ازاوبترهادیدم‌من، اینکه‌چیزی‌نیست! برای ذم‌بشر :سرگذشت من‌کافیست!
اگر بخواهی ، آگه شوی بیا بنشین

نشستم وبنمود ، او شروع براظهار: (پیرمرد): من‌اهل‌کرمان‌بودم‌درآنخجسته‌دیار
قرین‌عزت‌بودم ، نه‌همچواکنون‌خوار که شغل دولتیم بود و دولت بسیار
بهروظیفه که بودم بدم درست‌وامین

هزار و سیصد و هجده زجانب تهران بشد جوانك جلفی ، حکومت کرمان

مرا که سابقه‌ها بد بخدمت دیوان معاونت بسپرد او بموجب فرمان
زفرط لطف مراکرده بد، بخویش رهین

پس ازدو ماهی، روزی بشوخی‌وخنده بگفت: خانمکی خواهم ازتو زیبنده!
برو بجوی که جوینده است یابنده بگفتمش که خود اینکار، نایدازبنده!
برای من‌بود، این امرحکمران‌توهین!

قسم بمردی من مردم و نه نامردم بآبروی در این شهر زندگی کردم
جواب داد که قربان مردمی گردم من اینسخن پی شوخی به پیش‌آوردم
مرنج ازمن ازاین شوخی ومباش غمین!

چو دید آب زمن ، گرم مینشاید کرد میانه‌اش‌پس‌ازآن‌روز، گشت بامن‌سرد
پس‌ازدوروزی، روزی‌بهانه‌ای آورد مرا بداد فکندند سخت و تا میخورد
زدند بر بدن من ، چماقهای وزین !

نمود منفصلم از مشاغل دیوان برای من نه دگر، رتبه ماندونی‌عنوان
ببین شرافت ومردانگی، دراین‌دوران گذشته‌زانکه‌ندارد ثمر، دهدخسران!
بسان صحبت نادان و جامهٔ چرمین

بشهرکرمان ، بدنام مرده‌شوئی بود که بین مرده شوان شسته آبروئی‌بود
کریه‌منظر و رسوا و زشتخوئی بود خلاصه آدم بیشرم و چشم و روئی‌بود
شبی بنزد حکومت برفت آن بیدین

حکومت آنچه بمن‌گفت ، گفتمش بیجاست که این‌عمل‌نه سزاوارمردمان خداست
باو چوگفت : توگوئی که ازخدا میخواست جواب دادکه البته این وظیفهٔ ماست !
من آنکسم که بگویم براین دعا آمین

برفت زود ، درآغاز دخترش را برد چو سردگشت ازاو ، رفت خواهرش را برد
برای آخرسر نیز همسرش را برد چوخسته‌گشت ززنها، برادرش رابرد!
نثارکرد براو هرچه داشت درخورجین!

بدینوسیله بر حکمران مقرب شد رفیق روز وهم‌آهنگ خلوت شب شد

بشغل دولتی آنمرده شو ، مجرب شد خلاصه صاحب‌عنوان‌وشغل‌ومنصب‌شد
ببخت‌نیک، زنیروی ننگ‌ گشت‌قرین!

بآن سیاه‌دل، ازبسکه خلق رو دادند پس از دو ماه ، مقام مرا بدو دادند
زمام مردم کرمان ، بمرده‌شو دادند تعارفات بر او از هزار سو دادند
قباله‌هائی از املاك و اسبها با زین

زمن شنو که چسان سخت شد بمن‌دنیا زنم زگرسنگی داد عمر خود بشما
نبود هیچ بجز خاك ، فرش خانهٔ ما بجز گرسنگی و حسرت و غم و سرما
نماند خوردنئی خانهٔ من مسکین

پس از سه سال‌که بودم بسختی وذلت شنیده شدکه بتهران‌گروهی از ملت
بخواستند عدالت سرائی از دولت چو در مذلت من، ظلم‌گشته بد علت
بدم نیامد ازین نغمهٔ عدالت گین

فتادم از پی غوغا و انجمن سازی بشب کمیته و هر روز پارتی بازی
همیشه نامهٔ شب ؛ بهر حاکم اندازی دراین طریق نمودم ز بسکه جانبازی
شدند دوروبرم‌جمع، جمله معتقدین

مرابخواست‌پس، آنمرده‌شوی بی‌سروپا بمن‌بگفت‌که مشروطه‌کی شود اجرا ؟
چه حکم‌شاه درایرانزمین چه‌حکم‌خدا مده توگوش براین حرفهای پا بهوا !
بگفتمش که لکم دینکم ولی دین

عوض نکردم ، آئین خویشتن باری ز بس نمودم ، در عزم خویش پاداری
شبانه عاقبت آنمرده شوی ادباری برون نمود زکرمان مرا بصد خواری
بجرم‌اینکه ، تودرشهر کرده‌ای‌تفتین

من‌ودوتن پسرم، شب پیاده ازکرمان برون شدیم زمستان سخت یخ‌بندان
نه‌توشه‌ای ونه روپوش، مفلس‌وعریان چگویمت‌که چه برماگذشت ازبوران
رسید نعش من و بچه‌هام تا نائین

چو ماجرای مرا ، اهل شهر بشنفتند تمام مردم مشروطه خواه آشفتند

چو میهمان عزیزی ، مرا پذیرفتند　　چراکه مردم آنروزه ، راست‌میگفتند

نه‌مثل مردم امروزه بد دل‌وبیدین!

بدون سابقه و آشنائی روشن　　باین دلیل‌که مشروطه‌خواه هستم من

یکی اعانه بمن داد و آندگر مسکن　　خلاصه آخر از آنمردمان گرفتم زن

چودادسرخط مشروطه، شه‌مظفردین

درست روزی، کآن شهریار اعلان داد　　یگانه دختر ناکام من ، ز مادر زاد

تمام مردم ، دلشاد مرگ استبداد　　من‌ازدومسئله خوشحال‌وخرم ودلشاد

یکی ز زادن مریم، دگر زوضع نوین

سپس چو دورهٔ فرزند شه مظفر شد　　تو خویش دانی، اوضاع طوردیگرشد

میان خلق وشه ، ایجادکین‌وکیفر شد　　بتوپ بستن مجلس ، قضیه منجر شد

زمانه گشت دوباره بکام مرتجعین

دوباره سلطنت خودسری، بشد اعلان　　مراکه بیم خطر بود ، اندر آن دوران

برآنشدم‌که بشهری روم شوم پنهان　　شدم ز نائین بیرون ، بجانب تهران

ولی نه از ره نیزار ، ازطریق خمین

به ری رسیدم وپنهان شدم ، دو روزی چند　　ولی چه فایده ، آخر فتادم اندر بند

پلیس مخفی آمد به محبسم افکند !　　چه محبسی‌که هوائی‌نداشت‌غیراز گند

چه‌کلبه‌ای‌که پلاسی‌نداشت جزسر گین؟

دو هفته بر من در آن سیاه چال گذشت

در آن دو هفته چگویم بمن چه حال گذشت ؟

دو هفته مثل دو هفتصد هزار سال گذشت

پس از دو هفته از آنجا يك از رجال گذشت

مراخلاص‌نمود، آن‌بزرگ پاك‌آئین

یکی دوماه ز بعد خلاصی‌ام دوران　　دگرنماند بد آنسان‌وگشت دیگرسان

که رفته رفته شورش فتاد در جریان　　نوید نهضت ستارخان و باقر خان

فکندسخت‌تزلزل، بتخت‌وتاج‌ونگین

بخاصه آنکه خبرها ، رسید از گیلان ز وضع شورش و از قتل آقا بالاخان
فتاد غلغله در شهر و حومهٔ تهران که عنقریب بشه میشود چنین و چنان
چنانکه کرد بملت ، خود او چنان و چنین !

سپس من و پسرانم چو اینچنین دیدیم بدان لحاظ که مشروطه میپرستیدیم
بسوی رشت ، شبانه روانه گردیدیم چهار پنج شبی ، بین راه خوابیدیم
که تا بخطهٔ گیلان شدیم جایگزین

ز جیب خویش خریدیم اسب و زین و تفنگ
قبول زر ننمودیم از کمیتهٔ جنگ
که زر گرفتن ، بهر عقیده باشد ننگ
خلاصه آنکه ، پس از مشقهای رنگارنگ
شدیم رهسپر جنگ هر سه چون تابین

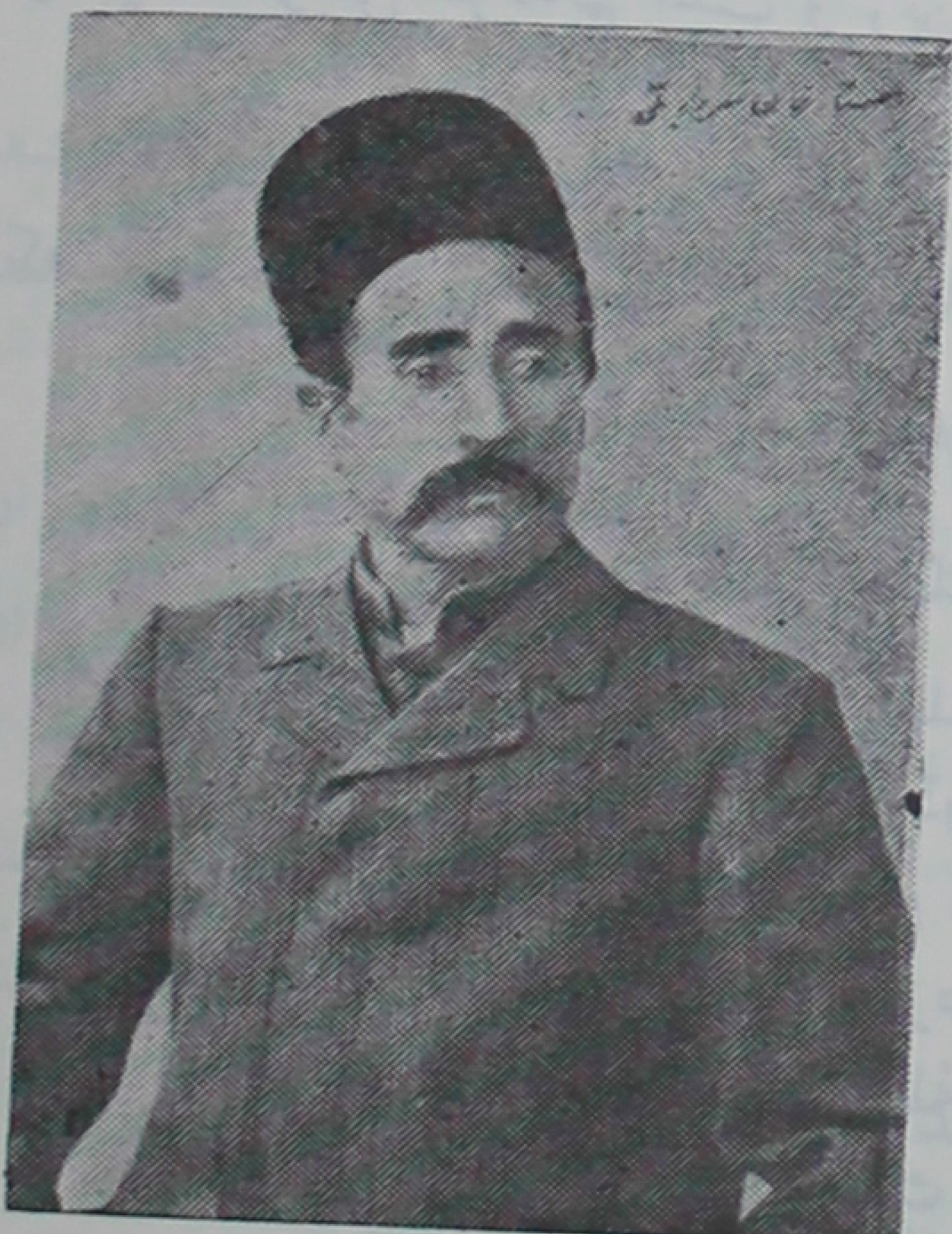
همینکه گشت بقزوین صدای تیر بلند
دوتن جوان‌من، اول بروی‌خاك‌افکند!
یکی از ایشان بروی سینه‌ام جان‌کند
زدند نزد پدر غوطه‌آن دوتن فرزند!
میان خون خود و خاك خطهٔ قزوین

ولیك با همهٔ حس و مهر اولادی
چو طفلکانم دادند جان در آن وادی
بطیب خاطر گفتم : فدای آزادی
مرا بد از پی مشروطه ، عشق فرهادی
ولیك حیف که آن تلخ بود، نی‌شیرین

چو دور ری ، بنمودند شهسواریها
مجاهدین و سپهدار و بختیاریها
گرفت خاتمه ، عمر سیاه‌کاریها
وزیر خائن بگریخت با فراریها
پیاده ماند شه و مات شد ، ازین فرزین !

بشد سپهدار اول ، وزیر صدر پناه دو باره خلوتیان مظفرالدین شاه
شدند مصدر کار و مقرب درگاه یکی وزیر شد و آندگر رئیس سپاه
شد اینچنین چو سپهدار گشت رکن رکین

منی که‌کنده‌بدم ، جان بپای مشروطه ز پا فتاده بدم ، از برای مشروطه
بشد دو میوهٔ عمرم ، فدای مشروطه عریضه دادم بر اولیای مشروطه
که من که بودم و اکنون شدست حالم این ؟



مرحوم ستارخان سالار ملی

سپس برفتم ، هر روز هیئت وزرا
جواب نامهٔ خود را نمودم استدعا
ز بعد شش مه ، هر روز وعدهٔ فردا
چنین نوشت سپهدار ، عرضحال شما :
بمن رسید و جوابش بشعر گویم هین:
«هنوز اول عشق است اضطراب مکن
«توهم بمطلب‌خودمیرسی‌شتاب‌مکن»
زمن‌اگر شنوی، خویش‌را خراب‌مکن
ز انقلاب تقاضای نان و آب مکن
برو ز راه دگر ، نان خود نما تأمین!
شد این سخن بدل من چو خنجر کاری
برای اینکه پس از آنهمه فداکاری
روا نبود ، کنم فکر کار بازاری چه خواستم من ازین انقلاب ادباری
بغیر شغل قدیمی و رتبهٔ دیرین !

زنم‌برای من،ازبسکه غصه خورد همی پس از سه مه تب‌لازم‌گرفت ومردهمی
یگانه دختر خودرا بمن سپرد همی همان هم‌آخر ، از دست من ببرد همی
کسی‌که کام از او برگرفت بی‌کابین
دگر نمودم ، از آنگاه فکر دهقانی شدم دگر من ، از آندم ببعد شمرانی

بمن گذشت دراینجا ، همانکه میدانی غرض قناعت کردم بشغل بستانی

بسر ببردم در خانهٔ خراب و گلین

چگویمت من ازین انقلاب بدبنیاد! که شد وسیله‌یی از بهر دسته‌ای شیاد!

چه مردمان خرابی ، شدند ازآن‌آباد! گر انقلاب بد این ، زنده باد استبداد

که هرچه بود ، ازین انقلاب بود بهین !

ز بعدآنهمه زحمت ، مرا دراین پیری
شد از نتیجهٔ این انقلاب تزویری
نصیب بیل‌زدن ، روزی از زمین‌گیری
پی نکوهش این انقلاب اکبیری
شنو حکایت آنمردشوی دل چرکین
چو توپ بست محمدعلی شه منفور
بکاخ مجلس و زوگشت ملتی مقهور
بشهر کرمان آنمرده‌شوی بد مأمور
بسی زملتیان زنده زنده‌کرد بگور
ببین که عاقبت‌آن‌کهنه مرده‌شوی لعین
همینکه دید شه از تخت‌گشت افکنده
هزار مرتبه مشروطه‌تر شد از بنده !
ز بسکه گفت که مشروطه باد پاینده
فلان دوله شد ، آن دل زآبرو کنده !



محمد ولیخان خلعتبری (سپهدار)

کنون شدست زاشراف نامدار مهین !

چو صحبت از لقب او بشد کشیدم‌آه (من)شناختم‌چه کس‌است‌آن‌پلیدنامه‌سیاه

عجب که‌خواندم درنامه‌ای‌تجدد خواه «فلان‌که هست زاشراف جدی و آگاه!

بحکمرانی شهر فلان شده تعیین !

(پیرمرد) :

مگر که ذهن تو از این محیط بیگانه است

گمان مدار که این مرده شوی یکدانه است ؟

عمو ! تمام ادارات ، مرده شو خانه است
وزینره‌است‌که این‌کهنه ملك ویرانه است

ز من نمیشنوی رو بچشم خویش ببین
برو بمالیه تا آنکه چیز ها بینی برو بنظمیه تا آنکه چیز ها بینی
برو بعدلیه تا بی تمیز ها بینی که مرده‌شوها در پشت میز ها بینی

چه بی‌تمیز کسانی شدند میز نشین . . . !
بپشت میزکس ارمرده‌شو نباشدنیست! کسیکه باا‌وهمرنگ وبو نباشدنیست!
کسیکه همسروهمکار اونباشد نیست! کسیکه بی‌شرف وآبرو نباشد نیست !

همی ز بالا بگرفته است تا پائین !

چرا نگردد آئین مرده شوئی باب ؟
چو نیست هیچ درین مملکت حساب و کتاب !

کدام دوره تو دیدی که این رجال خراب
پی محاکمه دعوت شوند پای حساب ؟

بجز سه ماهه زمان مهین ضیاءالدین

در این زمانه ، هرآنکس گذشت از انصاف
ز هیچ بیشرفی ، می‌نکرد استنکاف

شرف ورا شود آنگاه کمترین اوصاف
ازینره است که آن مرده‌شو شد از اشراف

که مرده‌شو ببرد این شرافت ننگین !
چرا نباید این مملکت ذلیل شود در انقلاب «سپهدار» چون دخیل شود
رجال دورهٔ او هم از این قبیل شود ! یقین بدان تو که این مرده‌شو وکیل شود

کند رسوم و قوانین برای ما تدوین !
شودزمانی ارانیمرده‌شوی از وزرا ! عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا !
که این زمانهٔ نااصل ودهر بی سر وپا ! زمان موسی ، گوساله را نمود خدا !!

ولی نداشت ، جهان پاس خدمت داروین

بچشم عشقی دنیا چنان نماید پست / که هرزه بازی شش‌ساله طفل دائم‌مست
بچشم پیر حکیمی رسانده سال بشصت / باعتقاد من : این‌کائنات بازیچه است
بحیرتم من از این بچه بازی تکوین !

(من) : کنون که گشت‌مبرهن بمن که‌حال توچیست
بعمر سفله ، از این بیش اتصال تو چیست ؟
دگر ز ماندن در این جهان ، خیال تو چیست
بقول مردم امروزه ، ایدآل تو چیست ؟
ز زندگی برهان خویش ز اندکی مرفین

(پیرمرد) :
کنونکه‌دم‌زدی‌ازایدآل،گویم راست: / برای من‌دگر اینگونه زندگی‌بیجاست!
که گر بمیرم امروز ، بهتر از فرداست / مرا ولیك یکی ایدآل در دنیاست
که سالها پی وصلش نشسته‌ام بکمین :

مراست مد نظر ، مقصدی که مستورش
مدام دارم و سازم بر تو مذکورش
همینکه خواست بگوید که چیست منظورش
بگشت منقلب ، آنسان دو چشم پر نورش
که انقلاب نماید چو چشم های لنین

زبان میان دهانش ، بجنبش‌آمد چون / زبان‌نبودبدآنسرخ‌گوشت، بیرق‌خون
بشد سپس سخنانی ، ازآندهان بیرون / که دیدم آتیهٔ سرزمین افریدون :
شود سراسر ، یك قطعه آتش خونین

ز ایدآل خود او چیز ها نمود اظهار / از آنمیان بشد این‌جمله‌ها بسی‌تکرار :
دراین محیط چومن بینوا بود بسیار ! / که‌دیده‌اند،چومن‌ظلم‌وزوروررنج‌وفشار
که دیده‌اند چو من ، بس مصیبت سنگین !

بغیر من چه بساکس‌که مرده‌شودارد ؟ / که تیره بختی خودرا، همه از او دارد
تو هرکه راکه ببینی یك‌آرزو دارد : / باین خوش است‌که دنیا هزار رودارد

شود که گردد ، یکروز ، روز کیفر و کین

چه‌خوب‌روزی‌آنروز، روز کشتاراست گر آن‌زمان‌برسد،مرده‌شوی‌بسیاراست
حوالهٔ همهٔ این رجال ، بردار است برای خائن ، چوب و طناب در کاراست
سزای جمله شود داده از یسار و یمین

تمام مملکت آنروز زیر و روگردد که قهر ملت با ظلم روبرو گردد
بخائنین زمین ، آسمان عدو گردد زمان کشتن افواج مرده‌شو گردد
بسیط خاك زخون پلیدشان رنگین

وزیر عدلیه ها ، بر فراز دار روند رئیس نظمیه‌ها ، سوی آندیار روند
کفیل مالیه ها ، زنده در مزار روند وزیر خارجه ها ، از جهان‌کنار روند
که تا نماند از ایشان نشان ، بروی زمین

بساط بیشرفی ، زآن سپس خورد برهم رسد بکیفر خود ، نیز قاتل مریم
سپس‌چوگشت خریدار مرده‌شویان‌کم دگر نماند دراین ملك ازاین قبیل‌آدم
همی شود دگر ایران زمین ، بهشت برین

دگر در آنکه وجدان کشی هنر نبود
شرف به اشرفی و سکه های زر نبود

شرف بدزدی کف رنج رنجبر نبود
شرف بداشتن قصر معتبر نبود

شرف نه هست درشکه ، نه چرخهای زرین

همی نگردد ، آباد این محیط خراب
اگر نگردد از خون خائنین سیراب

گمان مدار که این حرفهاست ، نقش برآب
یقین بدان توکه تعبیرمیشوداینخواب

مدان تو این پدر انقلاب را عنین

گرفتم آنکه نباشد مرا ، از این پس زیست
بماند ازمن‌این‌فکر،پس مراغم‌چیست؟

چراکه فکر من صدمه دیده‌ای مسریست
چو گشت مسری فکری ، زمانه ول کن نیست
سر ورا نهد آخر ، بروی یك بالین

باقای برزگر (فرج‌الله بهرامی دبیر اعظم)

مطرح کنندهٔ ایدآل



مرحوم فرج‌الله بهرامی

جناب برزگر ! این ایدآل دهقانست :
نه ایدآل دروغ فلان و بهمان است !
زمنهم ارکه بپرسی تو ، ایدآل ، آنست
همین مقدمهٔ انقلاب ایران است
ولیك حیف که برمرده میکنم تلقین !
دراین محیط که بس مرده‌شوی دون دارد !
وزین قبیل عناصر ز حد فزون دارد !
عجب مدار اگر شاعری جنون دارد
بدل همیشه تقاضای « عید خون » دارد
چگونه شرح دهم ایدآل خود به ازین ؟

(فروردین ۱۳۰۳)

نمایشنامهٔ جمشید ناکام

«در اثر داغدیدگی از خودکشی برادر ناکامم»
«(میرعبدالعلی) درسال‌هزاروسیصدوسی‌وسه»
«بپاس‌سوکواری ازاین‌مصیبت، نمایش زیررا»
«بپرداختم.» **(میرزادهٔ عشقی)**

«پرده بالا میرود . اطاق یك هتل زیبای قشنگی موسوم به **«هتل دوکنت»**
«را نشان میدهدکه (مقراض‌میرزا) روی تخت خوابیده و (ولنگارخان) هم
«نزدیکش با یك مادموازل قشنگی موسوم به (مادموازل آنکا) مشغول خنده و»
«شوخی و ورق بازی است.»

مقراض میرزا : ـ ولنگارخان ! این مادموازل (روزا) واقعاً هیچ حقیقت ندارد ! دیدی قریب سی هزار فرانك مرا متضررکرد و چطور بیست هزار فرانك مارا دزدید ورفت ؟! حالا شنیده‌ام یکی ازاین ایرانیهای لات خودمانرا پیداکرده، هرشب این سینما وآن سینماست .

ولنگارخان ـ بله قربان ! این زنهای فرنگستان کجا قدر شما را میدانند ؟ فکر نمیکنندکه شما هرچه باشید درایران پسر شخصی هستید و بپدر شما تمام مردم تعظیم و تکریم میکنند ، ولی فلان پسره‌که امروز ازایران‌آمده و «مادموآزل روزا» باو دل بسته ، پسر یکمردکرباس فروش است‌که باید نیم‌ذرع نیم‌ذرع ، کرباس بفروشد تاماهی بیست سی تومان برای پسرش بفرستد .

مقراض میرزا ـ واقعاً ولنگارخان راست‌میگوئی ، من همه چیز فرنگستان

را پسندیدم جز اینکه مردمانش خیلی رذلند ، مثلا می‌بینیم فرقی مابین من که پسر سفاك‌الدوله هستم بااین جمشیدخان پسر حاجی بیچاره‌که پدرش آه دربساط ندارد وهرچه داشته سفاك‌الدوله زمان مصدرکار بودنش بکلاه‌سازی ازاوگرفته ، فرق نمیگذارند ؟!

ولنگارخان ـ قربان ! دیروز من مادموآزل «روزا» را دیدم باآنکه زبانش را نمیدانم ودراین دوساله ما نتوانستیم زبانش‌را درست یاد بگیریم ، با علم و اشاره باو فهمانیدم‌که چرا اینجا خدمت حضرت والا نمیآید ؟ در جواب بفرانسه خیلی حرف زد ، منکه نفهمیدم ولی همینقدر دستگیرم شدکه بعلم و اشاره‌فهماند شماها تربیت ندارید !

مقراض‌میرزا ـ تف تف تف ! من تربیت ندارم که پسر سفاك‌الدوله هستم ولی جمشیدخان پسره حاجی بیچاره تربیت دارد ؟

ولنگارخان ـ قربان ! اصلا ولش‌کن مگر درپاریس قحطی زن است ؟

مقراض‌میرزا ـ نه‌نه ، ولنگارخان . نمیدانی من‌کجایم میسوزد ؟ یك‌کاری کرده‌که حتی بتوهم نگفته‌ام . تو نمیدانی من چقدر باین زنیکه خدمت‌کرده‌ام ؟

ولنگارخان ـ چطور ؟ چد خدمتی !

مقراض‌میرزا ـ هیچی ـ هیچی !

ولنگارخان ـ من بمیرم بفرمائید .

مقراض‌میرزا ـ خوب این خانم توکه فارسی نمیداند اما من بمیرم میان من و تو باشد ، یك هفته قبل مادموآزل «روزا» یك انگشتر بمن نشان داد در مغازه و سخت بمن زورآوردکه انگشتررا برای من بخر ، منهم ناچار شدم ولی دیدم پول ندارم اقلاشصت هزار فرانك قیمت انگشتر بود، چه‌انگشتری، چه‌انگشتری؟ برلیانهای بی‌لك درشت ! خدایا چه بکنم ؟ دلم را بدریا زدم ، رفتم تو مغازه ، بناکردم باجواهرفروش چانه‌زدن راجع‌بیك‌گردن‌بندی: اوبگو، من‌بگو نیمساعت «چونه» زدیم دراین بین بایك تردستی ، چنان انگشتررا دزدیدم‌که خودم هم‌خبر نشدم ! بیرون‌آمدم و انگشتررا تقدیم خانم‌کردم .

ولنگارخان – تف تف ! این آدم با اینهمه خدمتها که باو کردید بشما میگوید بی‌تربیت ؟ از شما تربیت شده‌ترکیست ؟ خدا بیامرزد شیخ حافظ علیه‌الرحمه راکه میگوید :

نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیکمردان

مقراض‌میرزا – بله دلم از این میسوزدکه بعد از یکچنان خدمت بمن میگوید بی‌تربیت ! والان هم یکهفته است‌که نیامده تا مرسی انگشتررا بمن بگوید و تشکرکند !

(دراین بین (گارسون) هتل وارد میشود وکارتی بدست مقراض میرزا میدهد : (مقراض میرزا هرچه میخواهد بفرانسه به (گارسون) بگویدکه صاحب این کارت بیاید نمیتواند و ناچار میشودکه باحرکات دست و اشاره وایما بفهماند و سپس خود برای کاریکه اتفاقاً برای او پیش‌آمده از اطاق بیرون میرود . بعد جوان بسیار نجیبی موسوم به «جمشیدخان» وارد میشود .)

جمشیدخان – سلام‌علیکم .

ولنگارخان – (جواب سلام نمیدهد) آقا فرمایش‌چیست ؟ چکار داشتی ؟.

جمشیدخان – (باحالت تأثر) خدمت حضرت‌والا یك‌عرض‌مختصری‌دارم.

ولنگارخان – اگرعرضی (!) دارید بمن بگو تابعرض مبارکشان برسانم .

جمشیدخان – میل داشتم‌خودم خدمتشان رسیده مطلب‌لازمی‌را عرض‌کنم.

ولنگارخان – (باحالت تغیر) به‌به بسیار خوب ، پسر – تو این قسم توی پاریس درس‌خوانده‌ای یقیناً‌مطلبها وچیزهای گنده‌گنده وخیلی‌خوب یادگرفته‌ای بااین‌جور بمن جواب میدهید . یقیناً مرا نمیشناسی ؟ من ولنگارخان نام دارم و رفیق شاهزاده مقراض‌میرزا هستم :

جمشیدخان – آقای محترم ! مطالب خصوصی دلتنگی ندارد ، بنده‌کمال ارادت را بشما دارم اما میل داشتم حضرت والا را ملاقات‌کرده باشم .

(دراین ضمن پردهٔ اطاق بالا رفته مقراض‌میرزا وارد میشود)

جمشیدخان – سلام‌علیکم .

مقراض‌میرزا ـ (جواب نمیدهد وباخوشروئی میگوید:) مرسی (۱) براوا (۲) تره‌بین (۳) . خوب چکار داشتید ؟

جمشیدخان ـ اگر اجازه باشد چندکلمه عرض مختصری داشتم .

مقراض‌میرزا ـ (دستهارا درعقب‌سر گرفته مشغول سوت‌زدن وقدم‌زدن میشود ضمناً کلاه راکج گذاشته سررا پیوسته تکان میدهد بعد میگوید : خوب بسیار خوب بگو بگو .

جمشیدخان ـ (چون نمیخواهد دیگران ازقضیه مطلع‌شوند دراظهارمطلب قدری تأمل میکند) .

مقراض‌میرزا ـ (فوراً ملتفت میشود :) او ، توکه خیلی بسیار ... خوب برویم درآن‌گوشه (ودست جمشیدخان‌راگرفته بگوشهٔ اطاق میروند) .

جمشیدخان ـ حضرت اقدس‌والا ! بی‌ادبی‌است ، دیروز بقضیهٔ عجیبی برخوردم «مادام روزا» را دیدم پلیس بجرم سرقت انگشتر الماس گرفته وبنظمیه میبرد . ازقرار معلوم گویا حضرت اقدس والا انگشتر را بآن‌زن داده‌اید والبته‌در نظمیه خواهدگفت العیاذبالله اسباب جلب حضرت‌والا درنظمیه خواهدگردید ! وچون میل‌ندارم ایرانیان ساکن پاریس مخصوصاً خودم باین تهمتها بدنام شده ، سبب سرشکستگی ایران وایرانی شود. گرچه بی‌ادبی است همچو مصلحت‌میدانم بیدرنگ ازپاریس باسم مراجعت بایران حرکت‌کنیدکه دوچار اشکالات نشوید.

مقراض‌میرزا ـ (قاه‌قاه خنده‌های بلندکرده صدامیکند اینکه محرمانه نمیخواست عجب‌آدم ابلهی هستی ! ولنگارخان بیابیا ببین چه خبره ؟)

ولنگارخان ـ (جلوآمده ازقضیه مستحضر میشود)

مقراض‌میرزا ـ آقااین حرفها چه‌چیزه ؟ نظمیه خیلی بیجا میکند ! معلوم میشود نظمیه حضرت اقدس‌والارا!! نمیشناسدکه درایران... بله وخیلی‌هم‌بله... عجب عجب من پدر نظمیه‌را درخواهم‌آورد ! مسافرت‌کدام‌است‌این‌حرفهاچیست؟ واقعاً خیلی عجب‌است ! خیرآقای جمشیدخان ببخشیدماازآن بیدها نیستیم‌که باین بادها بلرزیم !

(۱) و (۲) و (۳) ترجمهٔ این سه‌واژهٔ فرانسه : ممنون ــ آفرین ــ بسیار خوب .

(دراین بین غلام دراطاق را زده ، کاغذی برای مقراض میرزا میآورد و مقراض‌میرزا آنرا بدست جمشیدخان میدهد که برایش بخواند) .

جمشیدخان - (شروع بخواندن کاغذمیکند:) بعدالعنوان: نورچشم اکرمم مقراض‌میرزا ، الهی بسلامت و در کمال عین‌عافیت بوده‌باشی، اگر جویای(احوالات) من باشی بحمدالله خودوجمیع کس‌وکاردرسلامتی میباشیم. نورچشمم؛ هرچه‌دردنیا زحمت میکشم برای تواست، گوشوارهٔ دختر پنجسالهٔ رعیت‌را درآورده مستأجررا حبس ومبلغها گرفته، بادزدان گردنه‌همراهی‌کرده وشریك‌شده املاك‌همسایگانرااول باسم وقف، بعدکم کم باپول وزورحاکم برده‌ام (!) جمیع اینها برای تواست وباتمام جیب‌برهای شهرهرکدام یك پاونیم‌شریك شده ، بارمال‌وروضه‌خوان وفالگیر وطالع شناس ودیگر مفتخورها شراکت‌کرده فایده میبرم وهمهٔ فایده‌هارا برای تودرست کرده‌ام، امیدوارم باین زودبها کارهای توهم خیلی خوب ومرغوب‌شود .آمین یارب‌العالمین ، بشرط آنکه نورچشمم ؛ توهم یك‌مقداری بامن همراه باشی وبعضی خط وسیرهائی‌که درپاکت برایت‌تعیین‌مینمایم تعقیب‌نمائی هرنقشه‌که میکشم عمل کنی! ایندفعه درجوف نامه چندلایحه فرستادم‌آنهارا امضاکرده هریك‌را به‌یك‌جای دنیا مثلا: کربلا ـ نجف ـ بغداد ـ شام ـ بیروت ـ استانبول ـ مصر ـ کلکته به حبل‌المتین وبه‌بمبئی میفرستی‌که همه‌جا اسمت درروزنامه‌ها پر شود .

عزیزم! دومقاله‌یکی بفرانسه تحت‌عنوان : (ایکاش من ایرانی نبودم ویکنفر فرانسوی بودم) دیگری‌انگلیسی‌تحت عنوان : (ایرانی‌یك ارباب خارجی میخواهد) مبنی‌براینکه : او نمیتواند خودرا اداره‌کند وچقدر خوب بودیك‌نفر انگلیسی ایران‌را اداره میکرد-! دیگراینکه‌دومقاله‌هم بتهران بفرست‌که بدهم بروزنامه‌های بزرگ چاپ‌کنند ، یکی : (ایران باید بدست ایرانی اداره شود) و یکی ، «ای ایران ای مادرعزیز! (اولادها)ی تو ، دراقصی بلادعالم برای‌اداره‌کردن‌تومشغول‌تحصیل وزحمت‌کشیدن هستند توجهی بفرزندان خلف بنما ، شاید موفق شوندکه بچون تو مادر عزیزی درآتیه خدمت‌کنند»

عزیزم! البته‌خودت خط وزبان فارسی نداری فرانسه و انگلیسی راهم یقین

یادگرفته‌ای پس مقالات فوق‌را بده‌آدمهای باسواد بنویسند وهرچه پول‌خواستند بپرداز .

عزیزم! آنقدرهم‌لازم نیست درس بخوانی و زحمت بکشی فقط حرف مرا گوش‌کن‌که هروقت ایران‌آمدی وزیر خواهی شد . من تخم‌لق دردهنها شکسته و خشت‌کج راگذاشته‌ام ، آسوده باش !

نورچشمم : وقتی بایران میآئی تلگرافی بمضمون ذیل بزن‌که‌آنرا بدهم به روزنامه‌ها درج‌کنند : «مقام منیع مقدس بندگان حضرت اقدس والا شاهزاده سفاك‌الدوله ! پس از تحصیلات وافیه ، کسب معلومات‌کافیه ، ملاقات بافلاسفه و دیپلماتهای بزرگ دنیا ، مباحثه با رجال و رؤسای علوم ، گرفتن تصدیقات از مدارس عالیه و دارالفنون پاریس ، عازم حرکت تهران میباشم ـ والسلام .

(درمدتیکه جمشیدخان برای مقراض‌میرزا مشغول خواندن‌کاغذ است و مقراض‌میرزاگوش میکند ولنگارخان مقالات‌را برداشته مطالعه مینماید)

ولنگارخان ـ واقعاً سرکاروالا ! من ازاین مقالات چیزی نفهمیدم .

مقراض‌میرزا ـ درهرحال نافع است، گرچه منهم ازاینها چیزی سردرنخواهم آورد ، ولی البته باید امضا نمایم .

جمشیدخان ـ حضرت والا ! چیزی‌که نمیفهمید چطور امضا میکنید ؟

مقراض‌میرزاـ آقای جمشیدخان من امضا مینمایم وهرکس از اطاعت من خارج شود ممکن نیست اسباب اعدامش رافراهم نکنم !

جمشیدخان ـ مختارید ؟

مقراض‌میرزا ـ (تمام مقالات را امضا میکند ـ دراین بین (گارسون) درب اطاق را زده بفرانسه با عجله حرف میزند ـ مقراض‌میرزا وولنگارخان مدتی‌بحال بهت «گارسون» را نگاه میکنند ومعلوم است چیزی نفهمیدند خطاب به‌جمشیدخان میگوید :)

آقای جمشیدخان مختصری صداع‌دارم ، حالتم‌اجازه‌نمیدهد فرانسه حرف بزنم‌ویاگوش‌بدهم‌شماببینید«گارسون»چه‌میگوید؟آنوقت‌ترجمهٔ‌آنرابمن‌بگوئید.

جمشید خان (باگارسون مشغول حرف زدن میشود وبعد متوجه مقراض میرزا شده‌میگوید:) حضرت‌والا«گارسون» میگوید: ازسفارت‌ایران تلفن کرده‌اند و مقراض میرزا را بفوریت خواسته‌اند.

مقراض‌میرزا - خدا نکرده گمان میکنم «مادام‌روزا» مارا درنظمیه لوداده باشد و نظمیه مارا توسط سفارت خواسته است.

جمشیدخان - از قراری که «گارسون» وضع‌تلفن‌رامیگوید مطلب ازهمین قرار است.

(از این پیش‌آمد رنگ مقراض‌میرزا پریده ولنگارخان خیلی دست پاچه میشود وقیل وقال درمیگیرد.)

مقراض‌میرزا - آقای جمشیدخان: تکلیف چیست؟ چاره چیست؟.

جمشیدخان - بعقیدهٔ من شما الان جامه‌دانهای خودرا بسته فوراً ازسویس بعزم ایران حرکت‌کنید. من تلفن بسفارت میکنم یعنی پی‌گم‌کرده و میگویم حضرت‌والا با رفیقش ولنگارخان دیشب بطرف لندن حرکت‌کردند.

مقراض‌میرزا - صحیح است صحیح است. بارك‌الله آفرین (مشغول جمع کردن اسباب وعازم حرکت میشود و ضمناً میگوید):

آقای جمشیدخان شما هم باید بیائید:

جمشیدخان - چشم، منهم پس از حل قضیه خواهم‌آمد و بشمااز‌عقب‌میرسم.

(مقراض‌میرزا و ولنگارخان جامه‌دانهای بسته شده را برداشته و از درخارج میشوند).

جمشیدخان - (روبطرف تماشاچیان‌کرده ومیگوید:) خدایا این اشرافزاده‌ها بااین همه پولهای گزاف بفرنگستان میآیند ودرعوض تحصیل، این سیاه‌کاریهارا میکنند که اسباب ننگ برای ایران و ایرانی است!

(پرده میافتد)

نمایشنامهٔ کفن سیاه



اینهم چند قطره اشك دیگر که ازدیدن ویرانه‌های مداین ازدیدهٔ طبع‌عشقی بدین‌اوراق‌چکیده . موضوع این منظومهٔنو وشیوا : سرگذشت یك‌زن باستانی‌بنام «خسرودخت» وسرنوشت «زنان‌ایرانی» درنظراو، هنگام ورود به«مه‌آباد» است.

در تکاپوی غروب است زگردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه میپوشید
که سر قافله با زمزمهٔ زنگ رسید

در حوالی مداین بدهی
ده تاریخی افسانه گهی

ده بدامان یکی تپه پناه آورده
گرد تاریك وشی برتن خود گسترده
چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده
کلبه هایش همه فرتوت و همه خم خورده
الغرض هیئتی ، از هر جهتی افسرده

کاروان‌چونکه بده‌داخل‌شد
هرکسی در صدد منزل شد

طرف ده مختصر آبی و در آن مرغابی
منعکس گشته در آن ، سقف سپهر آبی
وندر آن حاشیهٔ سرخ شفق ، عنابی
سطح آب ، ازاثر عکس کواکب یابی
دانه دانه ، همه جا آینهٔ مهتابی

در دل آب ، چراغانی بود
آب ، یك پردهٔ الوانی بود

آنسوی آب ، پر از نور فضائی دیدم
دورش از نخل ، صف سبز لوائی دیدم
پس باغات ، شفق سرخ هوائی دیدم
شفق و سبزه ، عجب دور نمائی دیدم
یعنی آتشکده ، در سبز سرائی دیدم

در همان حال که میگردیدم
طرف آن‌آب ، بنائی دیدم

هرکس از قافله در منزلی و من غافل
بیش از اندیشهٔ منزل بتماشا مایل
از پس سیر و تماشای بسی ، الحاصل
عاقبت بر لب استخر نمودم منزل
خانهٔ بیوه زنی ، تنگتر از خانهٔ دل

باری آن خانه بدویك باره(۱)
داد آنهم به منش یکباره
خانه، جز بیوه‌زن و کهنه‌جلی هیچ نداشت
بیوه‌زن رفت و فقط کهنه‌جلی باز گذاشت
پیرمردی زکسانش بحضورم بگماشت
خانه بی‌شمع و سیه‌پردهٔ تاریکی چاشت(۲)
بنظرگاهی من منظر گوران افراشت
خانه آبادکه اندك مهتاب
سرزد از خانهٔ آنخانه‌خراب
جوئی از نورمه، ازپنجره‌ئی درجریان
رویش اسپیدکه روی سیه شب زمیان:
برد و، ازپنجره شد قلعه‌یی ازدورعیان
با شکوه آنقدر آن قلعه که ناید به‌بیان
لیك ویرانه چو سرتاسر آثار کیان
پیر بنشسته برپنجره، من:
گفتمش: ماتم ازین منظره من!
(من): آن خراب ابنیه کزپنجره پیداست کجاست؟
خیره برپنجره شد پیر و بزانو برخاست
گفت: آن قلعه که مخروبهٔ آبادی ماست
دیرگاهیست که ویران شده و بازبپاست
ارگ شاهنشهی و بنگه شاهان شماست
این «مهاباد» بلندایوان است
که سرش همسر باکیوان است

(۱) باره یعنی (دیوار) . (۲) عصر دیر .

نه گماندار : مهاباد ، همین این بوده ؟

نه مهاباد صد اینگونه به تخمین بوده !

فصل دی خرم و گردشگه پیشین بوده

قصر قشلاقی شاهان مه آئین بوده

حجله و کامگه خسرو و شیرین بوده

لیکن امروز مهابادی نیست

غیراینکوره‌ده،آبادی‌نیست!

حرف‌آخرش همین‌بود وزدربیرون‌شد

لیك‌ازاین‌حرف‌چگویم که‌دل‌من‌چون‌شد؟

یادشد وقعهٔ‌خونینی، وزآن دل‌خون‌شد

گوئی‌آن‌جنگ‌عرب‌دردل‌من‌اکنون‌شد!

وآن‌وقوعات،چنان با نظرم مقرون‌شد

که شدآن‌قلعه دگروضع‌دگر

منظر دیگرم آمد به نظر :

سینمائی از تاریخ گذشته :

آنچه در پرده بد از پرده بدر میدیدم

پرده‌یی کز سلف آید بنظر میدیدم

واندرآن پرده،بسی‌نقش‌وصور میدیدم

بارگه های پر از زیور و زر میدیدم

یك بیك پادشهان را بمقر میدیدم

همه بر تخت و همه ، تاج بسر میدیدم

همه با صولت و با شوکت و فر میدیدم

صف بصف لشکر با فتح و ظفر میدیدم

وز سعادت همه سو ، ثبت اثر میدیدم

وآن اثر ها ، ثمر علم و هنر میدیدم
جمله را باز ، چو دوران بگذر میدیدم
هر شهی را ز پس شاه دگر میدیدم
چونکه ناگاه به بستان ، سرخر میدیدم
یزدگرد ، آخر آن پرده پکر میدیدم
شاه وکشور همه،درچنگ‌خطر میدیدم
زآنمیان نقش ، از آن پس زعمر میدیدم
سپس آن پرده دگر زیر و زبر میدیدم
نه زکسری خبری ، نی طاقی
وآن خرابه بخرابی باقی
اینهمه‌واهمه، چون‌رخنه‌دراندیشه‌نمود
اندر اندیشهٔ من بیخ جنون ریشه نمود
وآن جنونیکه زفرهاد، طلب‌تیشه نمود
سر پر شور مرا نیز ، جنون‌پیشه نمود
آخر از خانه ، مرا رهسپر بیشه نمود
بگرفتم ره صحرا و روان
شدم از خانه سوی‌قبرستان

در گورستان

من‌بدشت‌اندرودشت‌آغش‌سیمین‌مهتاب
نقره،گردی‌بزمین‌کرده‌زگردون پرتاب
دشت‌آغشته،کران تا بکران درسیماب
رخ زشت‌فلك ، آنجا شده بیرون زنقاب
همه آفاق در آن افسرده
مه روان همسر شمع مرده

چه‌فضائی؟ سخن‌ازموت‌وفناگوئی‌بود!
چه هوائی ؟ عفن ومرده‌نما بوئی بود !
وحشت‌ومرگ مجسم‌شده‌هرسوئی‌بود!
صوت گرچه نه بمقدار سر موئی بود
بازگوئی‌که زاموات هیاهوئی بود !

گاه آوازهٔ یك پروازی
رسد از جغدی و گه آوازی

تیره‌سنگی ، سرهرمقبره‌یی ، کرده‌وطن
چون درختان بریده زکمر در بچمن
زیر پایم همه جا : جمجمهٔ خلق کهن
باهمه‌خامشی،آنان بسخن بامن‌و ، من:
گوئی ازمرده‌دلی ، دردهنم مرده سخن

بر سر خاك سر خلق ، قدم
هشتم‌آنشب بسی القصه قدم

نخل ها : سایه بهمسایگی‌ام گسترده
باد آن سایه گه آورده و گاهی برده
من در اینوسوسه ، از منظرهٔ این پرده
روح اموات است اینها که تجلی کرده
که حضور منشان در هیجان آورده

چه ازین روی همی جنبندی
گه جهندی و گهی خسبندی

باد درغرش وازقهر درختان غوغاست
همه سو ولوله و زلزله و واویلاست
خاك‌اموات بشدگردوبگردون‌برخاست
صدهزارآه‌دل‌مرده، دراین‌گردهواست

مرده‌دل، منظر نخلستان از این گردفناست
نامهٔ مرگ همانا هر برگ
هر درختی دو هزار آیت مرگ

باد، هی برگ درختان بچمن میبارد
مرگ، گو نامهٔ دعوت سر من میبارد
بس زسیمای فلك، داغ کهن میبارد
از سفیــدی مه، آثــار محــن میــبارد
برف مرگ است و یا ابرکفن میبارد

باری این صحنه، پر از وحشت و موت
گوش من کر شده از کثرت صوت

این زمین: انجمن خلوت خاموشان است
بستر خفتن داروی عدم نوشان است
مهد آسودن از یاد فراموشان است
جای پیراهن یکتای بتن پوشان است
این خرابات پر از کلهٔ مدهوشان است

چشم این خاك زهر چیز پرست
مرده‌شویش ببر د مرده‌خورست

بر سر نعش پسر، شیون مادر دیده
نوعروسان بکفن، در بر شوهر دیده
سالها بوده که از اشك زمین تر دیده
پیر هفتاد بعمر، آنچه سراسر دیده
این بهر هفته، هفتاد برابر دیده

من در این فکرت و هی باد افزود
گوشم از خاك «مه‌آباد» آلود

اندیشه‌های احساساتی :

بوی این‌درد دل‌خسرو ، از آن بادآمد!
بعدمن ، برتوچه ای‌قصر مه‌آبادآمد ؟
که زغم اشك تو تا دجلهٔ بغداد آمد
من‌چوازخسروم این‌شکوه همی‌یادآمد
در و دیوار مه‌آباد ، بفریاد آمد
کای : شهنشاه برون شو زمغاك
خسروا سر بدرآر ، ازدل‌خاك

حال این‌خطه ، بعهدتوچنین بود ؟ ببین
حجلهٔ مهر تو ، ویرانهٔکین بود ؟ ببین
پیکرش همسر با خاك زمین بود ؟ ببین
خسرواکاخ «مه‌آباد» تواین بود ؟ ببین
قصرشیرین‌تو، این جغد نشین‌بود؟ ببین
ای خجسته ملك عالمگیر
ملك چندین ملك درتسخیر

درخورتاج سرت، ازهمه جاباج رسید!
سربرآور ، چه‌ببین‌برسرآن‌تاج رسید؟
که همان با همه ملك تو بتاراج رسید !
حرمتت در حرم کعبه بحجاج رسید !!
کار دخت‌تو درآن‌وهله بحراج‌رسید !!
برخلاف این‌چه‌خلافت بد وشد ؟
این چه طغیان خرافت بد و شد

اندیشه های عرفانی :

جزخرافات ، براین مملکت افزودچه؟ هیچ!
جز خرابی مه آباد تو بنمـود چه ؟ هیچ !

من در اندیشه که اینعالم موجود چه ؟ هیچ!
بود آنگاه چه؟ اینك شده نابود چه؟ هیچ!
بود و نابود چه موجود چه مقصود چه؟هیچ!

چون بکنه همه باریك شدم
منکر روشن و تاریك شدم

دیدم اندر نظرم عالم دیگر پیداست
عالم ماست، ولی، بیسر و پیکر پیداست
نه سری از تنی و نی زتنی، سر پیداست
آنچه بینی غرض، آنجا همه جوهر پیداست
وآنچه اندر نظر خلق، سراسر پیداست

همه را ذهن بشر ساخته است
خویش در وسوسه انداخته است

آنچه آید بنظر، شعبده سازی دیدم
در حقیقت نه حقیقی نه مجازی دیدم
در طبیعت نه نشیبی نه فرازی دیدم
خلق بازیچه و خلقت بچه بازی دیدم
بیش از این فلسفه هم، روده درازی دیدم

ره اندیشه، دگر نگرفتم
بگرفتم ره خویش و رفتم

من روان گشتم و آفاق کران تا بکران
زکه و دشت و مه و مهر، هر آن بود در آن
هرقدم در حرکت با من چون جانوران
چشم گورستان، بیش از همه برمن نگران
یعنی ایدون مرو، اینجای بمان چون دگران

من در آنحال که ره میرفتم
رو بگرداندم واینش گفتم :

نك (۱) زتو چند قدم دور، اگر میگردم
نگرانم مشو ای خاك که برمیگردم
منهم ای خاك ز تو ، خاك بسر میگردم
چه کنم خاك ! که از خاك بتر میگردم
منکه مردم بدرك ، هرچه دگر میگردم

الغرض روسوی ره بنمودم
یك دو میدان دگر پیمودم

در قلعه خرابه :

برسیدم بیکی قلعهٔ کهسان (۲) و کهن
که در و بامش بهم ریخته ، دامن دامن
زیر هر دامنه، غاری شده بگشوده دهن
سرشب هرچه سخن گفته بد، آن پیر بمن
آن دهنها همه بنموده ، بتصدیق سخن

باری آن قلعه، حکایتها داشت
ز آفت دهر ، شکایتها داشت

چه سرائی؟ که سر و روش سراسر خاك است
چه سرائی؟ که سرش همسر با افلاك است
چه سرائی؟ که حساب فلك آنجا پاك است
بسکه معظم بود ، امادرو پیکر چاك است
زین عیان است که تاریخ در آن غمناك است

هیئتش تپهٔ انبوهی بود
رویهمرفته تو گو، کوهی بود

(۱) مخفف «اینك» (۲) مانند کوه .

یك بنائیش که ازخاك، برون پیدا بود
سطح بامش، سریکدسته‌ستون پیدابود
زآن‌ستونها، چه‌بسی‌رازدرون پیدابود
هرستونی چویکی بیرق خون پیدا بود
گو تو یك‌صفحه زتاریخ‌قرون پیدا بود

رفتم اندرش که تاجای کنم
هم ز نزدیك تماشای کنم

دیدم آن مهد بسی سلسله شاهان عجم
بامش‌بس‌خورده‌لگد،طاقش‌برآورده‌شکم
بالش خسرو و آرامگه کلهٔ جم
دست ایام فرو ریختشان بر سر هم
زآن میان حجرهٔ آکنده به آثار قدم

وندرآن جایگه تاج عیان
سرآن جایگه : تاج کیان

جای پای عرب برهنه پائی دیدم
نسبت تاج شه و پای عرب سنجیدم !
آنچه بایست بفهمم ، زجهان فهمیدم !
بعدازآن‌هرچه‌که دیدم زفلك خندیدم!
باری اینگونه بنا هرچه‌که بدگردیدم

خسته ازگشتن ، دیگرگشتم
پای از قلعه ببیرون هشتم

بقعهٔ اسرار انگیز :

برسیدم زپس چند قدم بر دره‌یی
وندرآن دره‌عیان ، بقعهٔ‌چون‌مقبره‌یی
چاردیواری و یك‌چار وجب پنجره‌یی

شدم اندر ، بچنین مقبرهٔ نادره‌یی
دیدم اندرش شگفت آر یکی منظره‌یی
پیش شمعی‌است‌یکی توده‌سیاه
برده در گوشهٔ آن بقعه‌پناه

پیش‌خود گفتم: این توده،سیه انبانی‌است
یاپر از توشه ، سیه‌کیسه ازچوپانی است
دست‌بردم‌نگرم، جامه‌درآن‌یانانی‌است
دیدم این هردو، نه، کالبد بیجانی است
گفتم: این نعش‌یکی جلدسیه‌حیوانی‌است
دیدمش حیوان‌نه،نعش‌زنی‌است
جلد هم جلدنه ، تیره‌کفنی‌است

دیدن مرده بتاریك شب اندر صحرای
مرده تنها را ، وحشت نگذارد تنهای
خشك ازحیرت‌و از بیم شدم‌برسر جای
دست برداشتم‌ازگشتن وگشتم بی‌پای
حیرت‌افز است که‌این نعش‌دراین تیره‌سرای
بهتر ازشمع ، رخش‌می‌افروخت
شمع ازرشك رخ او میسوخت

چهر سیمینش ز بس پنجهٔ غم بفشرده
چو یکی غنچه‌که در تازه گلی پژمرده
نوجوان‌مرده، توگوئی‌که‌جوانش مرده
بسکه‌اندوه جوانمرگی خودرا خورده
من دراین منظره ، ازفرط عجب آزرده
ناگهان **یا** که وی آوازی داد
یا خیالات مرا بازی داد :

تظاهر ملکهٔ کفن پوشان :

بیم وحسرت، دگر اینباره چنان آزردم
که بپاشید قوایم زهم و پژمردم
سست شد پایم وباسر بزمین برخوردم
مرده‌شدزنده ومن‌زنده زوحشت مردم
خویشتن خواب ویامرده‌گمان میبردم
پس ازین هرچه بخاطر دارم
همه‌را خواب وگمان پندارم

گرچه‌آن‌حادثه‌نی‌خواب ونه‌بیداری‌بود
حالتی برزخ بیهوشی و هشیاری بود
نه چو در موقع عادی ، نظرم‌کاری بود
نه جهان یکسره از منظره‌ام عاری بود
درهمان‌حال مرا ، درنظر این‌جاری‌بود
کان‌کفن تیره زجا برجنبید
مر مرا با نظر خیره بدید

خاست ازجای بپا اندك وواپس شد نیز
وانمود اینسان کو را بود از من پرهیز
با یکی نالهٔ لرزندهٔ وحشت‌انگیز
گفت ای خفتهٔ بیگانه از اینجا برخیز
چیست کار تو در این بقعهٔ اسرارآمیز
که پراسرار در ودیوار است
پایهٔ‌خشت‌وگلش‌اسرار است

این طلسم است نه یك زمره زآبادانی
این طلسمی است‌که در دهر ندارد ثانی

بطلسم است در آن‌روز و شب ایرانی !
زینطلسم است دیار تو بدین ویرانی !
جامهٔ من کند این دعوی من برهانی
من هیولای سعادت هستم
که براین تیره سرا دل بستم

مر مرا هیچ گنه نیست بجز آنکه زنم
زین گناه است که تا زنده‌ام اندر کفنم
من سیه پوشم و تا این‌سیه از تن نکنم
توسیه بختی وبدبخت چوبخت تو منم
منم آنکس که بود بخت تو اسپیدکنم
من اگرگریم ، گریانی تو
من اگر خندم ، خندانی تو

بکنم گر زتن‌این جامه ، گناهست مرا!
نکنم ، عمر دراین‌جامه ، تباهست مرا !
چکنم؟ بخت‌ازاین‌رخت،سیاهست‌مرا !
حاصل عمر ازاین‌زندگی،آهست مرا !
مرگ‌هرشام وسحر، چشم‌براه‌است‌مرا!
زحمت‌مردن‌من‌یکقدم‌است!
تا لب‌گور کفن درتنم است!

فقط از مردنم آئین مماتم باقیست
یعنی آن فاتحه خوانی وفاتم باقیست
اینکه بینی‌تو که‌بازاین،رخ‌ماتم‌باقیست
یادگاری‌است ، کزایام حیاتم باقیست
گریه و ناله و آه ، از حرکاتم باقیست

بهر گور است معطل ماندم
ورنه من فاتحهٔ خود خواندم

ازهمان دم که در این تیره دیار آمده‌ام
خودکفن کرده ببر، خود بمزار آمده‌ام
همچو موجود جمادی، نه بکار آمده‌ام
جوف این کیسهٔ سربسته، ببار آمده‌ام
مردم اززندگی، ازبس بفشار آمده‌ام

تا درین تیره‌کفن درشده‌ام!
زنده نی، مردهٔ ماتم زده‌ام!

تاباکنون که‌هزاروصدواندی سال‌است:
اندراین بقعه،درین جامه،مرااینحال‌است
غصب‌ازآن،حق‌حیات‌من‌زشت‌اقبال‌است
(من)باتواینعمرشگفت‌آرتوبی‌امثال‌است
گوئی‌اینعمردگرمرگش‌نه‌دردنبال‌است

پدر ومادرت آیا که بدند؟
توچرازنده‌ای،آنهاچه‌شدند!

برزبانم بر او، حرف پدر چون آمد
بر رخش وضعیت حال دگرگون آمد
گوئی‌این‌حرف‌خراشیدش‌ودل‌خون‌آمد
چون زبس‌آه ازآن سینهٔ محزون‌آمد
بوی‌خون،زان‌دل‌خونین‌شده‌بیرون‌آمد

هرچه‌گفتم: چه‌شدت؟ درپاسخ
ناله سر کرد که آوخ آوخ

«من بویرانه ز ویران شدن ایرانم!
من ملك زادهٔ این مملکت ویرانم!

آوخ از بخت من غمزده آوخ آوخ

دختر خسرو شاهنشه دیرین بودم

ناز پروردهٔ در دامن شیرین بودم

حالم این مقبره مسکن شده آوخ آوخ

خانهٔ اول من ، گوشهٔ ویرانه نبود

چه حرمخانهٔ اجداد من این خانه نبود

یاد از رفتهٔ این دهکده آوخ آوخ

دخت شاهی که زبیم مملکتش تاقافست

شده ویرانه نشین ای فلك این انصافست ؟

سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ

سپس او خیره بماند ومن نیز

خیره : زین قصهٔ اسرارآمیز

فرط آن خیرگیم حال مجانین آورد

در و دیوار بچشمم همه رنگین آورد

خشت‌ها در نظرم، شکل شیاطین آورد

بر دماغم ، اثر لطمهٔ سنگین آورد

نظرم خیره شد آخر بسرم این آمد

پیش کز واهمه، از خود بروم

به کزین واهمه ، از خود بروم

برگشت از بقعه به ده

جستم ازجای وندانم چه دگر پیش آمد

چه دگر بر سر این شاعر درویش آمد

آنقدر هست که یکمرتبه برخویش آمد

پایم اندر روش ، ازشدت تشویش آمد

بدویدم همه جا ، هرچه کم و بیش آمد

سرم آخر بستونی برخورد
اوفتادم بزمین خوابم برد
صبح برخاستم ، انگشت زدم بردیده
خویشتن دیدم ، برخاك و بگل مالیده
لب جوئی در دروازهٔ ده خوابیده
آفتاب از افق اندك ، بسرم تابیده
خاطر جمع من از دوش ز هم پاشیده
خاستم بر سر پا بهت زده
باز دیدم که‌زیك‌گوشهٔ ده :
با یکی‌کوزه ، همان زن بلب‌آب‌آمد
من‌دراندیشه‌که‌این‌منظره‌درخواب‌آمد
دیدم‌آن‌زن‌که بپندار تو نایاب آمد
ز ره دیگر با کاسه و بشقاب آمد
ز سوی دیگر با یك بغل اسباب آمد
شدسه‌تن‌دختر‌کسری‌سرآب
جمع‌و ازبیم شدم‌من بیتاب
پس‌سراسیمه‌دویدم، سوی ده‌تاکه‌مگر
دیگر این منظرهٔ هول نیاید بنظر
باز آن‌زن سر ره شد زیکی خانه بدر
هشتم آنراه و دویدم بسوی راه دگر
وندرآن راه ورا دیدم یك بچه پسر :
دارد اندر بغل‌آن تیره‌کفن
سپس‌آهسته‌خرامدسوی‌من
بسوی قافله القصه ، خرامیدم زود
باز دیدم هرزن که در آن قافله بود

همه چون دختر کسری، بنظر جلوه نمود
جز یکی زن که مسلمان نبد و بود یهود
باری این قصه بر احوال من اینرا افزود

این حکایت همه جا میگفتم
چون سه سال دگر ایران رفتم

هرچه زن دیدم آنجا همه آنسان دیدم !
همه را زنده درون کفن انسان دیدم !
همه را صورت آن زادهٔ ساسان دیدم !
صف بصف دختر کسری همه جا سان دیدم
خویشتن را پس از این قصه هراسان دیدم

همه این قصه بنظم آوردم
فهم آن بر تو حوالت کردم

در پایان داستان :

آتشین طبع تو عشقی که روانست چو آب
رخ دوشیزهٔ فکر از چه فکنده است نقاب
در حجاب است سخن گرچه بود ضد حجاب
بس خرابی ز حجاب است که ناید بحساب

تو سزد بر دگران بدهی درس
سخن آزاد بگو هیچ مترس

شرم چه ؟ مرد یکی، بنده و زن یك بنده
زن چه کرد ست که از مرد شود شرمنده؟
چیست این چادر و روبندهٔ نازیبنده؟
گر کفن نیست بگو چیست پس این روبنده؟
مرده باد آنکه زنان، زنده بگور افکنده

بجز از مذهب هر کس باشد
سخن اینجای ، دگر بس باشد

بامن اریك‌دوسه‌گوینده، هم‌آوازشود
کم‌کم این زمزمه، درجامعه آغاز شود
باهمین زمزمه‌ها ، روی زنان باز شود
زن‌کند جامهٔ شرم‌آر و سرافراز شود
لذت زندگی از جامعه احراز شود

ورنه تا زن بکفن سر برده :
نیمی از ملت ایران مرده ! !

نمایشنامهٔ حلواء الفقراء

(نقل از شمارهٔ دوم سال اول جریدهٔ هفتگی قرن بیستم مورخ :
۷ رمضان ۱۳۳۹ مطابق ۲۶ اردیبهشت ۱۳۰۰ خورشیدی)

قسمت فکاهی

(نمایشنامهٔ موهومات در یك پرده)

پرده بالا میرود ـ اطاق یکی ازبزرگان ایران را نشان میدهدکه از اثاثیه درویشی مانند : بوق ، منتشا ، پوست ، تبرزین و ... مزین گردیده وکتب بسیاری درقفسه‌های اطاق دیده میشود .

دریك گوشهٔ اطاق، شخصی بنظرمیآیدکه ازعمرش پنجاه‌الی شصت سال گذشته دارای ریش انبوه ، ابروان پیوسته با موهائی دراز، قبائی از قدك دربر، شال پهنی بکمربسته وعبای نیم‌داری هم بدوش انداخته ، اسمش ندیم‌باشی است باخودطوری زیر لب حرف میزندکه گاهگاهی سرش ازشدت فکر تکانی خورده وکلاه بلندش نیز بحرکت میآید ...

ندیم‌باشی ـ من‌همان میرزااحمد مکتب‌دارم‌که بواسطهٔ تأسیس‌مدارس‌جدید مدت پنج‌سال درفلاکت زندگانی میکردم وکسی‌پیش من شاگرد نمیفرستاد ... حالا الحمدلله (گرفتارخان) راگیرآورده‌ام ، این‌ابله رابنام‌کیمیاگری ـ رمالی، تسخیراجنه و.. تقریباًسی‌چهل‌هزارتومان‌زمین‌زده‌ام وبازخواهم‌زد، یك‌لقب قشنگی‌برایش گرفته‌ام (حلواءالفقراء) مردکه احمق چقدر خوشوقت است !...

(دراین حال گرفتارخان وارد اطاق میشود وندیم‌باشی برخاسته تعارف لازمه رامینماید) .

گرفتارخان ــ ندیم‌باشی ، رمال‌باشی دیر کرد !

ندیم‌باشی ــ هرچه دیر بیاید معلوم میشودکه مسئله مهم است !..

گرفتارخان ــ بله واقعاً نشان‌دادن اشکال وانجمنها ... درکرهٔ مریخ خیلی مهم است !... عقل حیران میماند !...

ندیم‌باشی ــ قربان یقین بدانید رمال‌باشی ازاولیاء است واین کار ازاو ساخته است . . .

(یکمرتبه در باز شده رمال‌باشی داخل میشود درحالیکه یك کاسهٔ بزرگ دریك دست ویك دستمال پر ازتخم مرغ دردست دیگرش است) .

ندیم‌باشی ــ قربان برخیز !! احترام‌کن ! رمال‌باشی‌است !

گرفتارخان ــ رمال‌باشی معروف !!؟ (با هم تا در ورودی اطاق استقبال میکنند سپس می‌نشینند) .

ندیم‌باشی ــ حضرت رمال‌باشی محوکمالات حضرتعالی هستند . . . آقای حلواءالفقراء !!

رمال‌باشی ــ بسیارخوب ، ما نیز ازشر این‌اجانین اورا حفظ خواهیم‌کرد !...

حلواءالفقراء ــ آن‌کاسه آش برای چیست ؟

ندیم‌باشی ــ «انگشت بدندان‌گرفته» ایس !... ایس !... بزرگان واولیا نبایدگفت برای چیست ؟ ازشما خیلی بعید است .؟

گرفتارخان ــ «متوجه بخطای خودشده» ای‌والله خطائی‌رفته‌باید ببخشید!..

ندیم‌باشی ــ «محرمانه لبخندی برمال‌باشی میزند» حضرت رمال‌باشی ؛ قربان ! بفرمائید چه حکمت و چه اسرار مگوئی دراین کاسه آش هست !

گرفتارخان ــ بله‌بله !! البته باید شامل اسراری باشد ! الحق‌که ندیم‌باشی شخص کاملی است .

ندیم‌باشی ــ خیرقربان ... بنده‌که قابلیتی ندارم .

رمال‌باشی ــ «بایك نگاههای تحقیرآمیز» بله ــ این‌کاسهٔ آش ، این کاسه آش!! باین اندازه‌ها بی‌اهمیت نیست‌که تماشا میکنید ! همین‌کاسه شامل یك دنیا

اسرار فیثاغورثی است !!

گرفتارخان ـ «مبهوتانه» چطورچطور! خوب تشریح فرمائید ملتفت شویم !

«ندیم‌باشی نگاهی بگرفتارخان‌کرده با اعوجاج دهان وابرو میفهماندکه رمال‌باشی خیلی بااهمیت است» .

رمال‌باشی ـ بله اما ازاسرار فوق‌العادهٔ این‌کاسه !! همین‌بس‌که درهرجای دنیا هرکس درهرحال‌وخیال‌باشد وهرچه درآینده بسرش‌آیددراین‌کاسه پیداست... پایهٔ علم ماها همین‌بس‌که دست علمای مانیتیزم وهیپنوتیزم را ازپشت بسته (رمال‌ـ باشی دراین ضمن باد بحنجره انداخته وبا صدای بلند) :

کیست‌که ازاین ببعد عارق بیجا زند پشه نشاید دگر تکیه به عنقا زند !!

ندیم‌باشی به‌به ! به !

آنچه دلم در طلبش می‌شتافت درپس این‌پرده نهان بود ویافت

گرفتارخان ـ واقعاً چه سیرهای غریب وعجیب !؟ چه سحرهای خارق‌العاده حقیقتاً حضرت رمال‌باشی بنده فوق‌العاده مشتاقم‌که ازاین نمد ماراکلاهی برسد.... یعنی میخواهم بفهمم‌که مرشد من ... مدتی‌است‌که به دکن رفته الآن درچه حال است ... بله ! واقعاً دانستن حال او برمن واجب است ! خیلی حق بگردن من‌دارد ، پیر من است ! .

رمال‌باشی ـ ها ! ها مرشد بزرگ ! پیرکبیر! نقلی ندارد ! آسوده خاطر باشید ، من شمارا هدایت خواهم‌کرد . اما شرط دارد ؟

گرفتارخان ـ شرطش چیست ؟

رمال‌باشی ـ سه تخم مرغ‌که باسم پیرباشد باید برسرشماگذاشت بطوریکه نیفتد ، یك‌کمی خاك زیرپای چپ روباه را باید روی زبان شما ریخت ، ویك شست پای خودتان را بدیواریکه سمت دکن باشد دراز بکنیدکه تخم مرغها نریزد وباید درکاسه آش هم نگاه نکنی تاآنچه نادیدنی است آن بینی : اگر میتوانید بسم‌الله . این‌گوی و این میدان !!.

گرفتارخان ــ از نویدهای شما بوی جان می‌آید ... اما خاك زیرپای چپ روباه واین چیزها را ازکجا پیداکنیم ؟ فکری هم برای اینها بکنید !

رمال‌باشی ــ شما راجع بمن چه خیال‌کرده‌اید ؟ من خودم هزار پیشه‌ام ... بله ، هرچیزکه لازم باشد قبلا تهیه شده «دراین ضمن ازدستمالی که در دست داشت سه عدد تخم مرغ درآورد» بفرمائید همه چیز حاضر است !.

گرفتارخان ــ «حلواءالفقرا» ــ خیر، حضرت رمال‌باشی ! من از هربابت ممنونم خدمت فقراکرده‌ام هرچه بفرمائید حاضرم ! .

(فوراً سرش را برهنه ویك شست پایش را بدیوارگذارده زبانش را بیرون آورده تا رمال‌باشی میخواهد تخم‌مرغها را روی سرش‌گذارده وازآن دوای سوزنده‌یی‌که باسم خاك زیرپای چپ روباه است بزبانش ریزد ، درحال در باز شده یك جوان فرنگی‌مآب باکلاه‌کوتاه ، یخهٔ آهارزده ولباس مشکی پاکیزه باسم جمشیدخان وارد اطاق شده متعجبانه نگاهی به اطراف می‌کند) .

جمشیدخان ــ سلام علیکم : آقای گرفتارخان این چه وضعی است؟! (انگشت بدهان میگیرد) .

رمال‌باشی ــ «متوحشانه» لااله‌الاالله سر خر ، وارد شد !...

جمشیدخان ــ «باتندی» آقا ، من سرخر نیستم قبلا وقت خواسته‌ام !...

گرفتارخان ــ جمشید بنشین وهیچ حرف نزن تا من ریاضتم تمام بشود !

«جمشیدخان می‌نشیند . رمال‌باشی روی زبان درازشدهٔ گرفتارخان یك خاکی میریزدکاسه‌اش راهم مقابلش میگیرد ویك تخم مرغ برسرش میگذارد» .

گرفتارخان ــ ای وای زبانم سوخت !... زبانم سوخت !... «ازشدت سوزش زبان ، سررا بشدت حرکت میدهد وتخم مرغ بزمین میافتد» رمال‌باشی ــ ای وای! خیلی بد شد ، شما دیگر ممکن‌نیست تا چهل روزدیگر مغیبات را به‌بینید ! مگر آنکه تا چهل روز دیگر چله بگیرید وهرروز صبح درتاریك‌وروشن سرتان را با نمد وآب مرده‌شوی‌خانه بشوئید ...

ندیم‌باشی - «سری ازشدت اوقات تلخی جنبانده» بله خیلی بد شد باید همین کار را بکنید !.

گرفتارخان (باحالت شرمندگی وترس ازعاقبت این سحر) بله ، بله ، عمل خواهم کرد. خیلی بدشدواگراین کاررانکنم حتماً ریاضت‌طریقتی‌ام باطل خواهدشد.

ندیم‌باشی - حقاً حقاً که حلواءالفقرائیدکامل ومعلوم است‌که خدمت پیر رسیده‌اید ؟

رمال‌باشی - خوب ، شما همین دستورها راکه دادم عمل نمائید ، من چهل روز دیگر خدمت میرسم وحالا ازخدمت مرخص میشوم ... (از در خارج میشود) .

جمشیدخان - آخر آقای گرفتارخان ...

ندیم‌باشی - «کلام جمشیدخان را قطع کرده» چه ، چه ، چه ، شما یك سفر بفرنگستان رفته‌اید وبکلی منکرهمه چیزشده‌اید ، آقای گرفتارخان هم لقب‌طریقت گرفته‌اند ، «درخشان عالی» بوده فعلا متعالی هم گردیده ، الآن دوسال‌است‌که حلواعلیشاه یا حلواءالفقرا شده است !؟. «باخود قرقرمیکند وزیرلب میگوید : «یکدم نشدکه بی‌سرخر زندگی‌کنیم» .

جمشیدخان ای‌بابا حلوا هم اسم شد ؟!

گرفتارخان (بطور آمرانه) خواهش میکنم مسخره نکنید ، حلوا نیست حلواءالفقرا است ، شما اگر صد سال زحمت بکشید بشما حلواهم نخواهند داد !...

ندیم‌باشی - اگر بدانید چقدر زحمت‌کشیدیم ، چقدر خرج‌کردیم ، چقدر نیاز دادیم تا مرشد کبیر این لقب را التفات کرد ؛ مگر میداد ؛ میگفت که برای گرفتارخان این لقب‌خیلی‌زیاداست !...

جمشیدخان - بابا آخر اسم‌گذاشتن چه اهمیت دارد ؟ مگر آدم عاقل اسم خودش را حلواء میگذارد !

گرفتارخان - (بطور آمرانه) جمشیدخان خواهش میکنم خودت را داخل معقولات نکنی ! تو اگرآدمی ، سابقه‌داری وچیزفهمی این‌تاج‌درویشی‌سوزن خود را ببین‌که چه‌کرده !؟ به‌به‌به «دراین ضمن تاج درویشی کثیفی بدست جمشیدخان میدهد» .

جمشیدخان ـ «خودرا جمع کرده» ایوای کثیف است من دست نمیگذارم .

ندیم‌باشی ـ «متغیرانه» بله ! آقای فرنگ رفته ! چیز تبرك شده را کثیف می گوئید ـ بله اینهم‌فایدهٔ مسافرت‌اروپا ـ تمدن تازه ـ فرنگی‌مآبی . به به آقای جمشیدخان هیچ انتظار نداشتیم ، عرق سرمرشد باین تاج خورده خوب نیست شما باو بگوئید کثیف ، هزاران‌نفرآرزومند بوسیدن این‌تاج‌هستند کراراً ازمن‌خواهش کرده‌اند ولی چون قابل نبوده‌اند اجازه ندادم حالا شما ...

گرفتارخان ـ خیر !؟ این آدم چیز سوزن خورده را چه می‌فهمد تا حرف بزنی همان الفاظ قمعمع : شمن‌دفر ، دیرژابل ، دارد نوت واینها را میگوید .

«درهرحال درباز شده میرزا یاوه وارد میشود» .

میرزا یاوه شخص بلندقامتی است که عمامهٔ ژولیده‌ای برسر گذاشته چشمانش فرورفته ، ازحیث ریش‌کوسج ، اندکی هم مجدر ، شالی برکمر بسته ، قلمدان و کاغذی هم درکمر دارد ، عبای نازك بغدادی بدوش انداخته از شعرا است ودرفن شعربافی ید طولائی دارد .

گرفتارخان‌وندیم‌باشی ـ سلام‌علیکم آقای میرزایاوه خوش‌آمدیدچه‌عجب!!؟

میرزا یاوه ـ یك‌مربعی درمدح آقای حلوا علیشاه ساخته‌ام بسیار فصیح است شاید اساتید این فن هم عجزداشته باشند ! خدا رحمت‌کند مرحوم «ملك معارف دلشاد» را اگربود قدراین‌زحمت‌ها راخوب میدانست اما افسوس که دیگرقدرشناس نیست ... حالا اگر اجازه بدهید میخوانم ؟

ندیم‌باشی وگرفتارخان ـ «بالاتفاق» خیلی خوشوقت میشویم البته بخوانید ومارا محظوظ فرمائید .

(میرزا یاوه ورقه‌ای از لولهٔ کاغذ جداکرده با لحنی مخصوص این اشعار را میخواند :)

قسم برأس حمار و قسم بدم شغال قسم به اول وصل ومیان نازك‌یار

که هرچه میخورم این سان قسم همه حلواست «صدای احسنت»

آخر دم شغال «ل» - اول وصل حمار «ح» اول به‌به به‌به ! ندیم‌باشی

«و» - میان نازك یار «الف» این میشود حلوا - واقعاً عجب قسم شیرینی «یك

اشاره بگرفتارخان و یك اشاره بمیرزا یاوه» حمار و شغال به‌به حقیقتاً میرزا یاوه

سحر میکند ....

میرزا یاوه - «بطور آهسته روبطرف ندیم‌باشی« واقعاً اشعار مرا خوب

توجیه میکنی .

ندیم‌باشی - «بطور نجوا ولی باصدای بلند» آخر دروغگو ، دروغ‌پردازهم

میخواهد . . .

جمشیدخان - بابا اینهم شعر شد - این نامربوطها چیست - بینی وبین‌الله

امروز شعرای این قرن مثل ومانند ندارند واگر مغلطه نکنید من نمونه‌ای از گفتار

بعضی ازآنها را الان میخوانم اما متأسفانه یقین دارم یاسین ... خواهد بود .

ندیم‌باشی - آقای جمشیدخان چرا بی‌خود جوش میزنید شعرای ایندوره

چه میفهمند اغلب اصلا قافیه نمیدانند .

یکی ازشعرای این دوره ، بمن میگفت من نصاب نخوانده‌ام ، آخرکسی نصاب

نخوانده باشد مگرمیتواند شعر بگوید .

میرزا یاوه - شمارا بخدا ببینید چه اشخاصی اسم خودشانرا شاعر گذاشته‌اند.

جمشیدخان - اگردولت یك مدرسه برای ادبیات میساخت که هرکس ازآن

مدرسه تصدیق نداشته باشد حق انتشار ادبیات خودرا ندارد حالا شما این مهملات

را برای احمق کردن گرفتارخان نمی گفتید ! آخر ای بی‌انصافها نگاه‌کنید یکی

ازشعرا که بقول ندیم‌باشی نصاب‌خوانده‌این‌حکایت‌راچقدرساده‌وفصیح ساخته‌است؟

یکی را ز بر جامه در دزدگاه — بکندند از کفش پا تا کلاه

پس آنگاه ، آنروز تا شب دوید — که تا بر دهی ، نیمه شب در رسید

بشد در سرای خداوند ده — که چیزی مرا ، ایخداوند ده

که تا پوشد اندام خود این غلام — بد اندر دهانش ، هنوز این کلام

که آنخواجه، خدمتگزاران بخواست — بگفتا کنون ، کین غلامی زماست

سحرگه ببازارش ، اندر برید فروشید و نقدینه اش آورید
چو آن بینوا این سخن برشنفت سرازجیب حیرت برون کردو گفت:
بگفتم غلامی که تن پوشی‌ام نگفتم غلامم ، که بفروشی ام !

***

دلم بس زکردار آنخواجه سوخت که ما را! بنام غلامی فروخت !
نوشتم من این قصه را یادگار که تا یاد دارد ورا روزگار

ندیم باشی ـ به به جمشیدخان ترابخدا اینهم شعرشد، بله منهم شنیده‌ام غزلی ازهمان شاعرکه مطلعش بخاطرم است میگوید :

این که همه‌کس معنیش رامیفهمد چه شعرهای سادهٔ بی‌ربطی‌است حالا بنده چیزی ساخته‌ام ملاحظه‌کنید :

کجاوهٔ فلك از آسمان بزیر آمد هزار حیف که این غافله چه دیر آمد

چطور است ! دیگر ازاین محکمتر میشود ساخت ؟

جمشیدخان ـ اینکه معنی ندارد !

ندیم‌باشی ـ آقای من اگرتو معنیش را بفهمی‌که شعر نمیشود ، شعرآنست که هیچکس معنیش را نفهمد مگر نشنیده‌ای «المعنی فی‌بطن‌الشاعر» من خودم‌که گویندهٔ این شعرهستم معنیش را نفهمیده‌ام مگرهرصاحب کمالی شعرساده میگوید؟

جمشیدخان ـ اگر شعر ساده گفتن عیب باشد پس سعدی هم شاعرنبوده تمام اشعارش ساده است !

ندیم‌باشی ـ باباکی سعدی شعرساده گفته؟ بنظر شما عوام‌الناس‌ساده میآید!

جمشیدخان ـ این شعر ساده است یا خیر ؟

گربه شیر است درگرفتن موش **لیك موش است در مصاف پلنگ**

بااین سادگی وخوبی .

ندیم‌باشی ـ ها یعنی میخواهید بگوئیدکه این شعر ساده است وشما معنی این را فهمیده‌اید ؟

جمشیدخان ـ بله معلوم است .؟

ندیم‌باشی ـ خوب جنابعالی که فهمیده‌اید بفرمائید (لیك موش) چه جانوری است ویعنی چه ؟

جمشیدخان ـ لیك یعنی لیکن ، موش هم که معلوم است .

ندیم‌باشی ـ گویا همه شعرها را اینطورها ترجمه میکنید ، آقا ! لیك یعنی ولیکن موش هم که معلوم است چه است ؟ برخورد مطلب باشید لیك موش اسم جانوری است ، کتاب ناموس‌الاکشاف را بیاورند (درحال نوکرکتابی میآورد) خوب آقای گرفتارخان ، لیك را با لام مینویسند ؟

گرفتارخان ـ بله موش هم که باشین است !

ندیم‌باشی ـ پس راستای لام را درقاموس تجسس کنیم (مشغول بهم‌زدن‌اوراق میشود) .

میرزا یاوه ـ آقای ندیم‌باشی وقت عزیز خودرا صرف اثبات فضل این وآن نکنید ول کنید بابا اینها هم شاعر شدند ؟

(دراین حال جمشیدخان گریبان میرزا یاوه راگرفته وبا چندین لگد اورا بیرون میکند ، میگوید اگر دفعهٔ دیگر این حرف‌ها را بزنی تورا بدارالمجانین خواهند برد) .

ندیم‌باشی ـ آقای جمشیدخان واقعاً نادرویشی کردید کسی یك همچو مرد عزیزی را اینطور اذیت نمیکند .

گرفتارخان ـ جمشیدخان ـ معلوم میشود گوشت خوکهای فرنگستان هنوز تحلیل نرفته !؟

جمشیدخان ـ والله من در فرنگ گوشت خوك نخورده‌ام اما آخر آقای گرفتارخان نمیدانی شما چه خورده‌اید ؟ مگر کسی برای کیمیا تمام اموال خودش‌را تمام میکند؟ اینهم کارشد! واللهمن بواسطهٔ همدرس بودن‌ودوستی‌باشما دلم‌میسوزد.

ندیم‌باشی ـ الان کیمیاگرباشی وارد میشود مبادا این حرف‌ها را پیش او بزنید ، او خیلی باطن دارد شما صدمه خواهید خورد .

(درحال درباز میشود کیمیاگرباشی وارد میشود) .

کیمیاگر سلام‌علیکم (همه برمیخیزند) .

جمشیدخان ـ بابا ای کیمیاگر ، این حقه‌بازیها چیست ؟ پسر مردم را بکلی بخاك سیاه نشانده‌اید !

کیمیاگر ـ یعنی چه ! این نامربوط ها چیست ؟ زمین بگیر این نفهمیدهٔ بی‌معنی را !!!

گرفتارخان ـ جمشید ! مگر ازجانت سیر شدی ؟

آقای کیمیاگر بزمین امر بده اورا نگیرد .

(بزور جمشیدخان را ازاطاق بیرون میکنند) .

کیمیاگر ـ (روبطرف جمعیت) اگرمیگذاشتند همین الان بصورت شغالش بیرون میآوردم .

ندیم‌باشی ـ خیر آقا برای حلواءالفقراء بد بود زیرا در منزل آقا خوب نبود شغال شود .

کیمیاگر ـ کوره را آتش‌کرده‌اید بیاورید آقای گرفتارخان این مرتبه پیدا کردم ، این پانصد تومان آخری کار خودش راکرد .

(درحال کوره را حاضر کرده بعضی جوهرهای سبز و سرخ وزرد از جیب در می‌آورد ودرکاسه روی منقل میریزد) .

کیمیاگر ـ شرطش اینست مادام‌که من مشغول عملیات هستم بهیچوجه شکل گربه درنظر نیاورید واسم گربه را برزبان نیاورید .

گرفتارخان ـ اگراول نمیفرمودید آسان بود حالاکه بیان‌کردید خیلی سخت است (آب مشغول جوشیدن میشود) .

گرفتارخان ـ ایوای گربه ... ایوای شکل گربه ... شکل ... شکل ...

کیمیاگر ـ ایداد نگوئید ! نگوئید ؟ فراموش ! فراموش الان باطل میشود .

ندیم‌باشی ـ آقا الان در نظر داعی هم هزار تا هزار تا شکل شکل آمده ، وای گرگر ـ گربه دیدم !!!

کیمیاگر – ایوای علاوه براینکه خراب شد زحمتم بهدر رفت ؟ شما دچار یك مخاطرهٔ بزرگی هم شدید وتا دوساعت دیگر روی شما بکلی سیاه خواهد شد وباطن (اقلیدس) بکلی شما را خواهد گرفت !

اگر ممکن است خیلی زود یك کاسه آرد بیاورند .

(گرفتارخان خیلی مضطرب میشود! فوراً ندیم باشی کاسهٔ آردی حاضر میکند.)

کیمیاگر – آقای گرفتارخان سرتانرا بگذارید درمیان کاسه (گرفتارخان میگذارد) .

کیمیاگر : یا اقلیدس یا اقلیدس ! این مرد خطائی کرده ببخش ، عفوکن ؛ بعد ازچند ثانیه میگوید :آقای گرفتارخان الحمدلله گذشت اگرچه خیلی سخت بود ! ولی حالا برمن معلوم شدکه بکلی بخشیده شدید (آینه بیاورید تاآقای گرفتارخان صورت خودرا به‌بیند) آینه میآورند وگرفتارخان صورت آلوده به آرد خودرا میبیند وبسیار اظهار خوشوقتی میکند .

گرفتارخان – الحمدلله روسفید شدم بخیر گذشت ...

پرده میافتد

رستاخیز شهریاران ایران

در ویرانه های مداین (تیسفون)

این منظومه ، نخستین نمایشنامه منظوم (اپرا) است که در زبان پارسی سروده شده و بنمایش در آمده است :

مبداء نگارش

این گوینده بسال ۱۳۳٤ کوچی (هجری قمری) در حین مسافرت از بغداد بموصل، ویرانه‌های شهربزرگ مدائن (تیسفون) رازیارت‌کردم تماشای ویرانه‌های



طاق کسری در ویرانه های مدائن نزدیك بغداد

آن گهوارهٔ تمدن جهان مرا ازخود بیخود ساخت. این‌اپرای‌رستاخیز نشانهٔ دانه‌های اشکی است‌که برروی کاغذ بعزای مخروبه های نیاکان بدبخت ریخته‌ام .

اشخاص اپرا :

خواننده اول - میرزاده عشقی با لباس سفر در ویرانه‌های مدائن .

خوانندهٔ دوم - خسرودخت با کفن .

خوانندهٔ سوم - داریوش .

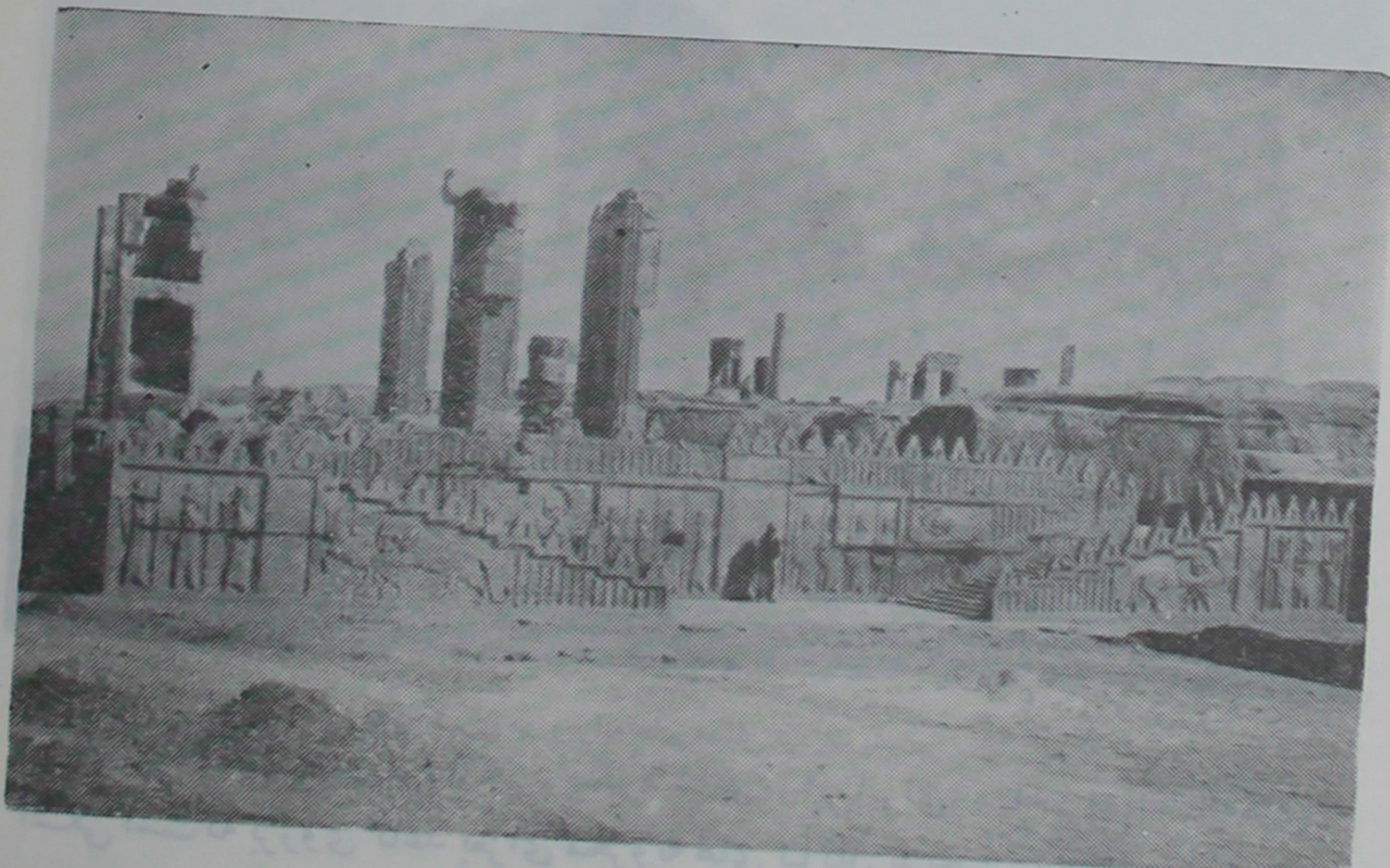
خوانندهٔ چهارم - سیروس .

خوانندهٔ پنجم - انوشیروان .

خوانندهٔ ششم - روان‌شت زرتشت .

پرده بالا میرود

تماشائیان می‌بینند



ویرانه های تخت جمشید در استخر نزدیك شیراز

ویرانهٔ معظمی راکه یکی ازعمارات سلطنتی مخروب دربارشهریاران ساسانی است درمداین نشان میدهد : چند قبر در زمین ، ستونهای درست و نیمه مانده و مجسمه‌های رب‌النوع‌ها درآن دیده میشود ، خلاصه ، منظرهٔ آن پرده خیلی اسرار انگیز بنظر میآید . **میرزادهٔ عشقی** وارد شده باکمال حیرت درکار تماشای پرده ودرحال تأثر وآه‌کشیدن است !

میرزادهٔ عشقی با آهنگ مثنوی میخواند :

این در و دیوار دربار خراب — چیست یارب وین ستون بیحساب
زین سفر گر جان بدر بردم دگر — شرط کردم ناورم ، نام سفر
اندرین بیراهه ، وین تاریك شب — کردم از تنهائی و از بیم تب
گرچه حال از دیدن این بارگاه — شد فراموشم ، تمام رنج راه
این بود گهوارهٔ ساسانیان — بنگهٔ تاریخی ایرانیان
قدرت و علمش چنان آباد کرد — ضعف‌وجهلش اینچنین برباد کرد !
ای مداین از تو این قصر خراب — باید ایرانی زخجلت گردد آب !

میرزادهٔ عشقی بعد ازخواندن این مثنوی دست به پیشانی گذارده پس از مدتی تأسف خوردن وآه‌کشیدن ، می‌نشیند وبا آواز سه‌گاه قفقاز ، این غزل را میخواند :

خوانندهٔ اول ــ (میرزادهٔ عشقی) باآهنگ سه گاه قفقاز :

ز دلم دست بدارید که خون میریزد — قطره قطره ، دلم ازدیده برون میریزد
کنم ار درد دل ، از تربت اهخامنشی — ازلحد برسر آن سلسله خون میریزد
آبروی و شرف و عزت ایران قدیم — نکبت و ذلت ایران کنون میریزد
مکن ایرانی امروز بفرهاد قیاس — شرف لیدر احزاب جنون میریزد
نکبت و ذلت و بدبختی و آثار زوال — از سر و پیکر ما مردم دون میریزد
برج ایفل زصنادید «گل‌وگلوا»[۱] گل — بر سر مقبرهٔ ناپلئون میریزد
تخت جمشید ز بی حسی ما برسر جم — خشت باسرزنش‌ازسقف وستون‌میریزد

۱ــ گل و گلوا فرانسویان‌قدیم را گویند .

درمداین که سلاطین همه ماتم زده‌اند تسلیت از فلك بوقلمون میریزد
پردهٔ ماتم شاهان سلف «عشقی» دید کانچه درپرده بد، ازپرده‌برون میریزد

کم کم بهت‌فوق‌العادهٔ آلوده بخوابی **میرزادهٔ عشقی** رافرامیگیرد ، سرش را روی زانو ودست‌گذارده چنان مینمایاندکه خواب میبیند ودر خواب میخواند ، آهنگ مخصوصی که موسیقی آن از (اپرت لیلی ومجنون) ترکی اقتباس شده :

اکنون‌که مرا وضع وطن درنظر آمد بینم که زنی با کفن از قبر درآمد
سر از خاك بدر کرد بر اطراف نظر کرد
ناگهان چگویم که چون شد شیون از درونش برون شد

درحالتیکه (میرزادهٔ عشقی) این ابیات را میخواند دختری بزینت آراسته با قیافهٔ مات ومحزون ازقبر بیرون آمده براطراف نگاه میکند واین همان خسرو-دخت است .

خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست اینخرابه ایران نیست ایران کجاست؟
ای مردم چون مردهٔ استادهٔ ایران من دختر کسرایم و شهزادهٔ ایران
ملك زادهٔ دیرین جگر گوشهٔ شیرین
غصهٔ شما قوم رنجور مرده‌ام برون‌کرده‌ازگور
این خرابه قبرستان نه ایران ماست اینخرابه ایران نیست ایران کجاست؟

***

درعهدمن‌این‌خطه چوفردوس‌برین بود ایقوم بیزدان‌قسم این ملك نه این بود
چه شد گردان ایران ؟ جوانمردان ایـران
تاجدار خسرو کجائی یکنظر بر ایران نمائی
این خرابه قبرستان نه ایران ماست اینخرابه ایران نیست ایران کجاست؟

***



داریوش

هان ای پدر تا جور غمزده خسرو
خیز از لحد و باخبر کشور خود شو
سرای همه گور است
همه اهل قبور است
مردهٔ برون از مزارند
زنده و زندگی ندارند
این خرابه قبرستان نه‌ایران ماست
این‌خرابه ایران‌نیست‌ایران کجاست؟

***

اجداد من ازتاجوران کی وساسان
ریزند وبسر خاك غم از ماتم ایران

همه در غم و افسوس
مصیبت زده سیروس
داریوش برسرزنان‌است
در عزا انوشیروان است
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
دستی بسر ازمویه همی برزده شیرین
و آنگاه دگر دستش بلند است بنفرین
که ای اولاد نا اهل
به ننگ آلوده از جهل
شرمی ازبزرگان واجداد
شرمتان پس‌ازما زنان‌باد
این خرابه قبرستان نـه ایران مـاست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

سیروس

درحال دیواری خراب شده از نظرها محو میشود، سیروس با هیکل پرابهت وقیافهٔ باعظمت‌که درخور شاهان بزرگ‌است پیدامیشود ودستش راسخت به‌پیشانی فشرده ومیخواند:

ای داد، اگرمن، سرم ازشرم بزیر است
شرم من از ارواح سلاطین اسیر است
کـه بودند به بندم
کـنـون طعنه زنـنـدم

کای اسیر تو ما سلاطین
حال اسارت‌ملك‌خودبین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

داریوش

بهمان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر میگردد ومیخواند :

چین تابه رمم بوده مسخر چو بمردم
نصف کرهٔ خاك بـر اسلاف سپردم
کنون رفته بغارت
گـر فتا ر اسا رت
حیف از این جهانگیر اقلیم
نك نماند از صد یکش نیم
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

❀❀❀

انوشیروان

باوقار تمام و چهرهٔ اندوهگین ، ازپس دیواروستونی پیدا شده با ابهت تمام شروع بخواندن میکند :

ایوای که ویران شده این مملکت پیر
کش‌روی‌زمین کشور خون خواندی وشمشیر
به نیروی دلیران
مهین بیرق ایـران
بد بلند در رم‌ودرچین
سرفراز ملك سلاطین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران‌کجاست؟

❀❀❀

خسرو

بالباس سلطنتی وزیور زیاد ، ازپشت همان دیواری که محو شد وانوشیروان پیداگردید پیدا میشود ، روی به جمعیت‌کرده به‌آواز رسا این غزل را میخواند :

به آهنگ بیات اصفهان

معلوم نیست مرده یا آنکه زنده‌اید
ای قوم خواجه‌اید شما، یاکه بنده‌اید؟
این زندگانی‌است شما میکنید؟ مرگ:
زین‌زندگانی به‌است برای چه زنده‌اید؟
اجدادتان بحال شما گریه میکنند
کزچه میانهٔ ملل اسباب خنده‌اید ؟
ایرانی از قدیم مهین بود و سربلند
آیا چه گشته است شما سر فکنده‌اید ؟
جانش بلب رسید ز دست شما مگر :
دل از نگاهداری این ملك كنده‌اید ؟

شیرین

با لباس سیاه، قیافه‌ای فوق‌العاده قشنگ و اندوهگین در نزدیکی خسرو ظاهر میگردد و باشیون مؤثر ومحزون این ابیات را میخواند:

ای خاك پاك ایران زمین ایران ای حجله‌گاه شیرین
کوتاج و تخت وکو نگین در بارگه شوهر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من
کو آن سرداران قشونی همه با تیغ و دست خونی
وآن سپاه میلیون میلیونی ایران ای مهد و مفخر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من
کو خسروان عالمگیرت کوچون بوذرجمهروزیرت
قیصر بد کمترین اسیرت ای حجله و ای بستر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من
شد دربار انوشیروان مداین مهد ساسانیان
سیه پوش عزای ایران بسان جامه‌ای در بر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من
جهانگیران ایران یکسر اندر مصیبت این کشور
چو من خاك ریزند بر سر هریك گویند کو کشور من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

با دست اشاره بتماشاچیان مینماید:

ای ویرانه نشین ایرانی یاد از عهد گیتی ستانی
آن یك زمان اینهم زمانی چه شد خسرو همسر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من
من شیرین عروس ایرانم عروس انوشیروانم
من ملکهٔ این سامانم کو آن زینت و زیور من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

این قبر ساسانیان است — مزار انوشیروان است
لشکرگه عالمگیران است — خاك درگهش افسر من

ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

اشاره بجمعیت میکند با چهرهٔ تنفر نما

با چه روئی دگرزنده‌اید؟ — ازروی من نی شرمنده‌اید!
زیر پای خصم افکنده‌اید — استخوانهای پیکر من

ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

من در این مملکت عروسم — من عروس پور سیروسم
من برشاهنشاهان ناموسم — آن بودم این شد آخر من

ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

ای کاش اینهمه سلاطین — به زرتشت منزه آئین
درودی به آئین پیشین — فرستندو بر رهبر من

ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

چون شیون شیرین بآخر رسید همهٔ پادشاهان دستها را پائین آورده با آداب قدیم ایران سوکواری را ختم کرده ، شروع بخواندن این درود می‌نمایند :

(درود بروان پاك شت زرتشت)

(آهنگ این سرود را میرزا حسینخان دیپلمهٔ موزیك ساخته)

زرتشت ایران خرابست ، ای روان پاك زرتشت ، این کشتی درگردابست

حیف از این آب و خاك زرتشت

آب و خاکی که یکوجب ویرانی — در آن نبوده هیچ عصر و زمانی
آب وخاکی که مهد عزت دنیاست — پروردهٔ دست ومزد شمشیر ماست

اکنون چنان روی بویرانی نموده ، بویرانی نموده

که کس نگوید این‌ویرانه ایران‌بوده ، نه ویرانه ایران‌بوده

ای پیمبر آسمانی ـ زرتشت تو برایران‌وایران ـ پیك‌نهانی زرتشت‌دست‌بدامان

پاك تو ــ حقیقت یزدان ــ سرپپوزش نهیم برخاك تو سعادت ایران ــ ایران :
از ستوده روان تو ما خواهانیم

***

تجلی روان شت زرتشت

چون درود بآخر رسید ، کم کم یك دیواری که ذیل آن یك دهلیزی را نشان میدهد ودر طاق آن یك مجسمهٔ رب‌النوع پیداست محو گردیده ، روح زرتشت با جامه وموی سفید و گیسوهای تاکمرریخته بایك قیافهٔ ملکوتی وحرکات پیمبری پیدا میشود وشروع بخواندن این ابیات میکند و آهسته آهسته همچون روح حرکت مینماید:



شت زرتشت

من روان پاك زرتشتم که بستودید هان
پیش آهنگ همه دستوریان و مؤبدان
من سخن آرای دستور مهابادم همی
آنچه باید داد ، پندو رهبری دادم همی
کارنیك وگفت نیکو ودل پاك، این نداد!
گوش ایرانی : ببدبختی امروز اوفتاد
ای جوانمردان عالمگیر خفته در مغاك
نامتان رخشنده درآفاق وخوددرزیرخاك
جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون
زین پسرهای درآورده پدر از خود برون
حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای
دست بر شمشیر نابرده در آیندی ز پای
خیرگی بنگر که درمغرب‌زمین غوغا بپاست
این همیگوید که‌ایران‌ازمن، آنگوید زماست

ای گروه پاك مشرق ، هند و ایران ترك وچین
بر سر مشرق‌زمین شد جنگ درمغرب‌زمین

در اروپا ، آسیا را لقمه ای پنداشتند
هر یك اندر خوردنش ، چنگالها برداشتند

بی‌خبر کاخر نگنجد ، کوه در حلقوم کاه
گر که این لقمه فرو بردند ، روی من سیاه

یاد از آنعهدی که در مشرق ، تمدن باب بود
وزکران شرق ، نور معرفت پرتاب بود

یادشان رفته ، همان هنگام ، در مغرب زمین
مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین

از همین رو ، گله گله میچریدندی گیاه
خیز ای مشرق‌زمینی ، روز مغرب کن سیاه

تا نخوابد شرق ، کی مغرب برآید آفتاب
غرب‌رابیداری آنگه شدکه‌شرقی شدبخواب

دارم امید آنکه ، گر شرقی بیابد اقتدار
از پی آسایش خلق ، اقتدار آید بکار

نی چو غربی آدمی را رانده از هر جا کنند
آدمی و آدمیت را چنین رسوا کنند

بعد از این باید نماند هیچکس در بندگی
هر کسی‌ازبهرخود زنده‌است ودارد‌زندگی

چون کلام باینجا میرسد ،شت زرتشت با دست اشاره بسقف و ستون کرد گاهوارهٔ آراسته با بیرق ایران ومزین بچراغهای رنگارنگ ازسقف پائین میآید ؛ روان شت زرتشت بادست بآن اشاره‌کرده وبکلام خود ادامه میدهد :

در همین گهواره خفته ، نطفهٔ آیندگان
نطفهٔ این مردگانی را که بینی زندگان

از همین گهواره ، تا چند دگر فرزند چند
سر برآرد سر بسر ، ایران از ایشان سربلند
بعد ازاین اقبال ایران را ، دگرافسوس نیست
لکه یی در سرنوشت کشور سیروس نیست
من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم
حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم

شت زرتشت درپشت همان دیوارکه تجلی کرده بود غایب میشود دوباره دیوار بجای خود برمیگردد ، شاهنشاهان ایران باستان هم پس از یك مدت حیرت وشعف در دیوارهائی که محوگردیده بود وآنها پیدا شده بودند رفته رفته بحالت اولیهٔ خود بازگشته ناپدید میشوند .

خسرودخت هم آهسته آهسته درقبر خود جای میگیرد ودراین میان میرزادهٔ عشقی ازخواب برخاسته بایك وحشت آمیخته به تعجبی این ابیات را میخواند :

آنچه من دیدم دراین قصرخراب بد به بیداری خدایا ! یا بخواب ؟
پادشاهان را همه اندوهگین دیدم اندر ماتم ایران زمین !
ننگمان دانندمان اجدادمان ای خدا دیگر برس بر دادمان !
وعدهٔ زرتشت را تقدیر کن
دید(عشقی) خواب و توتعبیر کن

اپرت بچه گدا و دکتر نیکوکار

یا

نمایشنامهٔ قربانعلی کاشی

(کمدی ـ انتقادی ـ اخلاقی)

غرض از این نمایش مجسم کردن استعدادهای خوب ایرانیست که درنتیجهٔ نبودن تعلیمات عمومی بدزدی وحقه‌بازی ورذالت صرف شده ودرپردهٔ دوم نشان داده میشودکه ممکن‌است استعدادهائیکه درکارهای زشت ترقی میکنند آنها را ازاین‌کارها بازگرداند ودرکارهای زیبا ترقی داد .

بازیکنان این نمایشنامه :

۱ـ قربانعلی کاشی‌ـ گدای حقه‌باز متقلب .

۲ـ اکبرـ بنام غزال دخترحاجی، قربانعلی‌اورا لباس مردانه پوشانیده بگدائی وامیدارد وبیچاره راگول میزندکه ترا جادوگری خواهم آموخت .

۳ـ فرنگی‌مآب اولین تکدی اکبر نزد فرنگی مآب بدستور قربانعلی . خواهان اکبر میشود ، اورا همراه میبرد ، دربین راه اکبر اورا سرکیسه کرده برمیگردد .

۴ـ مست‌ـ

۵ـ نقاش‌ـ اکبر را ازقربانعلی اجیرمیکندکه به تهران برد . اکبر درراه اثاثیه‌اش را برداشته فرار میکند .

۶ـ باربرـ یکنفر وافوریست قربانعلی اورا سرزنش میکند وپارچه‌ای را از او میدزدد .

۷- پیرزن- گدائیست که میآید بخرابه : قربانعلی اورا بیرون میکند که خرابه را اجاره کرده‌ام .

۸- دکترنیکوکار- اکبر را ازقربانعلی اجیر میکند وبعد دونفری بیکدیگر عاشق میشوند .

۹- ترك‌مست- مشهدی قنبر سمسار عاشق خانمی بواسطهٔ زلف نداشتن ، خانم اورا طرد میکند . نیمه شب آمده‌ازدکتردوامیخواهد که زلف دربیاورد .

۱۰-پاسبان- دکتر اورا میآوردکه ترك مست را ازمحکمه بیرون نماید.

۱۱-نامه‌رسان تلگراف- ازوزارت داخله تلگراف آورده‌که دکتر، اکبررا بقربانعلی بازگرداند .

۱۲-حاجی- میآید برای فسخ اجیری اکبر ، از دکتر صیغه بخواند بعد معلوم میشود اکبر دختر و نامش غزال و این حاجی پدر اوست .

پردهٔ اول بالا میرود .

قربانعلی و اکبر وارد سن میشوند

قربانعلی ـ اکبراگرامروزیك‌حقه‌سوارکردی که‌چهارشاهی‌عایدمان شود امشب پوست لبو بشت خواهم داد .

اکبر- بچشم اما بشرط اینکه جادوگری بمن بیاموزی .

قربانعلی-اکبر من ترا آورده‌ام‌که جادوگری بیاموزمت عجالتاً یکنفرفکلی میآید ، بخوان بخوان .

اکبر- (بامقام شروع بخواندن میکند) گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان ازحال زارمن ، یتیمم ، غریبم ، بابا ندارم آقا آقا پول یك کف نان .

فرنگی‌مآب-ولم کن ، کثیفم کردی ! ششماه است اداره‌بمن‌حقوق نداده ،

این هم خودش را لوس کرده برای من شعر میخواند. برو برو وقت ندارم.

قربانعلیـ فلون‌فلون‌شدهٔ بدفکلی را دیدی! چقدرمتعفن؟ بوگند عطرش دماغم راکثیف کرد یك قاز هم نداد میگوید وقت ندارم صد دینار‌دادن هم وقت میخواهد! بچه مچه‌ها: پزش عالیه جیبش خالیه.

اکبرـ رو بقربانعلی کرده میگوید ـ تو مرا ازپدرم جداکردی وآوردی نزد خودت‌که بمن جادوگری بیاموزی حالا میخواهی مرا بگدائی واداشته وخوراکم را پوست لبو وبرگ‌کاهو قرار دهی، من نمیتوانم اینها را بخورم.

قربانعلی ـ غصه مخوراینها درجه اول جادوگری‌است! من این کارها را بتو یاد میدهم که جادوگرشوی. دراین‌بین شخص نقاشی‌پیدا میشود. قربانعلی‌میگوید: اکبر بخوان بخوان.

اکبرـ گدایم من. گدای بینوایم من. بسختی مبتلایم من. فغان ازحال‌زار من، یتیمم. غریبم. بابا ندارم آقا آقا، پول یك کف نان.

نقاش ـ بیا همراه من ایدون. مکن‌گریه. مشو محزون. ازاین ویرانه شو بیرون. که میآئی بکار من. غم‌مخور. ای‌پسربابای تومن. بچه میبای بامن‌بتهران.

اکبر ـ گدایم‌من گدایم‌من، گدای بینوایم‌من، بسختی مبتلایم من، فغان ازحال زارمن، یتیمم، غریبم، بابا ندارم، آقا آقا پول یك کف نان.

نقاش ـ شوی همره، شب‌وروزم، چو بابابرتودلسوزم، قبای‌نوبرت دوزم، بتو نقاشی آموزم، شوی گر همقطار من، غم مخور، ای‌پسر، بابای تومن، بچه میبای بامن بتهران.

بچه‌گدا ـ (بامقام) یتیمم، بی‌کسم، بابا ندارم ـ آقاآقا پول یك‌کف‌نان.

نقاش ـ (خطاب بقربانعلی) ای‌مشهدی کربلائی این‌بچه باشماچه نسبتی‌دارد؟

قربانعلیـ هلا ای‌مرد با ایمان، همین طفلی‌که بینی هان، گرو باشد بده **تومان**: بنام اعتبار من.

نقاش ـ چطور، چطور، چه‌گفتی؟ مگرانسان ساعت‌است‌که گروش بگذارند!

قربانعلی ـ ساعت ماعت کدومه ، هر که میخواد ده تومن میدهد میبردش ، جون شما دیروز یکی ازمحترمین آمد و هشت تومن داد، ندادمش ده تومان یك غروش سوهان نخواهد خورد.

نقاش ـ حال که حرف تو بر گرد ندارد ومنهم این پسر را لازم دارم ده تومان را میدهم بیا بگیر ـ نقاش پول را پرداخته دست اکبر راگرفته ازسن بیرون برد. قربانعلی آهسته به اکبر میگوید : زود فرارکن بیا.

نقاش ـ هان هان چه گفتی ؟

قربانعلی ـ هیچ بجون شما سفارش کردم که خوب خدمت بشما نماید که من نزد شما روسفید باشم ـ نقاش واکبر ازنزد قربانعلی خارج میشوند پیرزن گدائی وارد میشود.

پیرزن ـ حاجی خداعمرت بدهد سایه‌ات ازسرم کم نشود یك چیزی بمن گدا بده.

قربانعلی ـ برو خدا پدرت را ازبهشت نجات بدهد من خودم گدا هستم گدا بگدا رحمت بخدا!

پیرزن ـ وای، وای تو کجات گدایه ، دستت چلاق یاپات شله یاچشمت کوره ؟

قربانعلی ـ نه دستم چلاقه ونه پایم شله ونه چشمم کور از همین گداهای معمولی که می‌بینی هستم.

پیرزن ـ دراینصورت منهم دراین خرابه می‌نشینم تاتصدق سرشما لقمه نانی گیرم بیاید.

قربانعلی ـ پاشو برو ! من این خرابه را اجاره کردم.

پیرزن ـ وای چه حرفها ؟ مگر خرابه راهم اجاره میشودکرد ؟

قربانعلی ـ بزورپیرزن رااز خرابه بیرون میکندویك نصفه‌نانی را اززیربغل ضعیفه میدزدد وباخود میگوید یك فیضی‌هم ازاین پیرزن گدا بمن رسید یکمرتبه اکبر چادر بسر وارد میشود.

قربانعلی ـ وای غزم غزم ـ کوفته پزم ، آمدی عزیزم بگو چه بسر نقاشه آوردی.

اکبر- هیچی ، یك چند فرسخی که دورشدیم نقاش توی گاری خوابش برد ومنهم اسباب نقاشی واثاثیه‌اش را برداشتم وفرارکردم .

قربانعلی- بده بمن ، اینهارا جائی قایم بکنم . اشیاء را ازکبرگرفته برای پنهان کردن ازسن خارج میشود اکبر با لباس زنانه تنها نشسته که یك نفر مست وارد میشود . اکبر شروع بخواندن مینماید .

اکبر- گدایم من ، گدایم من ،گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان ازحال زارمن ، یتیمم ،غریبم ، بابا ندارم ، آقا آقا پول یك کف نان .

مست ــ الا ای ماهرودختر ، لباس نو نما دربر ، توبامن باش هم بستر ، که میآئی بکار من .

اکبر- گدایم من ، گدایم من ،گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان ازحال زارمن ، یتیمم ،غریبم ، بابا ندارم ، آقا آقا پول یك کف نان .

مست ــ دخترگدائی میکنی چکنی ؟ بیا همراه من هرچه میخواهی برایت حاضر میکنم .

اکبر- نیم من هرگز ازآنها ، که آیم با تو درهرجا ، که با ناموسم ای آقا ، مریزی اعتبار من ، یتیمم ، غریبم ، بابا ندارم ، آقاآقا پول یك کف نان .

مست- برو بابا ! شما همه‌تان اولش همین حرفها را میزنید بعد معلوم میشود که همه‌اش نازوغمزه است برای پول بیشترگرفتن .

اکبر- تو پولت کجا بود ؟

مست- توچه کاربپول من داری مگربیشترازیك اسکن دوتائی میخواهی این پول.

اکبر- بده من وبکسی‌هم نگو برو تابریم ، اکبر با مست ازسن خارج شده وقربانعلی وارد میشود .

قربانعلی -اهوی ورپریده نیستش . یقین باز رفته یك نیرنگی سوارکند ، دراین بین یکنفرحمال وارد میشود بارخودرا بزمین میگذارد که رفع خستگی کند قربانعلی میدود نزدیك وخیره خیره بچهرهٔ حمال نگاه‌کرده میگوید اهوی حمال

حمال تو پسرحاجی محمدکاظم الوف (علاف) نیستی ؟

حمال ـ چرا ای داد وبیداد (خمیازهٔ طولانی میکشد) .

قربانعلی ـ بااینهمه دولت پس چرا باین روزسیاه افتادی ؟

حمال ـ ازدست وافور ! (سپس آه سردی میکشد وبا شوشتری میخواند):

هرکه اندر زندگی پابند بر تریاك شد

زنده ناوردرحساب اورا ، حسابش پاك شد

هرجوانی یکدو سالی لب باین عفریت زد

پیرشدفرتوت شد، مردواستخوانش خاك شد

بارها دیدم ، کزین سرمایهٔ ادبار و فقر

کمترین بی‌چیز ، با ثروت‌ترین ملاك شد

ثروت الملك کذا ، از پرتو وافورگشت

رانده از دربار و در حمام‌ها دلاك شد

قربانعلی ـ توکه پدرت ،کاروبارش خیلی‌خوب بود تمام‌این املاك ودکاکین وکاروانسرا را درسوراخ وافورکردی ؟

حمال ـ بنظرم تونون‌داری‌بخوری وکاری‌که‌بکنی، من‌ازحالا تاشام‌بیست لنگه باربیرم تورا بخدا زیر این‌بار را بگیرکه من به پشت‌گرفته بروم . قربانعلی کمك میکندکه باررا پشت حمال بگذارد درضمن یك طاقه پارچه ازکول حمال میدزدد وحمال خارج میشود . اکبر با لباس گدائی وارد میشود .

قربانعلی ـ اکبر بگو ببینم کجا رفته بودی ؟

اکبر ـ یك مستی آمد اینجا خاطرخواه من شدگفت بیا زن من شو منهم همراهش رفتم دریك‌کوچه تنگ وتاریکی بزمین خورد . منم فرصت‌را ازدست‌نداده چارق وپیاله وغداره وساعت وپولهایش را برداشته مراجعت‌کردم .

قربانعلی ـ بده بمن .

اکبر ـ بیا ، اسبابهایش مال تو پولهایش مال من .

قربانعلی ـ (بتغیر) بله نفهمیدم چی‌گفتی اگر دیگه از این حرفها بزنی

بیرونت میکنم تو هرچه میخواهی از شام وناهار ولباس برایت حاضر میکنم دیگر پول برای چه ؟ بده بمن ، بده بمن ، قربانعلی پولها را هم ازاکبر میگیردکه یکنفر فکلی از دورنمایان میشود . قربانعلی رو به اکبرکرده میگوید من این فکلیه را میشناسمش نیکوکار است خودت را ببدحالی بزن وبخوان تا به‌بینم چی از آب درمیآید ؟

اکبر- (با مقام شروع بخواندن مینماید) امان دکتر ، فغان دکتر ، دردی نشسته بردلم دکتر ، نمیکند آنی ولم دکتر ، دلم شد خون ، رود بیرون ، این درد از دلم کی درد مرا درمانی‌کن ودرمانی‌کن ودرمانی .

دکتر - درد ترا درمان باشد ودرمان باشد ودرمان باشد ودرمان‌است .

اکبر- محض رضای خداکن ، این درد دلم دواکن ، همین دنیا همان دنیا ، دستم بدامانت ای دکتر .

دکتر -(روبقربانعلی‌کرده میگوید) بگو ببینم چند ساعت است دلش درد میکند .

قربانعلی- جان شما الان یکماه ونیم است‌که ازدرد دل آرام ندارد .

دکتر -الان اورا چاق میکنم ، دکتر مشغول میشود ازکیف خود یك‌گردی بیرون بیاورد قربانعلی هم آهسته ازاسبابهای دکتر سرقت مینماید دکتر گرد را میریزد بدهن اکبر ومیگوید بخور ، اکبرگرد را میخورد فریاد میکشد میمیرد !

قربانعلی-(دودستی برسرزده میگوید) دکتر چه بلائی بسربچه‌ام آوردی ؟ چطور شد بگو ببینم !

دکتر -نبض اکبرراگرفته میبیند ساقط شده گوشی را میگذارد بقلبش میبیند پاك مرده ، میگوید میخواستم اورا چاق‌کنم بدبختانه مرد .

قربانعلی- میچسبد به یخهٔ دکترکه الان بنظمیه شکایت میکنم بچهٔ مرا کشتی - دکتر .

دکتر -(دست‌پاچه شده میگوید)والله‌من‌نمیخواستم اورابکشم‌هرچه‌بایست بشود شد حالا هرچه بخواهی بتو میدهم .

قربانعلی ـ حالا بچهٔ مرا کشتی تا بیست تومان ندهی ولت نمیکنم .

دکتر ـ بخدا قسم من همه هفت تومان بیشتر ندارم .

قربانعلی ـ همان هفت تومان را بده بمن باز بهتر ازهیچ است .

دکتر ـ هفت‌تومان را بقربانعلی داده‌کیف خودرا برداشته فرارمیکند اکبر میبیندکسی نیست ازجا برخاسته زنده میشود .

قربانعلی ـ آفرین آفرین منتهای درجه حقه بودکه سوارکردی امروزدخلمان ازیك تاجرعمده بیشتربود . راستی‌بگو ببینم چطورخودت را بمردن زدی‌که دکتر باآنهمه مهارت نفهمید ؟ قربانعلی مشغول‌است‌که بااکبرصحبت میکند: دکتر درراه می‌بیندکیفش سبك است اورا بازمیکند می‌بیند بعضی‌اسبابهایش نیست بخیال‌اینکه درخرابه ریخته مراجعت میکند می‌بیند اکبر زنده شده .

دکتر ـ به‌به اکبر مرا فریب دادی توچطورمردی؟ که من هرچه نبض‌ترادیدم وقلبت را معاینه‌کردم آثار زندگی درت نبود وپاك مرده بودی حال چطور زنده شدی الان شکایتت را بنظمیه میکنم .

اکبر ـ (بامقام بلند شروع بخواندن می‌نماید) ببخش دکتر امان امان ازدرد ناچیزی ، وامیدارد بهرکاری روزی هزار مرتبه میمردم تا یك لقمه نان بگیرم باید ببخشائی وببخشائی وببخشی .

دکتر ـ دیگر بتو نمیبخشم ونمیبخشم ونمیبخشم .

قربانعلی ـ خواهش میکنم این یکدفعه را بما ببخشی آقای دکتر .

دکتر ـ اگر میخواهید شما را ببخشم باید این بچه را همراه خودم ببرم چون این نقشی‌که درمردن ، این بچه بازی‌کرد هیچ بازیگری درفرنگ نمیتواند بازی بکند . چون این بچه خیلی با هوش است و برای شاگردی من خوب است .

قربانعلی ـ دکتر بخدا قسم من همین یك فرزند را دارم اگر این بچه را ازمن دورکنی من دق خواهم‌کرد .

دکتر ـ اگر قبول نمیکنی بنظمیه شکایت میکنم !

قربانعلی-خیلی خوب اطاعت دارم اکبررا همراه دکترروانه میکند درضمن آهسته میگوید زود فرارکن وبیا . (پرده میافتد)

پردهٔ دوم

منزل دکتر را نشان میدهدکه یکطرف تختخواب دکتر است وقسمت دیگر اطاق میز داروها است .

اکبر-پیشدامنی سفید بخود بسته خیلی تمیز وپاکیزه این اشعار را با مقام میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد
در دیده اشگ گرم ، در سینه آه سرد !
ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم ـ عاشقم
شبهای مهتاب ، در موسم شباب
دل غرق بحرعشق،کی دیده‌فکرخواب؟
ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم ـ عاشقم

دراین ضمن قربانعلی وارد میشود میگوید به اکبر حالا دیگر عاشق شد ... عاشقم عاشقم . پاشو بریم پاشو بریم .

اکبر- قربانعلی چرا دست ازسرم برنمیداری ، من نمیآیم . من همه‌اش نمی‌توانم پوست لبو وبرگ‌کاهو بخورم .

قربانعلی- هان نمیآئی من یك تلگرافی امروز درتهران بوزارت داخله کردم وهمین امشب جواب خواهد آمد . تو چه بخواهی من ترا خواهم برد . دراین ضمن صدای پای دکتر شنیده میشود ، قربانعلی میرود زیرتختخواب قایم میگردد ، دکتر وارد می‌شود ومیگوید اکبرچه میکنی ؟ دواها را حاضر کردی ؟

اکبر-بله آقا .

دکتر-برو ، آن شیشه‌هارا پاك کن ، اکبرمیرود باطاق‌دیگر، دکتربتختخواب خود تکیه داده واین اشعاررا با مقام میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد
در دیده اشگ گرم ، در سینه آه سرد !

ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم ــ عاشقم

دکتر روی تختخواب خوابش میبرد ، اکبر برگشته پای تختخواب ایستاده میگوید خدایا من بدکتر قسم خوردم که راستش را بگویم حالا چطور بگویم ؟ باز این اشعار را میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد

در دیده اشگ گرم ، در سینه آه سرد !

ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم ــ عاشقم

دراین بین ترکی وارد میشود میگوید :

دکتر کجاست پسر؟ بگو مشهد قنبر ــ کاری لازم دارد !

اکبرــ دکتر خفته است : های هوی کمتر کن ، های وهوی ! ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم ــ عاشقم .

مستــ من‌ده بیرخانم‌وار گفته ، زلف‌بسیار گفته برودکتر بگوزلفم‌بگذاری اله عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم ــ عاشقم .

اکبرــ این نصف شب گیسو ، ای مرد اَبله‌کو ــ دکتر خفته است ، اهو کمتر های‌وهوی ــ ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم ــ عاشقم .

تركــ نه درسوز ، توده عاشقی «میرود بالای‌سر تختخواب دکترمیگوید» دکتر ، دکتر ، (دکتر بیدار میشود) .

تركــ میگوید مشهدی قنبر سمسارم ، آمده‌ام بیردوائی ، اله بدهی زلف دربیاورم بلند بلند .

دکترــ من همچین دوائی ندارم بخوری که زلف بیرون آوری .

تركــ دکتر تو درفرنگستان نگشته‌ای ، این گرامافونها را ندیده‌ای که درست کرده‌اند ؟ چطور نمیتوانی دوائی بمن بدهی که زلف دربیاورم ؟

دکترــ چرا درفرنگستان گشته‌ام . گرامافونها را دیده‌ام ولی مربوط باین نیست که من دوائی بتو بدهم که بخوری زلف درآوری .

تركــ من تا دوائی نخورم وزلف درنیاورم ازاینجاتکان نمیخورم ومیخواند .

دکتر -پس من میروم نظمیه آژان میآورم ترا بیرون کند.

دکتر ازمنزل بیرون میرود. قربانعلی اززیرتخت بیرون آمده دست درجیب ترك کرده بیست تومان ازجیب ترك درآورده فرار میکند.

ترك- دکتر تو دزدی یا دکتری؟ دکتر باآژان وارد میشود.

آژان - بترك میگوید آقا آقا بلند شو ازمنزل دکتر برو بیرون.

ترك- خیلی خوب بیست تومان ازجیب من درآوردند بدهید تابروم.

دکتر -کی درآورد!

ترك-بله. من نمیدانم دراین خانه بیست تومان ازجیب من درآورده‌اند.

دکتر -منکه درمنزل نبودم ازاین بچه هم اطمینان‌کامل دارم دراین ضمن قربانعلی باغلام تلگرافخانه وارد میشوند یك پاکت تلگرافی دست غلام است میدهد به دکتر، دکتر سرپاکت را بازکرده میخواند باین مضمون:

جناب آقای دکتر نیکوکار! برسیدن این تلگراف بدست شما اکبرکه پسر قربانعلی است بیدرنگ باو بازدهید.

وزارت داخله

دکتر -روبقربانعلی کرده میگوید: افسوس ازاین پسر که مثل توپدری‌دارد!

قربانعلی- مگر من چطورم؟ دکتر تو بچه جهت ششماه است پسر مرا نگهداشتی.؟

دکتر -خیلی خوب حالا برو پسرت را ببر.

قربانعلی- نه همچین‌است تو اجیرنامه ازاین گرفته‌ای که تا سه سال دیگر این نزد تو باشد الان یکنفر بیاید اجیرنامه را فسخ‌کند تامن اورا ببرم.

دکتر - من این نصف شب آدم ازکجا پیداکنم‌که اجیرنامه را فسخ‌کند.

قربانعلی-من نمیدانم باید امشب اینکار خاتمه پیداکند.

فراش‌پست- آقا من یکنفر سراغ دارم دراین نزدیکی منزل دارد اجازه بدهید من بروم اورا بیاورم اجیرنامه را فسخ‌کند.

دکتر -بسیار خوب برو بیاور.

دکتر ـ حالا که میخواهی این بچه را ببری اورا نزد یك آدم باکله بگذارش که کمتر ازاینجا نباشد. چونکه خیلی باهوش است واگر یك مدت دیگر نزد من میماند این درطب خیلی ترقی میکرد.

قربانعلی ـ من خودم فکرش را دارم کجا بگذارمش. میگذارمش دکان کله پزی که باکله بشود! دراین ضمن فراش تلگراف وارد شده بایکنفر حاجی که اسم آن حاجی گم کرده است وآن پدر اکبر است. اکبر هم پسر نیست ودختر است، اسمش هم غزال است.

حاجی ـ شروع میکند این اشعار را بامقام خواندن:

امان دکتر، فغان دکتر، دردی نشسته بردلم دکتر، نمیکند آنی ولم دکتر، دلم شد خون، رود بیرون، این درد ازدل من کی دکتر، درد مرا درمانی کن ودرمان کن ودرمانی، محض رضای خداکن این درد دلم را دواکن، همین دنیا همان دنیا، دستم بدامانت ای دکتر.

دکتر دراین موقع که من وقت ندارم ترا معالجه کنم. عجالتاً برو این اکبر که پسر قربانعلی است اجیرنامه‌اش را فسخ کن وصبح بیائید شمارا معالجه کنم.

حاجی ـ آقای دکتر! من یك دختر داشتم یکسال ونیم است اورا از من دزدیده‌اند ومن ازفراق او مریض شده‌ام.

دکتر ــ بسیار خوب اجیرنامهٔ اینهارا فسخ کن فردا ترا معالجه میکنم.

دکتر ـ اکبر بیا پیش، قربانعلی بیا پیش.

اکبر پیش آمد چشم حاجی که باکبر میافتد یکمرتبه فریادی کشیده میگوید: غزال، غزال تو هستی! بیا برویم! دراین مدت کجا بودی؟ چقدر خون بدلم کردی! دست اکبر راگرفته ببرد. اکبر خودرا بپای حاجی انداخته که پدرش باشد واین اشعاررا با مقام میخواند:

اکبر ـ آوخ ــ ایندم رفتن ــ نمایم وداع این من ورهگذر، عاشقم عاشقم حاجی میگوید: عاشقی دخترم ــ عاشق کیستی؟

اکبر ـ عاشق دکترم! عاشقم ــ عاشقم.

دکتر - ای مهپاره دختر ! تو بمن عاشقی ، من بتو بیش عاشقم عاشقم .

دکتر - رو بحاجی کرده میگوید : منهم ازدلبرم ، گرنمائی جدا ، سم مهلك خورم ، عاشقم عاشقم .

حاجی - معلوم میشود شما بیکدیگر عاشق هستید !

دکتر - جناب حاجی ! من تابحال نمیدانستم این دختر است و یك عشق فوق‌العاده‌ای نسبت باو داشتم ولی چون پسر بود وازعشق پسر فوق‌العاده نفرت میکنم اظهار نمیکردم ، ششماه است پیش من است خیلی باهوش است اغلب داروها را میشناسد اگر چهار پنج سال نزد من بماند تصور میکنم بقدر من اطلاعات درطب پیداکرده ، یك دکتر خوبی بشود .

حاجی - آخر من یکسال ونیم است این بچه را ندیده‌ام حالا چطور دست از او بردارم ؟

بچهٔ گدا - اگر بخواهی بزور مرا از نزد دکتر ببری ، من خودم را خواهم کشت .

دکتر - منهم اگر بخواهید غزال را ببرید وازمن جداکنید. خودرا مسموم خواهم کرد .

حاجی - چه عیب دارد ؟ موافق قانون شریعت بایکدیگرزندگانی کنیدو برای منهم کمال افتخار است که دخترم را بمثل شما آدمی شوهرش داده‌ام .

دکتر - امیدوارم که درسایهٔ مرحمت شما بایکدیگر زندگانی کرده باشیم .

دکتروغزال - بامقام میخوانند :

بعدازاین ، بدازاین شادمانی‌است، موسم، موسم کامرانی‌است،کامرانی‌است.

عقد ما بسته شد ز آسمان بعد از این برمن وتو جهان

شادمان بگذرد ماه و سال ای غزال، ای غزال، ای غزال

قربانعلی پیش‌آمده میگوید تمام نتیجه‌های زحمت من این شدکه این عنتر وبوزینه باهم بگویند عاشقم عاشقم وروبغزال کرده میگوید ازخرشیطان پیاده شو

بیا برویم بعد روبحاجی کرده میگوید من این بچهٔ ترا نان داده‌ام .

حاجیـ تو غلط کردی ، بچه مرا دزدیدی ، آژان این را ببر نظمیه .

دکتر ـ روبقربانعلی کرده تومیدانی چقدر بمن زحمت دادی ومیگفتی پسرم است معلوم شدکه دروغ میگفتی ودختر این حاجی‌است! آژان اینرا ببر نظمیه .

فراش‌تلگراف ـ روبقربانعلی کرده میگوید تومیدانی‌چقدربادارهٔ‌تلگرافخانه زحمت دادی وتلگراف کردی پسرم را دکترنگاهداشته معلوم شدکه دروغ گفتی !، آژان اینرا ببر نظمیه .

غزالـ قربانعلی توچقدر بمن صدمه زدی ومرا بگدائی واداشته وگرسنگیم دادی بعنوان اینکه جادوگرکنی و پول این ترك را هم دزدیدی ! آژان ـ اینرا ببر نظمیه .

تركـ (ازجابرخاسته) کپه اوغلی ، توپول مرا دزدیدی! آژان‌آنرا ببرنظمیه .

آژانـ قربانعلی بیا برویم .

قربانعلیـ روبآژان‌کرده میگوید : منکه با وزارت نظمیه‌کاری ندارم اگر آنها با من‌کاری دارند بگو بیایند این‌گله !

آژان ـ قربانعلی را ازصحنه بیرون میکشد .

بعد دکتر وغزال دست‌بدست‌هم داده میرقصند واین‌اشعاررابامقام میخوانند: بعدازاین . بعدازاین شادمانی ـ موسم، موسم،کامرانی‌است، کامرانی‌است.

کامـرانی من و تـو	ای غزال ای غزال ای غزال
عقد ما بسته شد ز آسمان	بعد از این برمن و تو جهان
شادمان بگذرد ماه و سال	ای غزال ای غزال ای غزال

پرده میافتد و نمایش تمام میشود .

DATE LABEL

کتاب پنجم

نوروزی نامه

ادبیات جدید

بخش دوم : نظم و نثر

DATE LABEL

نوروزی‌نامه

روش تازهٔ من در نگارش



« مدتها بودکه باخود چنین میاندیشیدم : همانا ادبیات پارسی بیش‌ازآنچه ستایشش بزبان وقلم آید پسندیده است وهمچنین دربرابر مردم همه جای دنیا همیشه ستوده بوده واینك یکتا جنبه‌ایست‌که ایرانیان را در نگاه سایر اقوام ، آبرومندانه نگاهداشته ولی‌تمام این سخنان ، مارا محکوم نمیداردکه پیوسته سبك ادبی چندین سالهٔ فرتوت را دنبال‌کرده وهی بکرات اسلوب سخن سرائی سخنوران عتیق را تکرارکنیم .

بعقیدهٔ من : هرچه را هرچند خوب ومرغوب تصورکنیم باز میتوان آنرا از

حالتیکه دارد خوبتر و مرغوبتر نمود ؛ ادبیات پارسی هرچند بیش از اندازه قابل ستایش بوده وهست باز میتوانیم بیش‌ازپیش بستودگی وپسندیدگی‌آن بیفزائیم .

اگر صورت اسلوب ادبیات پارسی را یکقطعهٔ صحیفه شدهٔ بسیار زیبا فرض‌کنیم باز ازآنجاکه چندین صد سال است از عمر این قطعه میگذرد ، رنگ جریان‌زمانه،روی نقاشی این‌قطعه‌رافرا گرفته شك نیست محتاج بیك جلا ، یعنی‌یك‌اسلوب تازه‌ایست تابوسیلهٔ آن صیقلی شده بازمقام و صورت نخستین را بدست آورد .



مرحوم میرزا یحیی دولت آبادی

مگر نیست‌که به پند همهٔ فلاسفه دنیا درهرآنی تمام عناصر کائنات حتی جمادات‌هم تغییرحالت پیدا میکند ، من هرچند تا به‌هان کاوش‌کرده‌ام، هیچ‌دلیلی‌بدست نیاورده‌ام‌که بحکم آن ادبیات پارسی را بیش‌ازجمادات غیرقابل تغییر بدانم ..!

ولی باز باهمهٔ این سخنان : بابرخی ازادبائی‌که بتازه درتجدید ادبیات‌ایران جدیت میورزند هم آرزو نیستم زیرا آنان تجدید ادبیات پارسی را تبدیل اسلوب آن با اسلوب مغرب زمین درنظرگرفته وآنچه را مینگارند فقط غالب آن عبارت ازپارسی‌است وگرنه تماماً روح وسخنان مغرب‌زمینی درآن دمیده شده واین خود باعث میشودکه بکلی اصالت ادبیات پارسی را سلب‌کرده ودرآینده آهنگ ادبیات ایران را رهین ادبای اروپا بدارند ، شك ندارم‌که اجراءکنندگان این مقصد ! دربرابر ارواح حیثیات ملی ایرانیت مورد سرزنش خواهند بود !

پندار من اینست‌که بایستی دراسلوب سخن‌سرائی‌زبان‌پارسی‌تغییری‌داد ولی

در این تغییر نبایستی ملاحظهٔ اصالت آنرا از دست نهاد ! اندام اسلوب ادبیات ایران چنانچه فرتوت شده ومحتاج بتغییر است همانا مناسب آنست که از قماش تازه دست‌نخورده‌یی درخور اندامش ، جامه‌آراست نه کهنه‌پوش جامهٔ ادبیات سایر اقوامش کرد !

این‌است : این چکامه را مناسبت مرسوم نوروزی واثرات عشقی که همین موسم درسرتا پای وجود من فرمانفرمائی دارد با اصالت پارسی زبانی که تنها در رنگ‌آمیزی نقشه سخن‌سرائی آن رنگهای تازه بکار برده شده انشاد داشتم .

دراین‌چکامه : همانا بزیرزنجیر یابندهای قافیه‌آرائی‌متقدمین، ازآنروگردن ننهادم تااندازه‌ای بتوان میدان سخن‌سرائی‌را وسیع‌داشت واژه‌های (گنه) و(قدح) و (میخواهم) را با (هم) قافیه ساختم . این‌نکته نیزپوشیده نیست که تصدیق وتمیز توازن قوافی برعهدهٔ گوش است واینك (گنه) و (قدح) را هرگوشی شك ندارم با یکدیگر موزون میداند ؛ ازاین قبیل سرپیچی‌ها از دستور چامه سرائی رفتگان باز درچندین مورد بجای آوردم که ازآنجمله باآنکه درهمه جا هردسته چامه‌ای از چکامه را بیش‌ازپنج مصرع قرارندادم. درجائی که میبایدیکباره‌وبالخصوص مفصلا سخن‌گفته شود دسته چامه را با بیست مصرع آراستم ودرمصرع ششمین چکامه بواسطهٔ کمیابی قافیه (روزی) و (آموزی) را ازتکرار قوافی بی‌پروائی نمودم .

شبهه‌ای نیست که یکدسته ازایادی محافظه‌کار (کنسرواتور) یعنی طرفداران نگهبانی اسلوب عتیق ، این‌عقیده وسبك‌تازه وشیوه سادهٔ سخن مرا خوش‌نخواهند دانست و ازاین اسف خورندکه چرانبایستی باز دامنه اغراق بافی های‌متقدمین را دنباله نهاد .

دراینجا بیش ازاندازه بجا میدانم این سرود راکه دربارهٔ (گوهرشاد نام) سال گذشته سروده‌ام وبا خوش‌آمد آنان فوق‌العاده مساعد نخواهد بود مندرج دارم تا فهمانده باشم نه‌آنکه بواسطه بی‌بهرگی ازقدرت سخن‌سرائی مانند متقدمین متشبث بدین طرز تازه گشته‌ام ، بلکه این طرز را بدان سبك بمقتضای احساسات

مردم عهد امروز ترجیح وبرتری میدهم .

اینك این چند بیت را در جلوگیری ازسرزنش همان ادبای محافظه کار (کنسرواتور) درحال نگارش این سطور برای (دفاع ازچکامهٔ نوین خود) انتشار داده و درآن نیز ستایشی ازادیب بارع آقای حسین دانش[1] ، یکتا قلمزنی که بااین طرز تازهٔ من موافق است بجای آورم .

درخاتمه بانهایت خضوع این چکامهٔ نوین خودرا بنام هدیهٔنوروزی ۱۳۳۶ بعموم خوانندگان محترم تقدیم ودرسرتاسر این نامه ، روی سخن همه جا متوجه پندارم است . »

(میرزادهٔ عشقی)

(۱) گوینده و آموزگار ایرانی ، آنوقت دبستان ایرانیان استانبول وگویا درگذشته است .

نوروزی نامه

در توصیف بهار استانبول

بتا دیشب درآنکشتی که بردی برمدا (۱) مارا
نمیدانم خدا میبردمان یا ناخدا ما را
همیدانم که راند از آن خطر ، دیشب خدا ما را
ندیدی چون کشاندی سیل موج، ازهرکجا مارا
بهر غلطاندن کشتی ، نمودی جا بجا ما را
خدادیگر چنین شب را نیارد برکسی روزی .

درآنحالت تو ایمه ، خیره بودی موج دریا را
من ازعشق تو ، ازخود رفته محروم آن تماشارا
شدم غرق تماشای تو ، ماه سرو بالا را
فشاندی باد بر رویت ، دو زلف مشك آسا را
فتاده بود عکس مه بر آب و این عجب ما را
که مه دیگر چه افروزد هماناچون توافروزی .

هوا واماند زآشوب و بساحل شد قرین کشتی
من ازمرسوم هرروزی، زکشتی چون برون گشتی
به پیرامونت میهشتم قدم، هرجاکه میهشتی
زهر راهی که میرفتی ، زهرجائی که بگذشتی
زهول عشق قلبم ، درطپش مانند زرتشتی
گه آتش پرستیدن به روز عید نوروزی .



میرزادهٔ عشقی درحال سرودن
نوروزی‌نامه

(۱) مکانی در قسمت آسیائی شهر استانبول .

خرامنده درختی بد بلند ، اندام دلجویت
نقاب نازکینت را ، هوای باد از رویت
کشاندی و برافشاندی ززیر وی برخ مویت
تو درپیش و من ازپس، تا عیان شد کوچهٔ کویت
چو خلوت دیدم آنجارا سبک بشتافتم سویت
بنا کردم بیان عشق ، با رمزی و مرموزی

بشب اندر شبستانم ، بروز اندر دبستانم
زفکر توچسان خوابم زذکر توچسان خوانم؟
چه کردستی بمن ایمه ؟ که آنی بیتو چون مانم
بود عمرم چو زنجیر و شود عالم چو زندانم
تو میدانی چه کردستی بمن؟ من خود نمیدانم
شبم روزست و روزم شب ازین خود به چه بهروزی؟

زرنگ چهره‌ام بین درچه حالی اندرم رحمی!
چو مرغی برگشودم سوی تو بال و پرم رحمی!
مزن سنگ جفا ایدوست! مشکن شهپرم رحمی!
گرفته آتش عشق تو ، از پا تا سرم رحمی!
امان! آتش گرفتم یار ، برخاکسترم رحمی!
نگاه رحمت ازچه ، سوی ما لختی نمیدوزی؟

نگارا ! عاشقم من سخت و این بد ماجرای من
بدرد آمد زهجرت جان، بدست آورد وای من
همانا میروم از دست ، فکری کن برای من
به آخر نارسیده بد هنوز ، این حرفهای من
که تو آغاز کردی حرف و بند آمد صدای من
ابا یك لهجهٔ زیبا و سیمای برافروزی

به آهنگی که میفهماند میترسی که تا مردی :
مبادا در سخن بیندت ، با ناآشنا مردی .
که ای آن‌کز پی‌چندیست پیرامون من گردی
شنیدم مردم عشقی و عشقی نام خودکردی
ولی هیهات کین گرمی ، بکف ناید بدین سردی
کنون بسیار مانده تا تو درس عشق آموزی

نه تنها ز آتش عشق من ، اندر تو شرر باشد
مرا هم از تو عشقی در دل و فکری بسر باشد
ولی دانم که بس این راه را ، کوه وکمر باشد
خوداین‌راهیست‌پرخوف‌وبسی‌دروی‌خطرباشد
که عشق‌است آتشی‌سوزان، بل زآتش بترباشد
همانا دردل این آتش ، میفروزان‌که میسوزی

من ازآن روز میترسم‌که چون با ما بمهرآئی
برسم عشق ، لوح دل ز نقش من بیارائی
بحکم عشق آزاری ، سپس چون دست دنیائی
مرا ازتو جدا سازد ، تو دور ازمن چه بنمائی
نه من بی تو بیاسایم ، نه تو بی من بیاسائی
گر این پندم پذیری، عشق من هرگزنیندوزی

همان روز است میبینم که ما هردو بناکامی
ز هجر یکدگر تلخین ، بسر آریم ایامی
نه من را تاب هجر تو ، نه تو بی‌من بیارامی
درین بین ای بسا هردو بمیریم اندر آلامی
جوانیمان تبه گردد بناکامی و بدنامی
حذرکن‌زین‌سوانح، دیده‌چون‌برعشق‌من‌دوزی

هنوز عکس صدا آید بگوشم زآن صدائی را
که باآن راندیم ازخود، چوبیخیری: گدائی را
چو گفتی دورشو از من ، همانا من دوائی را
که جستم بهر دفع میکروب آشنائی را
جدائی بوده‌است ایدل ، غنیمت‌دان جدائی را
گراین درمان نه‌پذیری، کشداین دردمان‌روزی

نمیدانی چه برمن رفت ؟ از آن رفتار دلدارا
سپس چون رو بخانه رفتی و بگذاشتی ما را
خدا داند که درآن راه پیمودن ، تو هرپا را
که برمیداشتی در خون همی غلتید دل یارا
چو درب در رسیدی و نگاه آخرین ما را :
نمودی و درون رفتی و در بستند ، دنیا را
توخود گفتی گرفت آندم، بخود دنیای اندوزی

تو رفتی و برفتم من هم ازخود ، کنج دیواری
بدرد خود گرفتار و ز درد این گرفتاری :
نهادم قلب خود لختی ، بدرب خانه‌ات باری
کشیده آه وکردم این ندا ، با ناله و زاری
من ازپروانه نی بیشم ، تو ازشمعی چه کم‌داری؟
همانگونه‌که سوزاندی، مراخود نیزمیسوزی!

گرفتم آن سپس راه خود و رفتم بکار خود
مزاراست ارچه بیتو خانه ، رفتم برمزار خود
نشستم گوشه‌ای غمگین ، زوضع روزگار خود
کشیدم آه چند اول ، ز دوری دیار خود
سپس افتادم اندر فکر بی‌مهری یار خود
بخودگفتم کزین کرده پشیمان میشود روزی

همه آنشب ، نخفتم تا صباح و دیده نی بستم
مگر وقت سحر ، کاندك ز فکر و غصه وارستم
ربودم خواب و اندر خواب دیدم با تو بنشستم
بساط عشق دسته دسته ، و دست تو در دستم
دراین اثنا از آن خواب خوش ازفرط خوشی جستم
بخود گفتم که براین خواب باشد فال فیروزی

ـ۲ـ

مدح (موسم نوروزی و اثرات مصفای آن در عالم ، خاصه در استانبول و تعریف منظرهٔ زیبای سحرگاهی «مدا»

چو فردا روز نوروز است و نوروزجهان آید
رود این سال فرتوت و یکی سال جوان آید
ازاین خوابم چنین یابم که سالی خوش روان آید
که آن نامهربان یارم ، بخوابم مهربان آید
اگرچه من حکیمم این سخن لغوم گمان آید
بنزد من زمان یکرنگ ویکسان است هرروزی

ولی امروز هست ، آنروز تاریخی و دستانی
که عالم برکند . این رخت چرکین زمستانی
بجای آن بخود پوشد ، حریر سبز بستانی
بویژه‌ای خوشا نوروز و این شهر کهستانی
صفای منظر دریا ، زوضع جنگلستانی
سخن این بدکه‌شب فارغ شد، ازرخت سیه‌دوزی

سحر باز آفتاب آمد ، بروز آورد دنیا را
مطلا ساخت کهسار و تلالؤ داد دریا را
زر افشان کرد دامان قبای سبز صحرا را
توهم چون آفتاب آخر ، برون آ ، لحظه‌یی یارا

که بااین آفتاب ، عالم بتر از شب بود ما را

سزد تو آفتاب آئی و روز ما بیفروزی

-۳-

تعریف منظرهٔ زیبای سحرگاهی «مدا»

بیا ای صبح نوروزی ، نظر کن منظر ما را

ز دامان « مدا » بنگر فضائی بس مصفا را

ز نور تازهٔ خورشید ، فرش سرخ دریا را

عمارت « قزل طورپاق» از این پرتو مطلا را

همه باغات تازه سبز در اطراف آنجا را

« قز » و آن تل در آب شگفت آر معما را

درختان را شکوفه ، زیورین کرده سراپا را

کشیده زان میان سروی ، بهرسو راست بالا را

که ما را میدهد یادی ، ز اندام تو دلدارا

نسیمی میوزد خوش ، تازه سازد ، روح دنیا را

بهارانه دهد بر ما ، نوید مرگ سرما را!

چسان تشریح سازم ، انبساط حال حالا را

بهشت است این فضا گوئی، ندیدم ارچه آنجا را!

طلوع شمس ، به‌به ! بین چه حالت داده دنیارا؟

مشعشع کرده هرجسم لطیف صیقل آسا را!

بدست نور خود بنهاده زرین تاج تل ها را.

درخشان کرده دریا را ، زرافشان کرده صحرارا

طبیعت گوئیا خندد : چو بیند وضع حالا را

فرابگرفته بانگ قهقهش ، این دشت زیبا را

نگارینا ! بیا بشمر غنیمت ، این تماشا را

که عالم را چنین خرم نمی‌بینی بهر روزی

-٤-

بیان رسوم و عادات نوروزی ایرانیان در روزگار باستان

بمانند چنین روزی ، به پیشین عهد در ایران
بنام پاك شت زرتشت ، سبزه در چمنزاران
مقدس بوده است و مرزبان ، در مرز با یاران
نشستندی و خواندندی ، ثنای هرمز آثاران
که‌خوداین‌سبزنوروزی‌مارسمی‌است‌زآندوران
که ای‌سبزه فراوانمان‌نما ، این‌سال نوروزی

بزیور ساحت آتشکده ، چون حجله کردندی
ز عشق هرمز آن حجله ، بآتش سجده بردندی
بنام پادشاه عصر و آن پس باده خوردندی
بلشکر نیزه دادندی و کشورشان سپردندی
بلی اینسان نیاکانمان ، جهان را سر ببردندی
که دائم نامشان بودی، قرین با فتح وفیروزی

نگارینا ! تو خود ترکی و دانی رسم ترکانرا
که نیز این عید نوروزی، بود عیدی‌هم آنانرا
سر انگشتی بزن : اوراق تاریخ نیاکانرا
گرفتندی و درعیش وخوشی، آن روز ایشانرا
چه خوش‌کردندی، این الحاح‌را بنده پرستانرا
گذشتی و همه کس را ، بدی آنروز بهروزی

بیا یارا که هان هم ، چون بسرآورد عمرش دی
همه ایرانیان نوروز را ، از یادبود کی
بپا سازند از مازندران تا شوش و ملك ری
بساط هفت سین چینند و بنشینند دور وی

همه از شوق سال نو بلب گیرند جام می
که می خوش باد امروز و مبارك باد نوروزی

ـ۵ـ

تبریك عید متضمن ستایش اعلیحضرتان پادشاه عثمانی و ایران خلدالله ملکهما و مدح نظام السلطنهٔ مافی

تو گر آئی و گر نائی ، روم من خود بکار خود
بحکم رسم نوروزی و مرسوم دیار خود
صراحی را نشانی ، چون رفیقی در کنار خود
وزو دستور خواهم در قرار عشق یار خود
بدو این سال نو سازم ، محول کار و بار خود
که خوش دارد مرا، این عشق باپاکی وپیروزی

نگارا ! اولین گامی که بردارم ، بهر راهم :
ترا گویم ، ترا پویم ، ترا جویم ، ترا خواهم
همین امروز هم مدح تو میبایست و آنگاهم
ثنا شاهان ملك خویش و تو ، دریك سخن باهم
یکی گو مدح من گوید که مداح دو درگاهم
غلام این دو درگه باد ، دائم فتح و فیروزی

خوشا امروز روز ما که خوش شد ، روزگار ما
چنین روز خوشی بنگر ، چگونه کرد ، کار ما
زهرحیثی خوش اندرخوش ، نموده کاروبار ما
تو در این شهر یار ما و این دو شهریار ما
خوشا بر شهریار ما و در این شهر یار ما
خوشانوروزشانوروزشانخوش،درچنینروزی

نظام‌السلطنه ، سر خط از این دو پادشه دارد
که اینسان مردو ، مردانه سر از بهر کله دارد

خداوند این نگهدارندهٔ ما را نگهدارد
گذشت آنگه که میگفتند: می خوردن گنه دارد
بزن جامی بجام من چه خوش‌ضوئی قدح دارد[۱]

که بر ایران و ایرانی ، مبارك عید نوروزی

سخن در اتحاد و یگانگی ایرانیان و ترکان و پیروزی این دو ملت در سایهٔ اتحاد و یگانگی

نگارینا ! من آن خواهم که با توفیق یزدانی
همان مهری که مابین من و تو هست میدانی
شود تولید بین ما هر ایرانی و عثمانی
همانروز است می‌بینم ، تبه این شام ظلمانی
زظل (طلعت)(۲) و (انور)(۳) فضای شرق نورانی

همانگونه که توباطلعت خود ، عالم‌افروزی

میان این دو قوم ، الفت مقام معنوی دارد
دلیل منطق من را ، کتاب مثنوی دارد
«چه‌خوش‌یادی‌هنوزایران زشاه غزنوی‌دارد»
بویژه هان که الفتمان ، ز نو طرح نوی دارد
بتا بس سود این الفت ، ز من ار بشنوی دارد

اگر چه تو زبان من ، ندانی و نیاموزی !

چسان بدخواهمان ، آخر بهمزد آن بنائی را :
که در ما مثنوی بنهاد حیف آن صوت‌نائی را !!
« پی بیگانگان از دست دادیم آشنائی را »
افول آن بنا آوردمان ، این تنگنائی را
کنون ظلمت بما فهماند ، قدر روشنائی را

سزد اکنون تو شمع مرده را ، ازنو بیفروزی

---

(۱) راجع به‌قافیه «قدح» به‌دیباچهٔ‌کتاب نوروزی‌نامه‌مراجعه‌کنید (۲) طلعت‌پاشا سیاستمدارمعروف ترك (۳) انور پاشا سردار نامدار عثمانی که مجری طرح پان تورکیسم بود .

ز یك ره میرویم ، ار ما سوی بیت‌الحجر باهم
ازینرو اندرین ره ، همرهیم و همسفر با هم
چرا زینرو نیامیزیم ، چون شهد و شکر با هم
قرین یکدگر روز خوش وگاه خطر با هم
فرا گیریم باز از سر ، جهان را سر بسر با هم
بتوفیق خداوندی و با اقبال و فیروزی

غزل

دفاع از نوروزی نامه

ندارم شکوه‌ای از عشق ، در دل آتشی دارم
که من از پرتو این آتش است ارتابشی دارم

مبادا ای طبیب ، اندر علاج من بیندیشی
که من حال‌خوشی ، درسایهٔ این ناخوشی‌دارم

بلی عشق است کآسایش رباید ، از جهان لیکن
من اندر عین بی‌آسایشی ، آسایشی دارم

نکردم پر ز آلایش، چو اسلاف، این سخن اما
بسی آسایش اندر آن ، ز بی آلایشی دارم

نیم چون عصر ماضی ، عارف ازموهوم‌اندیشی
بخورد عصر حاضر ، شکرلله دانشی دارم

گوهر شاد

«درحق گوهرشاد خانم (یکی ازشاهزاده خانمهای»
«بسیار نجیب و ادیب) بسائقهٔ احساسات قلبی ،»
«قلمی داشتم» :

ایزد اندر عالمت ، ای عشق تا بنیاد داد
عالمی بر باد شد ، بنیادت ای بر باد باد
من نه آن بودم که آسان رفتم ، اندردام عشق
آفرین بر فرط ، استادی آن صیاد باد
سنگدل صیاد ، آخر رحم کن ، این صید تو :
تا یکی دربند باشد ؟ لحظه‌یی آزاد باد
نالهٔ من چون رسد ، هر شب بگوش بیستون
بانگ برآرد که : فرهاد و فغانش یاد باد
بیستون ! فرهاد را هرگز بمن نسبت مده
از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد
من بمژگان میکنم ، آنکار ، کو با تیشه کرد
صد هزاران فرق ریزه موی با پولاد باد
سوختی برباد دادی ، جان وعقل ودین ودل
خانه‌ام کردی خراب ! ای خانه‌ات آباد باد
منکه میدانم ز عشق تو ، نخواهم برد جان
پس سخن آزاد گویم ، هرچه بادا باد ، باد
گوهری در خانهٔ شهزادهٔ آزاده‌ایست
هرکه دست آورد، آن یکدانه گوهر، شاد باد
دائماً رسوای عام و مبتلای طعن خلـق
همچو (عشقی) هرکه اندردام عشق افتاد باد

کرمانشاهان ــ سال ۱۳۳۳ قمری

DATE LABEL

کتاب ششم

جمهوری نامه

ادبیات جدید

بخش سوم : نظم و نثر

DATE LABEL

جمهوری نامه

آثاری که باعث قتل عشقی شد

اشعاری که تحت عنوان : (جمهوری سوار) ، (مظهر جمهوری) ، (نوحهٔ جمهوری) ذیلا درج میشود وهمچنین: مقالهٔ (آرم جمهوری) که در کتاب سوم مقالات عشقی چاپ شده ازآخرین شمارهٔ روزنامهٔ قرن بیستم (مورخ شنبه ۲۴ ذیقعدهٔ ۱۳۴۲ قمری مطابق ۷ تیر ۱۳۰۳ خورشیدی) نقل گردیده وطبع این شمارهٔ قرن بیستم است که بقیمت جان عشقی تمام شد .

جمهوری سوار

تفصیل جناب جمبول

(مثنوی سیاسی ، یا داستان کاکا عابدین ویاسی)

«درصفحهٔ اول روزنامهٔ قرن بیستم (آخرین شماره) کاریکاتورمردی خرسوار را نشان میدهد که خودرا بپای «خم رسانیده ومشغول تناول شیره است ودر کنار کاریکاتورمزبور چنین نوشته شده :«جناب جمبول برخرجمهوری،سوارشده شیرهٔ ملت را مکیده ومیخواهد بسرما شیره بمالد !» سپس درصفحهٔ دوم جریدهٔ مذکور اشعارذیل چاپ شده است :

هست در اطراف کردستان دهی
قاسم آباد است آن ویرانه ده
کدخدائی بود کاکا عابدین
خمره‌ایرا پر ز شیره داشته
مرد دزدی ناقلا « یاسی » بنام
بود همسایه بر آن، کاکای زار
عابدین هر گـه که میگشتی برون
نزد خم شیره ، بگرفتی مکان
این عمل تکرار هی میگشته است
تا که روزی ، کدخدای دهکده
لاجرم اطراف خم را ، کرد سیر
پس همه جا ، جای پا ها را بدید
بانگ زد ای یاسی ! از خانه درآ
دزد شیره ، یاسی نیرنگ باز
گفت او را این‌چنین ، کاکا سخن :
شیره من ، از بهر خود پرورده‌ام »
عابدین گفتش : « نظرکن بر زمین
دید یاسی ، موقع انکار نیست
« گفت: من کردم ولی، کاکا ببخش،
بار دیگر ، گرکه کردم این چنین
از ترحم ، عابدین صاف دل
چونکه ازاین گفتگوچندی گذشت
باز میل شیره کرد آن نابکار
دید بسته عهد، او با عابدین
فکر بسیاری نمود ، آن نابکار

خاندان چند کرد ابلهی
این حکایت ، اندر آن واقع شده :
سر پرست مردم آنسر زمین
از برای خود ذخیره داشته
اهل ده در زحمت از او صبح وشام
وای از همسایهٔ ناسازگار
« یاسی » اندر خانه میرفتی درون
هم ازآن شیرین، همیکردی دهان
شیره هم رو بر کمی میهشته است
دید از مقدار شیره کم شده
دید پای خمره ، جای پای غیر
تا بدرب خانهٔ « یاسی » رسید
اینقدر همسایه آزاری چرا ؟
کرد گردن را ز لای در دراز
«توچه حق‌داری‌خوری‌ازرزق‌من!»
خواست تاگویدکه من کی‌کرده‌ام :
جای‌های پای‌های خود ببین »
چاره‌ای جز عرض استغفار نیست
بنده را بر حضرت مولا ببخش »
کن برونم یکسر، از این سرزمین»
جرم او بخشید و شد یاسی خجل
نفس اماره ، به یاسی چیره گشت
اشتها برد از کفش ، صبر و قرار
که نذردد شیره‌اش را بعداز این
تا در این بابت ، برد حیله بکار

رفت بر پشت خری شد جایگزین — راند خر را در سرای عابدین
دست خود را در درون خم ببرد — تا دلش میخواست از آن شیره خورد
کار خودرا کرد ، چون برپشت خر — با همان خر ، آمد از خانه بدر
بار دیگر باز ، کاکا در رسید — تا نماید شیره‌اش را باز دید
باز دید اوضاع خم ، بر هم شده — همچنین از شیرهٔ خم کم شده
پای خم را کرد با دقت نظر — دید پای خمره ، جای پای خر !
اندرون خمره هم ، سر برد و دید — هست جای پنجهٔ یاسی پدید
سخت در حیرت ، فروشد عابدین — هم ز خر بد دل ، هم از یاسی ظنین
پیش‌خود میگفت این‌و میگریست : — ایخدا اینکار ، آخر کار کیست ؟
گر که‌خر کردست‌خر را نیست‌دست(!) — یاسی ارکردست ، یاسی‌بی‌سم‌است؟
زد دو دستی بر سر ، آخر عابدین — وز تعجب بانگ برزد این چنین !
چنگ چنگ یاسی و پا پای خر — منکه از این کار ، سر نارم بدر ! »

* * *

این حکایت زین سبب‌کردم بیان — تا شوند آگاه ابنای زمان
گر بخواهد آدمی ، پی گم کند — پای های خویشتن را سم کند
هر که اندر خانه دارد مایه ای — همچو یاسی دارد ، او همسایه‌ای
یاسی ما هست ای یار عزیز : — حضرت جمبول[1] یعنی انگلیز
آنکه دائم ، کار یاسی می‌کند — **وز طریق دیپلماسی میکند**
ملك ما را ، خوردنی فهمیده است — بر سر ما شیره ها ، مالیده است !
اوگمان داردکه ایران بردنی است — همچوشیره،سرزمینی‌خوردنی‌است
با «وثوق‌الدوله» بست ، اول قرار — دید از آن ، حاصلی نامد بکار
پول او خوردند ، بر زیرش زدند — پشت‌پا بر فکر و تدبیرش زدند
چونکه او مأیوس گردید از وثوق — کودتائی کرد و ایران شد شلوق
همچنین زیر جلی « سید ضیاء » — زد بفکر پست آنها پشت پا
کودتا هم کام او شیرین نکرد — این حنا هم دست او ، رنگین نکرد

---

[1] ــ کلمهٔ تحقیر است .

دید هر چه مستقیماً میکند
ملت آنرا زود ، بر هم میزند

مردمان از نام او ، رم می‌کنند
مقصدش را زود ، بر هم میزنند

گفت آن به تا بر آید کام من
از رهی کآنجا ، نباشد نام من

اندرین ره ، مدتی اندیشه کرد
تاکه آخر ، کار یاسی پیشه کرد

گفت جمهوری ، بیارم در میان
هم از آن بردست‌خود گیرم عنان

خلق جمهوری‌طلب را ، خر کنم
زانچه کردم ، بعد از این بدتر کنم

پای جمهوری ، چو آمد در میان
خر شوند از رؤیتش ایرانیان

پس بریزم در بر هر یك علیق
جمله را افسار سازم ، زین طریق

گر نگردد مانع من روزگار
میشوم بر گردهٔ آنها سوار

فرق جمعی ، شیره مالی میکنم
خمره را از شیره ، خالی میکنم

ظاهراً جمهوری پر زرق و برق
وز تجدد هم ، کله آنرا بفرق

باطناً یاسی ایران ، انگلیس
خر شود بد نام و یاسی شیره لیس

کرد زین‌رو ، پخت‌وپز با سوسیال
گفت با آنها ، روم در یك جوال

شد سوار خر که دزدد شیره را
پس بگیرد پنج میلیون لیره را

نقش جمهوری ، بپای خر ببست
محرمانه زد بخم شیره دست

ناگهان ، ایرانیان هوشیار
هم ز خر بدبین و هم از خر سوار :

های‌وهو کردند کاین جمهوری است ،
در قواره از چه او یغفوری است ؟

پای جمهوری و دست انگلیس !
دزد آمد دزد آمد ، ای پلیس !

این چه بیرق‌های سرخ و آبی است
مردم ، این جمهوری قلابی است

ناگهان ملت ، بنای هو گذاشت
کره‌خر رم کرد ، پا بردو گذاشت

نه بزر قصدش ادا شد نه بزور
شیره باقی ماند ، یارو گشت بور

* * *

مظهر جمهوری ...!

درصفحهٔ چهارم روزنامهٔ قرن بیستم که این ابیات چاپ شده تصویر مرد مسلح وغضب آلودی را بنام مظهرجمهوری کشیده‌اندکه در دست راست تفنگ ودر دست چپ سکهٔ نقره(پول) دارد، بالای‌سرش سایهٔ جمبول! نمایان‌است، دراطراف اسامی روزنامه‌هائی را بشکل یکی‌از حیوانات نشان میدهد :

افعی«روزنامه‌ناهید» ـ جغد «روزنامه‌تجدد» ـ موش«روزنامه‌کوشش» ـ سگ «روزنامه‌ستاره» ـ الاغ «روزنامه‌گلشن» ـ گربه «روزنامه جارچی» .

مظهر جمهوری فرماید :

من مظهر جمهورم ـ الدرم وبولدرم　　از صدق وصفا دورم الدرم وبولدرم
من قلدر پر زورم ـ الدرم و بولدرم　　مأمورم ومعذورم ـ الدرم وبولدرم
من قائد جمهورم ـ الدرم و بلدرم

افعی گوید :

من افعی بیجانم ـ آمنا ـ صدقنا　　زهر است بدندانم ـ آمنا ـ صدقنا
من دشمن ایرانم ـ آمنا ـ صدقنا　　من فاقد ایمانم ـ آمنا ـ صدقنا
من بوجارلنجانم ـ آمنا ـ صدقنا

جغد گوید :

من‌جغدنواخوانم ـ بربام‌تو ـ قوقوقو　　من‌لاشخورپستم ـ هم‌نام‌تو ـ قوقوقو
کردست مرافربه ـ اطعام‌تو ـ قوقوقو　　افتم‌بهوای‌پول ـ در دام‌تو ـ قوقوقو
بر دوش تو پرانم ـ آمنا ـ صدقنا

موش گوید :

من موشك مسکینم ، پابند تو جیرجیرجیر
کردست‌مراسرمست،لبخندتو ـ جیرجیرجیر
در دزدی‌وقلاشی، مانندتو ـ جیرجیرجیر

تا نرم شود دندم چون دندتو ـ جیرجیرجیر

من دست بدامانم ـ آمنا ـ صدقنا

سگ گوید :

من تولهٔ تفلیسم ـ عف عف اخوی عف عف

انبانهٔ سفلیسم ـ عف عف اخوی عف عف

هم مکتب ابلیسم ـ عف عف اخوی عف عف

من مظهر تدلیسم ـ عف عف اخوی عف عف

من منتظر نانم ـ آمنا ـ صدقنا

الاغ گوید :

من کره خر زارم ـ عرعر ابوی عرعر حیوان علف خوارم ـ عرعر ابوی عرعر

جفتك زن احرارم ـ عرعر ابوی عرعر پالان قجری دارم ـ عرعر ابوی عرعر

مستوجب احسانم ـ آمنا ـ صدقنا

گربه گوید :

من پیش پیشم مومو، گربهٔ علیم مومو خلقند همه شاهد بر مهملیم مومو

انگشت نمای خلق ، در بزدلیم مومو سر گنده نیم چون شیر سر پشکلیم مومو

مداح و ثنا خوانم ـ آمنا ـ صدقنا

قرن بیستم گوید :

ای مظهر جمهوری ـ هی هی جبلی قم قم

جمهوری مجبوری ـ هی هی جبلی قم قم

مسلك نشود زوری ـ هی هی جبلی قم قم

تا کی پی مزدوری ـ هی هی جبلی قم قم

یکچند نما دوری ـ هی هی جبلی قم قم

من مرد مسلمانم ـ آمنا ـ صدقنا

نوحهٔ جمهوری

درصفحهٔ پنجم آخرین شمارهٔ قرن بیستم عکس تابوتی را نشان میدهدکه عده‌ای ازآن مشایعت مینمایند مرغان لاشخور سرتابوت درپروازند وپائین عکس چنین‌نوشته‌شده «جنازهٔ مرحوم جمهوری‌قلابی» سپس‌این‌اشعار بچاپ‌رسیده‌است:

آه‌که جمهوری ما شد فنا

پیرهن لاشخوران شد قبا

فکلی گوید :

شد فکلم چرك و کتم شد کثیف — مشت جماعت کلهم کرده قیف

«ژندره» شد این کراوات ظریف — (نم‌دودیو) زین حرکات عفیف

گشته طرف ، ملت جاهل بما

آه که جمهوری ما شد فنا

جناب جمبول[1] گوید :

بیرق جمهوری اگر شد نگون — جان وی از پیری او شد برون

غصه نخور میزنم « انژکسیون » — زنده شود لیك بحال جنون

بام[2] زند بر سر خلق خدا

آه که جمهوری ما شد فنا

فعله گوید

من که یکی فعله ام ، ای‌کردگار — صحبت جمهور ، مرا کرده خوار

شد شب عیدی ، جگرم داغدار — طفلك من ، مانده بزیر آوار

در جلو حملهٔ قزاق ها

شکر که جمهوریتان شد فنا

بیرق قرمز جگرم کرد خون — رفت جگر گوشه ز دستم برون

---

۱ ــ مقصود از «جمبول» نمایندهٔ دولت انگلستان است .

۲ ــ مقصود از «بام» توسری زدن است .

دولت ما گشته دچار جنون شکر که آخر علمش شد نگون
بسکه نمودند خلایق دعا
شکر که جمهوریتان شد فنا

لاشخور گوید:

من که یکی لشخور آزاده ام بهر فروش وطن، آماده ام
لنگ بود امشبه، عراده ام در پی این تازه لش افتاده ام
تا بکنم لقمه‌یی از آن جدا
آه که جمهوری ما شدفنا

جغد گوید:

«جغدکی» آنجا سر تابوت بود از سخن لشخوره، مبهوت بود
نوحه‌کنان در طلب قوت بود عاشق سرداری ماهوت بود
بال بهم برزد و گفت ای‌خدا
آه که جمهوری ما شدفنا

***

لاشخوران جانب لش پر زدند از غم این فاجعه بر سر زدند
بر سر و بر سینه مکرر زدند چنگ بتابوت پر از زر زدند
سهم ربودند از آن سکه ها
آه که جمهوری ما شدفنا

یك سگ بیچاره، عقب مانده بود دیر ترك نوحهٔ خود خوانده بود
زوزه‌کنان در پی لش رانده بود بوی لشش معده گدازنده بود
هو[1] زدی اندر پی شاه و گدا
آه که جمهوری ما شدفنا

دید یکی زارعك لخت عور لش کشی لاشخوران را ز دور
گفت که ای مست شراب غرور حسرت جمهور ببر سوی گور
آه یتیمان فقیر از قفا
شکر که جمهوریتان شد فنا

---

(۱) عو.

جمهوری نامه

پس از بهم خوردن جمهوری که جراید مخالف و طبقات مردم علیه جمهوریخواهان قیام کردند ، ازجمله اشعار معروفی که دراین زمینه گفته شد : « جمهوری‌نامه » میباشد واین درواقع کارنامه یا تاریخچهٔ جمهوری بشمار میرود .

این اشعار بوسیلهٔ کاغذ آمونیاك چاپ شده و محرمانه به بهای ده ریال بفروش میرسید . در آن موقع گویندهٔ این اشعار معلوم نشد لیکن آنرا برخی از عشقی وبعضی ازملك‌الشعراءبهار دانسته‌اند . این منظومه بقدری خوب وماهرانه سروده شده‌بودکه تا مدتها دست بدست میگردید وچنان زبانزد خاص وعام و نقل مجالس شدکه هرکس ابیات آنرا کم‌وبیش از حفظ داشت .

مؤلف شخصاً درواقعهٔ جمهوری روزشنبه دوم فروردین ۱۳۰۳ خورشیدی درمیدان بهارستان وقایع‌را ازنزدیك مشاهده میکرد. برای‌جلب موافقت نمایندگان درمخالفت با جمهوری ، قریب چهل‌هزار نفر از اهالی تهران : صحن دارالشوری ، محوطهٔ بهارستان ، خیابان‌های مربوط بمیدان بهارستان را اشغال کرده بودند . همهمه وغوغا هنگامی روبشدت گذاشت‌که آیة‌الله آقا جمال اصفهانی در پیشاپیش بازاریها ، سواره بدهلیز مجلس وارد میشد ، نظامیان نگهبان مجلس مانع از ورود بآنصورت شده وسرنیزه‌ای بشکم مرکوبش زدند ، وکلای طرفدار سردار سپه از فشار وغوغای مردم بهراس افتاده توسط سید محمد تدین رئیس مجلس ، سردار سپه را بیاری خواستند ، باآمدن چندگردان نظامی‌سواره وپیاده از سربازخانه‌های عشرت‌آباد وباغشاه ، خود سردارسپه هم بمجلس آمد ، درنتیجهٔ هیاهو وانداخته شدن آجری بروی ایشان ، وی فرمان دادکه مردم را پراکنده سازند . نظامیان با سرنیزه و سواره‌نظام با شمشیر بمردم هجوم برده جمعیت را از هرسو پراکنده ساختند .

چه ذلتها کشید این ملت زار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ترقی اندر این کشور محال است — که دراین مملکت قحط‌الرجال است

خرابی از جنوب و از شمال است — بر این مخلوق آزادی وبال است

نباید پرده بگرفتن ز اسرار — که گردد شرح بد بختی پدیدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

اگر پیدا شود در ملك یکفر — بمانند رضا خان جوان مرد

کنندش دوره فوراً چند ولگرد — بفکر اینکه باید ضایعش کرد

بگویند از سر شه تاج بر دار — بفرق خویشتن آن تاج بگذار

دریغ از راه دور و رنج بسیار



مرحوم سید محمد تدین

نخستین بار سازیم آفتابی

علامت های سرخ انقلابی

که‌جمهوری بود حرف حسابی

چو گشتی تو رئیس انتخابی

بباید گفت کاین مرد فداکار

بودخودپادشاهی را سزاوار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

حقیقت بارك‌الله چشم بدور

مبارك باد این جمهوری زور

ازین پس گوشها کرچشمها کور

چنین جمهوری برضد جمهور

ندارد یاد کس ، در هیچ اعصار — نباشد هیچ در ، قوطی عطار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

چه جمهوری شود آقای دشتی — علمدارش بود شیطان رشتی[1]

(۱) مرحوم میرزا کریمخان رشتی .

تدین آن سفیه کهنه مشتی　　نشیند عصرها در توی هشتی
کند کور و کچل ها را خبردار　　ز حلاج و ز رواس و ز سمسار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
صبا [1] آن بیشعور بد قیافه　　نموده گوز جمهوری کلافه
زند بس لاف در زیر ملافه　　که جمهوری شود دارالخلافه



حسین دادگر (عدل‌الملک)

ولیکن بی خبر از لحن بازار
زعلاف و زبقال و ز نجار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
زعدل‌الملک[2] بشنو این حکایت
که آن بالا بلند بی کفایت
میانجی گشته بین بول و غایت
نماید گه سلیمان[3] را حمایت
شود گاهی تدین را مددکار
که سازد ایندو را با یکدگر یار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
تدین کهنه الدنگ قلندر
نموده نوحهٔ جمهوری از بر
عجب جنسی است این، الله‌اکبر　　گهی عرعر نماید، چون خر نر
زمانی پاچه گیرد چون سگ هار　　ولی غافل ز گردن بند وافسار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
از ایران «رهنما» [4] گشته روانه　　برای کارهای محرمانه

---

۱ ــ مرحوم حسین صبا مدیر روزنامهٔ ستارهٔ ایران.

۲ ــ حسین دادگر (عدل‌الملک) رئیس مجلس شورای ملی بعد از مرحوم سید محمد تدین.

۳ ــ مرحوم سلیمان محسن (سلیمان‌میرزا) رئیس حزب اجتماعیون که بعد مؤسس حزب تودهٔ ایران بوده است.

۴ ــ زین‌العابدین رهنما مدیر روزنامهٔ ایران.

گرفته پول های بی‌نشانه زده در بصره و بغداد چانه
که جمهوری شود این ملك ادبار نه من گویم خودش کردست اقرار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

تقلا ها نماید اندرین بین جلمبر زادهٔ شیخ‌العراقین (۱)
کند فریاد ها ، با شیون و شین که جمهوری بود برگردنم دین
ادا بایست کرد این دین ناچار ببـاید جست از دست طلبکار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

ضیاءالواعظین (۲) سالوس ریقو کند از بهر جمهوری هیاهو
چه جمهوری عجب دارم من از او مگر او غافلست از قصد یارو
که میخواهند نشینند جای قاجار همانطوریکه کرد آنمرد افشار (۳)
دریغ از راه دور ورنج بسیار



زین‌العابدین رهنما

دبیر اعظم (٤) آن رند سیاسی
بافسون های نرم دیپلماسی
ز کمپانی نماید حق شناسی
زند « تیپا » بقانون اساسی
بسردار سپه گوید باصرار
که جمهوری نباشد کار دشوار
نمایش میدهد این هفته «عارف» (۵)
بهمراهی اعضای معارف
شود معلوم با جزئی مصارف
که جمهوری ندارد یك مخالف

(۱) تجدد (شیخ‌العراقین) مدیر روزنامهٔ تجدد برادر زین‌العابدین رهنما .
(۲) مرحوم سید ابراهیم ضیاء (ضیاءالواعظین) مدیر روزنامهٔ ایران‌آزاد (۳) نادرشاه افشار .
(٤) فرج‌الله بهرامی رئیس وقت‌کابینهٔ وزارت جنگ و استاندار ووزیر بعد .
(۵) میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی شاعر معروف .

مدلل میشود با ضرب و با تار | که مشروطه ندارد یک طرفدار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

نمودم من جراید را اداره | شفق، کوشش، وطن، گلشن، ستاره
قیامت میشود با یک اشاره | دگر معنی ندارد استخاره
همین فردا شود، غوغا پدیدار | میتینگ وکنفرانس ونطق واشعار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

بعالم پیش رفته بالاصاله | تمام کارها با قاله قاله
بزور نطق و شعر و سر مقاله | بباید کرد جمهوری اماله
بر این مخلوق بی عقل ولنگار | بدون وحشت از اعیان و تجار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

که مستوفی(۱) استشخص لاابالی | مشیرالدوله (۲) مرعوب و خیالی
وثوق‌الدوله(۳) جایش هست خالی | بود فیروز (٤) هم در فارس والی
قوام‌السلطنه (٥)، مطرود سرکار | بغیر از ذات اشرف لیس فی‌الدار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

بودحاجی‌معین (٦) محتاط‌ومعقول | امین‌الضرب (۷) درعدلیه مشغول
علی صراف (۸) هم مستغرق پول | فقیه‌التاجرین(۹) هم میخورد گول
اهمیت ندارد صنف بازار | ز بزاز و ز عطار و بنکدار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

تدین گفته مجلس هست با من | نمایم اکثریت را معین
شود این کارقبل از عید روشن | بجمهوری بگیرم رأی قطعاً

---

(۱) مرحوم حسن مستوفی آشتیانی (مستوفی‌الممالك . (۲) مرحوم حسن پیرنیا نائینی (مشیراولدوله) . (۳) حسن وثوق آشتیانی . (٤) مرحوم فیروز (نصرت‌الدوله) .
(٥) مرحوم احمد قوام آشتیانی . (٦) مرحوم حاج معین‌التجار بوشهری .
(۷) مرحوم حاج حسن مهدوی صاحب کارخانهٔ برق سابق تهران .
(۸) مرحوم میرزا علی صراف بازرگان معروف .
(۹) مرحوم فقیه‌التجار بازرگان نامدار .

نه قانون میشود مانع نه افکار | بزور مشت ، فیصل میدهم کار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

به تعلیم قشون اندر ولایات | مهیا تلگرافات و شکایات
ز ظلم شاه و دربارش روایات | ز جمهوری اشارات و کنایات
مسلسل میرسد با سیم و چاپار | ز بلدان و ز اقطار وز انصار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

ز تبریز و ز قزوین و ز زنجان | ز کرمانشاه و کردستان و گیلان
بروجرد و عراق و یزد و کرمان | ز شیراز و صفاهان و خراسان
ز بجنورد و ز کاشان و قم و لار | تقاضا ها رسد خروار خروار
دریغ از راه دور ورنج بسیار



مرحوم حسین صبا مدیر روزنامهٔ ستارهٔ ایران

ز ملاها جوی وحشت نداریم | قشون با ما بود دهشت نداریم
حذر از جنبش ملت نداریم | شب عید است وما فرصت نداریم
سلام عید را بایست این بار | بگیرد حضرت اشرف[1] بدربار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

---

۱ ــ سردار سپه .

به تهران نیست یکتن انقلابی — بجز مشروطه خواهان حسابی
که از وحشت نگردند آفتابی — اگر گردند خیلی بد لعابی
بیاویزیمشان بر چوبهٔ دار — بنام ارتجاعیون و اشرار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

موافق گشته لندن این سخن را — که فوری خواست «سرپرسی لرن»[1] را
برد گر «شومیاتسکی»[2] سوء ظن را — فرستیم پیششان استاد فن را
همان مهتر نسیم رند عیار — «کریم رشتی» آن شیاد طرار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

نباید کرد دیگر هیچ مس مس — بباید رفت فوری، توی مجلس
اگر حرفی شنیدیم، از مدرس — جوابش گفت: باید رطب ویابس!
اگر مقصود خود را کرد تکرار — به پیچیمش، بدور حلق، دستار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

بقدری این سخنها کارگر شد — که «سردارسپه» عقلش ز سر شد
بجمهوری علاقه مند تر شد — بنای انتشار سیم و زر شد
بمبعوثان و مطبوعات و احرار — ز آقای صبا[3] تا شیخ معمار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایان شد تجمع های فردی — علم در دست، گرم دوره گردی
علمها سبز و زرد و لاجوردی — عیان سرخی و پنهان رنگ زردی
بجمهوریت ایران هوادار — ولو گشته میان کوچه بازار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

از این افکار مالیخولیائی — بمجلس اکثریت شد هوائی
تدین کرد خیلی بی حیائی — بیکدم بین افرادش جدائی

---

(۱) وزیر مختار انگلیس. (۲) وزیر مختار دولت اتحاد جماهیر شوروی.
(۳) حسین صبا مدیر روزنامهٔ ستارهٔ ایران.

فتاد از یک هجوم نا بهنجار — از آن سیلی که خورد آنمرد دیندار[۱]

دریغ از راه دور ورنج بسیار

از آن سیلی ولایت پر صدا شد — دکاکین بسته و غوغا بپا شد

بروز شنبه مجلس کربلا شد[۲] — بدولت روی اهل شهر وا شد

که آمد در میان خلق سردار — برای ضرب و شتم و زجرو کشتار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ز جمهوری بجا یک گام ره بود — خدا داند که این سیلی گنه بود

که این سیلی زدن خدمت بشه[۳] بود — «تدین» خصم «سردار سپه» بود

رفاقت بد بود با عقرب و مار — خطر دارد چو نادان اوفتد یار

دریغ از راه دور ورنج بسیار



حسین پیرنیا (مؤتمن‌الملک)

قشونی ،خلق را با نیزه راندند

ولی مردم بجای خویش ماندند

رضاخان را بجای خود نشاندند

بجای گل ، براو آجر پراندند

نشاید کرد با افکار پیکار

باید خواست از مخلوق زنهار

دریغ از راه دورو رنج بسیار

بپاشد درجماعت شور و شر ها

شکست از خلق مسکین دست وسرها

«رضا خان» در قبال این هنر ها

شنید ازمؤتمن (۳) توپ وتشرها

---

(۱) اشاره بسیلی زدن مرحوم دکتر حسین احیاءالساطنه عضو اکثریت (برادر فرج‌الله بهرامی دبیراعظم) بصورت سید حسن مدرس پیشوای اقلیت . (۲) منظور آنروز شنبهٔ دوم فروردین ۱۳۰۱ خورشیدی است که جریان وچگونگی این بلوا را مؤلف درمقدمهٔ این اشعار شرح داده است . **(۳) احمدشاه قاجار .** (٤) حسین پیرنیا (مؤتمن‌الملک) رئیس دورهٔچهارم مجلس‌شورایملی.

که این کارت چه بود ، ای مرد غدار؟ چرا کردی بمجلس ، اینچنین کار ؟

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بسی پیروجوان سر نیزه خوردند گروهی را سوی نظمیه بردند

چهل تن ، اندر این هنگامه مردند برای حفظ قانون جان سپردند

دو صد تن تا کنون هستند بیمار بضرب ته تفنگ و زیر آوار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

رضاخان شد ، ازین حرکت پشیمان بسعد آباد رفت از شهر تهران

از آنجا شد بسوی قم شتابان حجج بستند با او عهد و پیمان

که باشد بعد ازین بر خلق غمخوار ز جمهوری نگوید ، هیچ گفتار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ز قم برگشت وعاقل شد ولی حیف که کردش باز اغوا «ناصرسیف»[1]

بمجلس کرد توهین از سر کیف ولیکن بیخبر بود از کم و کیف

که مجلس نیست با ایشان وفادار بجز شش هفت تن بیکار و بیعار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

از اوبالمره مجلس بد گمان شد عقاید جملگی ازاو رمان شد

بسوی رودهن[2] آخر چمان شد همانچیزی که میدیدم همان شد

کشیده شد ، میان مملکت جار که از میدان بدررفته است سردار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بمجلس قاصدی ، از راه آمد که اکنون تلگراف شاه[3] آمد

رضا خان عزل بی اکراه آمد شه از مجلس ، عقیدت خواه آمد

---

(۱) ناصر نداماتی (ناصرالشریعهٔ) رشتی نمایندهٔ آنوقت رشت .

(۲) روداهن و بوماهن دوآبادی خریداری سردار سپه درراه تهران بمازندران ، نزدیك دماوند.

(۳) تلگرام مرحوم احمدشاه قاجار از پاریس بمجلس شورای ملی دربارهٔ سردار سپه .

که قانون اساسی چون شده خوار | دگر کس ملك را باشد پرستار؟
دریغ از راه دور ورنج بسیار

به تعلیمات مرکز از ولایات | رسید از احمدآقا (۱) تلگرافات
که سرباز لرستان و مضافات | نماید از « رضا خان » دفع آفات
قشون غرب گردد ، زود سیار | سوی مرکز ، پی تنبیه احرار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

امیر لشکر شرق (۲) آن یل راد | یك التیماتوم از مشهد فرستاد
بمبعوثان ، دو روزه مهلتی داد | که آمد جیش ، تا فراش آباد
بباید بر مراد ما ، شود کار | ولی بر توپ خالی نیست آثار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

وکیلان این تشرها ، چون شنیدند | ز جای خویش از وحشت پریدند
به تنبانهای خود ، از ترس زیدند | نود رأی موافق ، آفریدند
براین جمعیت مرعوب گه کار | «سلیمان بن محسن»(۳) شد علمدار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

ولیکن چارده مردمسلم (٤) | نترسیدند از توپ دمادم
بآزادی ببستند ، عهد محکم | اقلیت از ایشان شد فراهم
وطنخواهی از ایشان گشت پادار | رضاخان را زبون کردند ازین کار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

---

(۱) سپهبد امیراحمدی امیرلشکر غرب آنوقت .
(۲) مرحوم سرلشکر خزاعی امیرلشکرآنوقت خراسان . (۳) سلیمان میرزا .
(٤) نمایندگان اقلیت مجلس که اسامی آنان در اول کتاب آمده است .

باور مکن

جان پسر ، گوش بهر خر مکن　　بشنو و باور مکن
تجربه را باز مکرر مکن　　بشنو و باور مکن
مملکت ما شده امن و امان　　از همدان تا طبس و سیستان
مشهد و تبریز و ری و اصفهان　　ششتر و کرمانشه و مازندران

امن بود ، شکوه دگر، سرمکن
بشنو و باور مکن

یافته اجحاف و ستم خاتمه　　نیست کسی را ز کسی واهمه
هست مجازات برای همه　　حاکم مطلق چو بود محکمه :

محکمه را مسخره دیگر مکن
بشنو و باور مکن

نسخ شد آئین ستم گستری　　هیچ دخالت نکند لشکری
در عمل مذهبی و کشوری　　نیست بقانون شکنی کس جری

شکوه سپس بر سر منبر مکن
بشنو و باور مکن

عصر نو ، آئین تجدد بود　　فکر نو و صحبت نو مد بود
گر چه کله های سپهبد بود　　اصل ندارد ز تعمد بود

فکر اطاعت تو ز سر در مکن
بشنو و باور مکن

نیت ملت چه بود : ارتجاع ! کهنه پرستیش محل نزاع
قصد وزیران نبود : انتفاع دولتیان ده نکنند ابتیاع
نیت بد ، جان برادر مکن
بشنو و باور مکن
صحبت جمهوریت از بین رفت غصه مخور این نیت از بین رفت
فرقهٔ بی تربیت از بین رفت زمزمهٔ عاریت از بین رفت
خاطر آسوده مکدر مکن
بشنو و باور مکن
نیست بر این ملت یك لا قبا فکر اجانب پس از این رهنما
هست دگر موقع صلح و صفا نیست ز هم دولت و ملت جدا
واهمه از توپ شنبدر مکن
بشنو و باور مکن
گر بشود مجلس شوری ظنین زود ببرید سر مفسدین
پر خط آهن شود ایران زمین ملك شود رشك بهشت برین
تکیه تو بر عدل مظفر مکن
بشنو و باور مکن
تکیهٔ دولت همه بر ملت است ملت از آن ، حامی این دولت است
لندن ازاین حادثه در حیرت است مسکو از این واقعه در زحمت است
دولت حقه است ، فغان سرمکن
بشنو و باور مکن
آنکه نکردست جوانان بگور ! زر نستاندست ز مردم بزور !
پا زده زیر چهل و یك کرور ! لندنیان را بنمودست بور !
زو طلب خویش مکرر مکن
بشنو و باور مکن
عصر تجدد بود و بلشویك خلق باموال تو یکسر شریك

از پی زر کس نکند آنتریک / مقصد احرار بود نام نیک

حمل تو بر مقصد دیگر مکن !

بشنو و باور مکن

خارجه ، انهار خراسان نبرد / اسکله و شیلهٔ[1] گیلان نبرد

خطهٔ بحرین به عمان نبرد / آبروی ملت ایران نبرد

دیده ازین غصه دگر تر مکن

بشنو و باور مکن

نیمهٔ شبها سر بیراهه راه / کشته شد ار چند نفر بیگناه

بود غرض راحت خلق اله [2] / هست سفارت سخنم را گواه

جان بده و مفسدهٔ شر مکن

بشنو و باور مکن

---

(۱) مقصود شیلات است . (۲) برای مراعات وزن شعر دراینجا باید (الاه) خوانده شود .

تصنیف جمهوری

دست اجنبی چون کرد ،کشور عجم ویران
تخم لق شکست آخر ، در دهان این وآن

گفت فکرجمهوری، هست قندهندستان
هاتفی ز غیب ، خوش گرفت عیب :

جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ وخوشگل است این

تا تهیه در لندن ، شد اساس جمهوری
خود سری تدارك شد ، بر قیاس جمهوری

ارتجاع و استبداد ، در لباس جمهوری
آمد و نمود ، حیله با رنود

جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ وخوشگل است این

شد خزان جمهوری ، نو بهار امساله
دست اجنبی بنهاد ، داغ بر دل لاله

شد نصیب این ملت ، غصه و غم وناله
بلبل سحر ، کرد نوحه سر

جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ وخوشگل است این

زین صدای نازیبا ، در وطن طنین افتاد

بین ملت و دولت اختلاف و کین افتاد

طفل پاك آزادی ، از رحم جنین افتاد

رفتمان زیاد ، نام اتحاد :

جمهوری نقل پشکل است این

بسیار قشنگ وخوشگل است این

این صدای بیهنگام ، مایهٔ خرابی شد

مملکت بداد آمد ، بسکه بیحسابی شد

کار هوچیان ما ، اجنبی مآبی شد

روس و انگلیس ، گشته هم جلیس

جمهوری نقل پشکل است این

بسیار قشنگ وخوشگل است این

DATE LABEL

کتاب هفتم

اشعار عشقی

بخش چهارم ادبیات جدید

DATE LABEL

احتیاج

این منظومهٔ بدیع با «منظومهٔ روزگار» که در صفحات بعد درج شده هردو طرز جدیدی است که قریحهٔ عشقی ازخود نشان داده است :

هر گناهی ، کآدمی عمداً بعالم میکند
احتیاج است: آنکه اسبابش فراهم میکند
ورنه، کی عمداً گناه، اولاد آدم میکند ؟
یا که از بهرخطا خودرا مصمم میکند !

احتیاج است :آنکه زوطبع بشر، رم‌میکند
شادی یکساله را ، یکروزه ماتم میکند !

احتیاج است : آنکه قدرآدمی کم میکند!
در بر نامرد ، پشت مرد را خم میکند !

ایکه شیران را کنی روبه مزاج
احتیاج ای احتیاج !

از اداره رانده : مرد بخت برگردیده‌ئی !
سقف خانه ازفشار برف و گل‌خوابیده‌ئی !
زن‌درآن،ازهول‌جان‌خود،جنین‌زائیده‌ئی!
نعش ده ساله پسر، دردست سرما دیده‌ئی!

ازپدر دور وزنان ناخورده‌ام بشنیده‌ئی!
رفت دزدی خانهٔ یك مملکت دزدیده‌ئی

شد ز راه بـام بالا ، با تـن لرزیده‌ئـی
اوفتاد از بام و، شد نعش زهم پاشیده‌ئی !

کیست جزتو ،قاتل این لاعلاج؟
احتیاج ای احتیاج !

بی بضاعت دختری ، علامهٔ عهـد جدید
داشت بروصل جوان سرو بالائی امیـد

لیك‌چون‌بیچاره،زر،درکیسه‌اش‌بدناپدید
عاقبت هیزم فـروش پیر سرتـا پا پلید

کز زغال‌کنده دایم دم‌زدی ، وزچوب بید
ازمیان دکه ،کیسه‌کیسه ، زر بیرون کشید

مادرش را دید و دختر را ، بزور زر خرید
احتیاج آمیخت با موی سیه ، ریش سفید

ازتو شداین نامناسب ازدواج !
احتیاج ای احتیاج !

مردکی پیر و پلید واحمق ومعلول ولنگ
هیچ نا فهمیده وناموخته غیر از جفنگ

روی تختی با زنی زیبای در قصری قشنگ
آرمیده چونکه داردسکه سنگ زرد رنگ[1]

من جوان شاعر معروف از چین تا فرنگ
دائماً باید میان کوچه های پست وتنگ !

---

(۱) مقصود از سنگ زرد سکهٔ طلا است .

صبح بگذارم قدم تا شام بردارم شلنگ

چون ندارم سنگ سکه نیست باد این سکه سنگ!

مرده باد آنکس که دادآنرا رواج!

احتیاج ای احتیاج !

برگ باد برده

« این ابیات را نیز بشیوهٔ تازه ، بانظریات و ملاحظاتی که من درانقلاب ادبیات پارسی وتشکیلات نوی در آن دارم هنگام توقف در استانبول که اندیشهٔ پریشانی دور ازوطن درفشارم گذاشته بود سرودم » .

(ر. م. عشقی)

بگردش بوکنار بوسفور اندر مرغزاری
چه نیکو مرغزاری؟ طرف دریا در کناری
درختان را حریر سبز برسر زمین را اززمرد جامه دربر

نگاهش دیده‌افروز
رهم افتاد دیروز
بهرسو باگلی ، راز
نموده مرغی آغاز

افق ناگه چه بادی زد ، بر بخت درختان
چه ترس آوردلرزش ، برهمه رخت درختان
ز شاخی برگی و ورد ازچمن برد

قد جمله دوتاکرد
ازآنجمله جداکرد
بهرسویش کشانید وبیازرد
دلش پر درد گرداند
رخش بس‌زرد گرداند

مرا از دیدن آنحال یاد آید زمانی
برانگیزاند درمن، عادت عشق‌وجوانی
که می گفتم زهر چیز جهانی

که زیبا ماه دختی
بدین‌گونه بسختی
برای خاطر او زندگانی

ز یزدان خواستارم

چنینش دوست دارم

بحکم آنکه جسمی فربه ، اندامی رسا داشت   سپس برروی ماهش

دهانی خورد، گونه سرخ وچشمی قهوه‌سا داشت   چه شهلا بد نگاهش

فراز چهره ، خرما رنگ گیسوش   چه زیبا میفتادی‌موبهردوش

که ترسیدی دوسو را

بجز زیبائـی او را

به خیرآباد آن شهلا نگاه دلربایش   چه شیرین خنده میکرد

همه مهتاب شبها ، زی درختان ، هرصفایش   مرا شرمنده میکرد !

از او باشد هزاران یادگارم   هزاران روزوشب زویاد دارم

بویژه مهر را راز

بدو اینسان‌شدآغاز

ترا من دوست دارم، خود تو منرا دوست‌داری؟   بلبخند آمد آنگه

به خجلت سر بزیر انداخت پاسخ داد آری !   بجای من هرآنکه

بدی شیرین ، رخش را بوسه میداد   جزاینهم ازکجا عشقی نه‌بستاد

پس از مدت زمانی

به تقدیـر جهانی

زشورش درچمن، گاه وطن، بادی وزان شد   ز روی شور بختی

مرا کان درد میهن بالای این دلداردل ،بد   چه برگی بردرختی

سبك این باد آمد زاو ، بکندش   چه برگی‌ازچمن‌بیرون‌فکندش

سپس باخودکشانید

بهر سویش رسانید

پس ازسیر عراق وروسیه ، افکندش دراینجا
من وآن برگ ، رخ زردی از این ماجرا
من وآن برگ ، هان یك حال داریم

دیار کنستانتین[1]
چه رنگ هجرتست این
که هردو دور ازیارودیاریم
گر او دور ازچمن شد
مرا رخت از وطن شد

(۱) مراد ازکنستانتین یا کنستانتی نوبل و قسطنطنیه همان شهر معروف استانبول است .

بنام عشق وطن

در سال ۱۳۳۷ قمری که حسن وثوق (وثوق‌الدوله) قرارداد ایران و انگلیس را بوسیلهٔ جراید اعلام‌کرد ، عشقی منظومهٔ اعتراض‌آمیز زیر را درنتیجهٔ تأثر از عقد قرارداد مزبور سرود وخود شاعر نیز در مقدمهٔ اشعار شرحی نوشته است که بخط و امضای او پیدا کرده ذیلاذکر میشود :

« با عشق وطن مندرجات ذیل را دراین جا ثبت مینمایم ، شاید بعدازمن یادگار بماند وموجب آمرزش روح من باشد . باید دانست : این ابیات فقط و فقط اثر احساسات ناشیه از معاهدهٔدولتین انگلستان وایران است که از طبع من تراوش کرده واین نبوده مگر این قرارداد در ذهن این بنده جز « یك معاملهٔ فروش ایران به انگلستان ! » طور دیگر تلقی نشده ! این است که با اطلاع از این مسئله شب و روز در وحشتم ، و هرگاه راه میروم ، فرض میکنم که روی خاکی قدم برمیدارم که تا دیروز مال من بوده و حال از آن دیگری است ! هروقت آب میخورم میدانم این آب . . . الخ . ازینرو هرلحظه نفرینی بمرتکب این معامله میگفتم ، تقریباً قصیده‌ها ، غزلها و مقاله‌ها دراینخصوص تهیه کرده ولی چون هیچکس پیرامونم برای ثبت وحفظ آنها نبود تقریباً تمام آنها از یاد رفت ، بی‌آنکه اثری کرده باشد . فقط ابیات زیر است که ازمیان آنها بخاطرم مانده . » :

هرچه من ز اظهار راز دل ، تحاشی میکنم
بهر احساسات خود ، مشکل تراشی میکنم
ز اشك خود بر آتش دل ، آب پاشی میکنم
باز طبعم بیشتر ، آتش فشانی میکند

ز انزلی تا بلخ وبم را، اشك من گل‌کرده است
غسل بر نعش وطن ، خونابهٔ دل کرده است
دل دگر پیرامن دلدار را ، ول کرده است
برزوال ملك‌دارا، نوحه‌خوانی‌میکند

دست و پای گله با دست شبانشان بسته اند
خوانی اندرملك ما ، از خون خلق آرسته‌اند
گرگهای آنگلوساکسون ، برآن بنشسته‌انـد
هیئتی‌هم‌بهرشان، خوان‌گسترانی‌میکند !

رفت شاه‌ورفت ملك ورفت تاج ورفت تخت[1]
باغبان‌زحمت‌مکش،کزریشه‌کندند، این‌درخت
میهمانان وثوق‌الدوله ، خونخوارند سخت
ایخدا با خون ما ، این میهمانی میکند !

ای وثوق‌الدوله ! ایران ، ملك بابایت نبود ؟
اجرت المثل متاع ، بچگی هایت نبود
مزد کار دختر هـر روزه ، یکجایت نبود
تا که بفروشی بهرکو ، زرفشانی میکند !

ماشاالله[2] بود یك دزد ، این هزار اندر هزار
یك شتر برده است آن و این قطار اندر قطار
این‌چه سری‌بود ؟ رفت آنپای‌دار، این پایدار[3]
بازهم صد ماشاالله زندگانی میکند !

یارب این مخلوق را از چوب بتراشیده‌اند ؟
برسر این خلق ، خاك مردگان پاشیده‌اند ؟
دررگ این‌قوم ، جای حس‌وخون شاشیده‌اند
کاین‌چنین باخصم‌جانش، رایگانی‌میکند !

---

(۱) این مصراع نسخهٔ بدل آنست : دیگر از تاریخ دنیا نام ایران بست رخت .

(۲) ماشاءالله را برای آنکه دربحر این منظومه بگنجد (ماشاالله) کرده است یعنی شین صدای نفی میکند وبا صدای بالا (مفتوح) باید ادا شود و : الف ساقط شده‌است دراغلب آثار استادان سخن نیزنظائرآن دیده میشود چنانکه قاآنی ماشاالله را لوحش‌الله کرده است .

(۳) تازه ماشاءالله خان کاشی را درمیدان سپه باپدرش نایب حسین‌کاشی بدار زده بودند .



ماشاءالله‌خان کاشی در وسط عکس دیده میشود

نه بحال خویشتن ، این مردم افسرده را
مرده‌اند این مردم ، آگه کن دل آزرده را
به که تقسیمش کنند ، این ملك صاحب‌مرده را
تا بردش آنکس که بهتر پاسبانی میکند !

ای عجب دندان ز استقلال ایران کنده‌اید !
زنده ای‌ملت! سوی گور، ازچه بخرامنده‌اید؟
دست از تابوت بیرون آورید ار زنده‌اید !

گفته‌شد[1] کاین نیم‌مرده سخت‌جانی میکند!

اینکه بینی ، آید از گفتار (عشقی) بوی خون

از دل خونینش این گفتار میآید برون

چشم بد مجرای این سرچشمهٔ خون تاکنون

زین سپس ریزش زمجرای زبانی میکند!

(۱) درمصراع (گفته شد این نیم مرده) شود است وباید (ش) مفتوح ادا شود .

در نکوهش روز گار

آسمانت فتنه‌بار است وزمینت فتنه‌زار
دست‌زرعت تخم‌غم‌پاش‌است وتخم‌دلفگار
ای‌عجب! زین‌تخمکارو وا اسف‌زآن‌تخم‌زار
تخم در دل ریخته ، از دیده روید زار زار
وه زتو ای زارع آزرم کار
روزگار ، ای روزگار !

دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستان
بابدان‌خوبی وباخوبان بدی ای‌قلتبان![1]
چیره‌سازی بدسگالان رابنیکان هرزمان
تابکی بامن رقیبی، اینچنین‌چون‌این‌وآن
با رقیبانم همیشه یار غار
روزگار ، ای روزگار !

از عدم آورده اند و می برندم در عدم
زندگی راه مزارست ، از رحم در هر قدم
اندرین ره‌فتنه‌است‌وشوروشر وهم وغم
کاش میدانستمی این نکته را اندر رحم
تاکه‌میکردم‌رحم‌برخودمزار
روزگار ، ای روزگار !

---

(۱) قلتبان ، یعنی «هرجائی» و هرزه .

خیره و بی‌اعتبار و رهگذار و بد رهی
هر قدم در رهگذارت زیر پا بینم چهی

وایکه گردانندهٔ گردیدن مهر و مهی !
پرده‌دار روزگار و خیمه‌ساز شب گهی

چون‌تو تادیدم،مداری بیقرار
روزگار ، ای روزگار !

خوش‌بودگر باتو دریك‌جلسه، بنشینم بداد
تا مدلل سازم از تو ، من جنایات زیاد

بر تو بایستی ، نه بر ما ، محشر یوم‌المعاد
تا جزایت با سیاست آنچه میبایست داد

ای جنایتکار، چرخ بدمدار
روزگار ، ای روزگار !

گرتوعادل بودی، آخرخلقت‌ظالم چه‌بود؟
گرتویکسان‌خلق کردی،جاهل‌وعالم‌چه‌بود؟

ورتوسالم بوده‌ای، این‌کار ناسالم‌چه‌بود؟
توده‌یی‌محکوم امروآمری حاکم چه‌بود؟

روزگار، ای بدشعار نابکار
روزگار ، ای روزگار !

بازرا چنگال: گنجشکان، بیازردن چراست؟
شیررا برگوکه‌آهوی حزین‌خوردن چراست ؟

زنده‌گرسازی پس‌ازاین‌زندگی، مردن چراست؟
خلق‌را درگیتی‌آوردن، سپس‌بردن چراست ؟

ای سبك بن خانهٔ‌بی‌اعتبار
روزگار ، ای روزگار !

از چه روی خوبرویان را ، چنین افروختی

کز شرارش قلب عشاق جهان را سوختی

از چه (عشقی) را لب آزاد گفتن ، دوختی

وین قدر سرمگو ، در خاطرش ، اندوختی

روزگار ای تلخکام ناگوار

روزگار ، ای روزگار !

سر گذشت تأثر آور شاعر

« این ترجیع بندی است که در ۱۳۳۷ قمری ساختەام متأسفانه جز این یك‌بند که بند چهارم است مابقی مفقود شده واز بین رفته‌است . »

« بقیهٔ منظومه را هرچه گشتم نجستم واین مسمطی بودکه درآن : تمام ادوار بدبختی‌های دورهٔ زندگانی‌ام را ذکرکرده بودم . »

در منتهاالیه خیابان ، بود پدید — تهران‌برون شهر، خرابه یکی بنای(۱)
گسترده مه ، ز روزنهٔ شاخهای بید — فرشی که تا بد ، ار بلرزد همی هوای
ساعت‌دوازده‌ست ، هلانیمه‌شب‌رسید — جز وای وای جغد نیایدگر صدای
یك بیست‌ساله‌شاعری،آواره و فرید — با هیکل نحیف و خیالات غم فزای
ازدست میخ‌کفش‌بپا ، که همی‌جهید — درکفش مینمود ، همی جابجای پای
چون دلش خوراك وچوپیراهن شهید — دوشش عبای‌کهنه ، کفن دربر‌گدای
شام از پس گرسنگی ، مدتی مدید — یك‌نیمه‌نان‌بخورده، پس‌کوچه‌درخفای
درلرزه وتعب ، زتب ونوبه میمکید — اندر دهانش انگشت ، ازحسرت‌دوای
ناگه سکوت ، پردهٔ شب‌را زهم درید — ازدست‌حزن‌خویش،چوبگریست‌هایهای
خوابید روی خاك وعبا برسرش‌کشید — سنگی نهاد زیر سرش ، بهر متکای
با آنکه در نتیجـهٔ عشق وطن گزیـد — دراین‌خراب مانده وطن درخرابه‌های
بازش ببین‌کزو ، درودیوارش‌میشنید — دایم زشام تاسحر، این ناله کی خدای!
گراین‌چنین بخاك وطن، شب‌سحر کنم — خاك وطن‌که رفت چه‌خاکی بسرکنم ؟

---

(۱) تمام مصراعهای اول وهمچنین مصرعهای دوم قافیه دارد !

ای کلاه نمدیها !

عشقی در شمارهٔ سوم دورهٔ قرن بیستم ، منظومهٔ زیر را گفته است . دراین قطعهٔ اعتراض‌آمیز ، روی کلام او به‌احمد قوام (قوام‌السلطنه) . چند سطری قبلا خطاب به (کلاه‌نمدیها) نگاشته که : «ازاشخاصیکه فرصت دارند استدعا میشود این‌ابیات را درقهوه‌خانه‌ها و گذرگاههای عمومی بخوانند تا مخاطبین ابیات مستحضر شوند» و بعد بدین شرح وارد اصل موضوع شده است .

ای کلاه نمدیها :

شهر فرنگ‌است ای‌کلا نمدیها (۱) ! — موقع جنگ است ای کلا نمدیها !

خصم‌که از رونمی‌رود، تو ببین‌روش — آهن وسنگ است ای کلا نمدیها !

بنده قلم دستم است و دست شماها — بیل وکلنگ است، ای‌کلانمدیها !

زور بیارید ای کلا نمدیها !

دست درآرید ای‌کلانمدیها !

رو بگو این نکته ، برعوام نماها : — کله تراشیده ها ، سه چاك قبا ها

حق شما را کنند ضایع و پا مال — گر که نباشد قیام و کوشش ماها

کوشش ما ها ، پی حقوق شماهاست — به که بماها ، کمك کنید شماها

از چه کنارید ای کلا نمدیها

دست درآرید ای‌کلانمدیها !

باد صبا ! روبگو ، بمردم میدان — ما و شما راست ، نام ملت ایران

مال شما را برد وزیر ، شد (۲) اردزد — دزد سیاستمدار دورهٔ ساسان

فرق من وتو ، کلاه زرد و سیاهست — هیچ شماها ز مردمان خیابان :

---

(۱) برای مراعات وزن شعر در موقع قرائت «کلانمدیها» یعنی باحذف «ه» باید خوانده شود .

(۲) شد مخفف (شود) .

فرق ندارید ای کلا نمدیها !
دست درآرید ای کلانمدیها !

ای رفقا ! این زمامدار خرابست وضع اداری در این دیار خرابست
گر چه به پندار میرزادهٔ عشقی : هرکه بکالسکه شد سوار خرابست
از همه اینها خرابتر ، بود این مرد ملتی از بین برد : کار خرابست

فکرچه کاریدای کلا نمدیها !
دست درآرید ای کلانمدیها !

ما دگر این مرد را قبول نداریم رأی بر این خائن عجول نداریم
گر نرسیده بگوششان ، سخن ما هست ازین ره ، که ما فضول نداریم
حرف من ودوستان من ، همه حقست این گنه ما بود که پول نداریم

گوش بدارید،ای کلانمدیها !
دست درآرید ای کلانمدیها !

تازه شنیدم که داده او بیکی پول تا که شما را ، باین زند گول
چون بدهد بابی است آنکه بگوید دزد نباید شود ، وزارت مسئول
کرده شما را بما طرف که نماید (شوشتری)(۱)راعدوی‌مردم دزفول

از چه قرارید ای کلا نمدیها !
دست درآرید ای کلانمدیها !

حرف‌من‌ازروی‌منطقست‌واساس‌است حرف‌مرافهمدآنکه،نکته‌شناس است
ارث پدر ار ، قوام‌السلطنه بخشید بر ببرادرش ، کز اواسط ناس است
دزد اگر نیست ، خانه‌اش زچه پولی: گشته بپا ، کودرآن مدام پلاس است

خواب‌وخمارید،ای کلانمدیها!
دست درآرید ای کلانمدیها !

---

(۱) مراد مرحوم سید محمدعلی شوشتری هوچی معروف است‌که بعدها از دزفول وکیل مجلس شورای ملی شد ، ثروتی بهمرسانید واخیراً درگذشت .

ارث پدر گفتمت ، به او نرسیده　　جیب شما ، ملت فقیر بریده
پارك بناکرده ، ازتو رفته خراسان　　هرچه که بوده، درآن دهات خریده
اینهمه پول ازکجا رسیده باین مرد ؟　　کو بسپارد ، ببانك های عدیده

خود بشمارید، ای کلا نمدیها!
دست درآرید ای کلانمدیها !

روزی ازین روزها که روز حسابست　　روز حساب ، همین خجسته جنابست
باید از اواین سؤال کردکه تو پول :　　از چه ره آورده‌یی ترا چه جوابست ؟
گفت: اگرارث جدم‌است‌وفلان‌است　　گو بنما فکر نان که خربزه آبست !

هان‌نگذارید، ای کلا نمدیها!
دست درآرید ای کلانمدیها !

نیست‌دراین«دسته‌بند»،مردزبردست　　مرد زبردست تر ، ز دستهٔ او هست
از پی اخراج او ، چل وسه وکیل ار　　چند دگر رأی داد وپاشد وبنشست :
سخت خورد اوشکست ودستهٔ او نیز　　بشکنند اورا کمر، اگر چه نه بشکست

سنگ بیارید، ای کلا نمدیها !
دست درآرید ای کلانمدیها !

مرگ دختر ناکام

زمان نزع هجده ساله عاشق دختری دیدم
ابا سیمای پر اندوه واندر رفته چشمانی :

فتاده گوشه‌ئی ، اندر اطاقی زار وپژمرده
زفرط بی کسی ، بنهاده بردیوار پیشانی!

عیان‌میبود، که‌بیماری‌سل‌است،ازوضع‌سیمایش
بلی هم دردروحی بودش وهم‌درد جسمانی

چوگه‌فکرشفامیکرد، مأیوسانه میگفت‌این
بغیرازمرگ‌دیگرنیست، براین‌دردرمانی!

***

بناگه ازپس آه و سرشکی چند زد ضجه
که‌آخرعشق ،آیا زین‌سیه‌اخترچه‌میخواهی

اگر دل بود دادم من ، وگرسربود، بنهادم
بدست‌خویش‌افتادم،زپاآخر،چه‌میخواهی

زمان مرگم است ایدر، بنه‌آسوده‌ام دیگر
خدارادر دم‌آخر!زمن‌دیگرچه‌میخواهی!

پس‌ازاین‌ناله‌اوخورداندکی‌غلت‌ودگرگون‌شد
صدا زدمردم،اینك‌زین‌سپس‌ایدرچه‌میخواهی

***

سبك رخت سفر بربست ، ازدنیاوچشمانش
بدنیاخیره‌بدکزاین‌سفرکردن‌چه‌حاصل‌شد؟

ندانم آسمانا، برتوزین واداشتن یك تن
بسختی زندگانی کردن و مردن چه حاصل شد؟

ترازین جانور، جان دادن و بگرفتن ای دنیا
بغیر از مدتی، یك جانی آزردن چه حاصل شد؟

بگو با دهر «عشقی» آخر این ناکام را اینسان
بدنیا بهر رنج آوردن و بردن چه حاصل شد؟!

عید نوروز

درتکاپوی غروب است، زگردون خورشید[1]
دهر پر بیم شد و رنگ رخ دشت پرید

دل خونین سپهر ازافق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه میپوشید

که شب عید حمل، خویش بگردون آراست

سال بگذشته بشد ، ظرف زمانش لبریز
ریخت بر ساحت این نامتناهی دهلیز

در کف سال نو ، آیندهٔ اسرار آمیز
همچو مرغی بنوائی هجن و لحن ستیز

بنشسته است ببام فلك و نغمه سراست

من ببام اندر و گوشم بفغان بومی است
درعجب سخت که امشب چه شب مغمومی است؟

این شب عیدمبارك، چه شب مشئومی است
دهر مبهوت ، چه آیندهٔ نامعلومی است ؟

چرخ یك پردهٔ نقاشی ، ازآثار بلاست !

ناگه از خانهٔ همسایه ، یکی نالهٔ زار
در فضا بر شد و بر گوش من افتادش گذار

باری این نالهٔ لرزان شده ، از باد بهار
باشد از دخترکی ،کز همه عالم یکبار

چهرهٔ دلبری از چهرهٔ او جلوه نماست

رخ سیمین ورا ، پنجهٔ غم بفشرده
آنچنان کاین گل نو گل شده را پژمرده

---

(۱) عشقی این مخمس را بمناسبت نوروز سال ۱۳۳۸ قمری سروده است .

با لباسی سیه و وضعیتی افسرده
اشك ریزان چو یکی دختر مادر مرده
اشك گه پاك کند دستش و گه سوی خداست

گفتم ای دخت مهین مملکت جمشیدی
عید جمشید است امشب زچه رو نومیدی ؟
سرخ پوشند جهان و تو سیه پوشیدی
عید گیرند همه خلق و تو در نوعیدی
پس ازاین حرف برآشفت وسبك ازجاخاست

بر رخش وضعیت حال ، دگر گون آمد
گوئی این حرف، خراشیدش ودل خون آمد
چه زبس آه ، از آن سینهٔ محزون آمد
بوی خون زآن دل خونین شده بیرون آمد
گفت: روعیدمگو،عیدچه؟ این عیدعزاست!

عید بگرفتن امسال در این ویرانه
نبود مورد طعن خودی و بیگانه ؟
عید که ، عیدکجا ، عید چه ؟ ای دیوانه !
خانه داران را عید است ، ترا کوخانه ؟
رو مگو عید ، که این عیدکه وعیدکجاست؟

ملتی را که چنان جرئت وطاقت نبود
که بخس گوید کذب تو صداقت نبود !
پی حفظ وطن خویش ، لیاقت نبود !
عید بگرفتن این قوم ، حماقت نبود ؟!
عید، نی ، در خوریك ملت محکوم فناست !

تو کم ای هموطن از موسوی بی‌وطنی !
او شد آزاد ترا تازه بگردن رسنی ! !

هست هان جامهٔ عید چو توئی و چو منی !

بهر من رخت عزا ، بهرتو خونین کفنی

هست زیبندهٔ من ، این وترا آنزیباست

بن این خانه رسیدست بر آب! این عیداست؟

وندر اینخانه خرابی همه خواب، این عیداست؟

ناید اعداد خرابی بحساب ، این عید است؟

خانهٔ خود نگر! ای خانه خراب، این عیداست؟

بعزا صاحب این عید ، نك از دست شماست !

هست از دست شما پاك، روانش بعذاب !

خانه‌تان ویران کردید وراخانه خراب !

چون بدین‌جا برسید ، ازسر برداشت نقاب

گفت اینت بسرو کرد سوی من پرتاب !

تو نه مردی ، کله مردی ، برمردسزاست !

گفتم ای بانو: این ملت قرنیست درست

زیردست است! مراچیست گنه، گفت! ای سست!

زیردستی و زبردستی تو ، درکف تست

دست بسته نشدآن مرد که دست ازجان شست

هرگز ازدست نرفت آنکه زبردستی خواست

آخر ای مردان ! از نابسلامت مردید !

این رذالت چه بود برسرما آوردید ...؟

زین سخن : دیدهٔ من تیره جهانرا بردید

وین سخن کارگراندردل گردون گردید !

منقلب گشت هوا ، سخت نسیمی برخاست !

بوی این درد دل خسرو ، ازآن باد آمد
کاین چه بد برسرت، ای ملك مه‌آباد آمد؟
من چو ازخسروم ، این شکوه همی یاد آمد
در و دیوار ، درآن خانه ، بفریاد آمد !
وین چنین روی سخن جانب خسرو آراست

کای شه ازخاك برآ . ملك تو این بود؟ ببین!
حال این ملك ، بعهد تو ، چنین بود؟ ببین!
خطهٔ پاك تو ، ویرانه زمین بود ؟ ببین !
قصرشیرین تو، این جغدنشین بود ؟ ببین!
بیستونی زتو ایشه ، فقط اینك برپاست !

همهٔ دار و ندار تو ، بتاراج رسید !
کارملك تو ، در ایندوره ، بحراج رسید !
درخور تاج سرت ، از همه جا باج رسید !
سربرآور، چه ببین برسرآن تاج‌رسید!
نه سری بر تنی و نی ز تنی سر پیداست

زینهمه‌شکوه چگویم؟که دل من خون‌شد!
زافق خونین خون دل من افزون شد
نقش دلبربدل ، ازخون دلم . گلگون شد!
حاصل اینهمه خون دلم ، این مضمون شد :
عیدکه ، عیدکجا، عیدچه؟ این‌عیدعزاست!!

DATE LABEL

کتاب هشتم

ادبیات کلاسیک

(CLASSIQUE)

چکامه‌ها ـ چامه‌ها ـ مخمسات ـ ترجیعات ـ ترکیبات ـ مثنویات ـ قطعات ـ هزلیات

DATE LABEL

کوه الوند و شهر همدان

این چامه تعریف عشقی است از مسقط‌الرأس
خود ، در همدان قبل از مهاجرت

کوه الوند که شهر همدان دامنش است
جامهٔ سبز ببر دارد و طوطی منش است

صبحدم تازه چو خورشید، بدوتابد نور
سنگهایش زروآبش همه‌سونقره‌وش‌است

آبشار از کمر کـوه ، چو ریزد بنظـر
نقرهٔ ذوب شده ، از سر زر در پرش است

دور شهر از دو طرف ، رشتهٔ کهساری آن
چون‌دودستی است‌که‌معشوقه، درآغوش‌کش‌است

در پناه صف کهسار ، طبیعت همه سوی
از زمرد قلمی در کفش و نقشه کش است

همه سودایهٔ جوئیست ،که درتربیت‌است
همه‌جا طفل گیاهیست‌که درپرورش است

وه ! ازآنگه که‌یکی تند نسیم ، از پس که
تندوچالاك‌چويك‌دشت‌سپه،دریورش‌است

هر درختی بمصافش ، سری آورد فرود
یاکه در کرنش‌و یا درصدد کشمکش است

وه ! چه سخت است که انسان بزبانش آرد
آنچه ازنقشهٔ ایوان‌جهان ، در سرش است

تپهٔ (پیر مصلی) ، ز جوانی یادش
از فر سنجر و از شوکت اهخامنش است

خفته با بالش و با ناله چنین میگوید
گرچه اندر نظر ساده دهان خمش است

که نیرزد بهمه لذت پیری خوشی ای
در جوانی که چراغانی مشتی کلش است

نوشی از لذت آنی خوانی نیش است
تو چه دانی همه عمرت پس از آن در عطش است

در چنین خرگه خوش، خیمهٔ زشت همدان
همچو در سینهٔ گرجی ، دل خلق حبش است

۱۳۲۳ قمری

در وصف طبیعت و ذکری از سید ضیاءالدین طباطبائی



سیدضیاءالدین طباطبائی

میرزادهٔ عشقی این قصیده را دربیان چگونگی پیدایش نباتات وحیوانات بعقیدهٔ برخی ازفلاسفه وذکر دیباچه‌ای از ارواح فوق‌العادگان وتقدیر ازخدمات دورهٔ نخست وزیری سیدضیاءالدین طباطبائی در زمان کودتا سروده است . عشقی درمقدمهٔ چکامهٔ خود چنین مینویسد :

« این منظومه را در زمان زمامداری آقای سیدضیاءالدین سرودم ودرهمان اوان جریدهٔ قرن بیستم بطورهفتگی منتشرمیشد، برای اینکه تملق فرضی نشود از درج این منظومه در آن ایام خودداری کردم ولی اینك که سید فرسنگها ازتهران بدوراست بنشرآن درجریدهٔ قرن‌بیستم مبادرت‌کرده ، نهایت علاقه‌ام‌را نسبت بایشان اظهار واین یگانه مدیحه‌ایست که من درعمرم گفته‌ام : »

(ر . م . عشقی)

چو این منظومهٔ آفاق ، سرتاسر منظم شد
همانا فارغ آفاق‌آفرین ، ازنظم عالم شد

روان فرمود از انوار انجم ، برزمین روحی
که‌آخر رشته‌ای زآنروح ، ارواح مکرم شد

بدآنروح عمومی ، سایه‌ای از پرتو یزدان
نخستین مرتبت آنروح ، اندر قلزم ویم شد

پس از تولید اجسام نباتی ، دربن دریا
درون ابر رفت وبرزمین بنشست وشبنم شد

چو اشك آسمان شد او ، بشد چشم زمین روشن[1]
درون درچشمه‌ها‌گردید وکوه ودشت خرم‌شد

---

(۱) دراشك آسمان چون شد بشد چشم زمین روشن :

پس از تولید اجسام نباتی سر ز حیوان زد
روان بخشید برهر جسم بیجانی که توأم شد

تجلی کرد در هر عضو هرگون جانور آخر
گهی چنگال آهو گشت و گه چنگال ضیغم شد

همین سان تا بجلد جانورهای دوپا آمد
نمیدانم چه بااین‌دم بریده کرد ؟ کآدم شد !

کشید از جنگل و از غار بیرونشان ، بیکدیگر
شناسانید فرداً فرد و جمعیت فراهم شد

سپس کرد آشیان ، در مغز هر پر مغز انسانی
سوی هرکس که پرزد ، صاحب اقلیم وپرچم‌شد

بخواب داریوش آمد ، پریشان شد خیالاتش
نه‌هشت آسوده‌اش ، تا تاجدار کشور جم شد

قرین در قرن دارا شد بذوالقرنین اسکندر
ره دارائی دارا زد و دارای عالم شد

هم آن در شد به نوشروان و نوشین شد روان او
شد آن تسلیم سلمان تا مسلمانی مسلم شد

سپس برد از حریم یزدگردی حرمت شاهی
چو او با محرم بیت‌الحرام کعبه محرم شد

فتاد اندر سر پرشور برخی جنگجویان زان
گهی‌همدوش«قارون»گشت‌وگه‌همدست‌رستم‌شد

چو ظاهر گشت بر نادر جهاناگشت ازو ظاهر
چنان کآن یل ز چوپانی بسلطانی مصمم شد

همین روح الغرض با هرکه در هرکار شد همره
زتأییدات وی ، برهمگنان خود مقدم شد

بهرملت‌که پیداگشت ، ازآن بیم فناگم شد
زهر جمعیتی‌کم‌گشت ، ازآن بخت بقا گم شد

کنون قرنیست زایران، گم‌شدست اینروح کاینگونه
بنای ملك در هم گشت و نظم قوم بر هم شد

مر ایزد را سپاس از بعد از آن کز غیبتش ایران
همه اندوهگین صحنه ، سراسر پردهٔ غم شد

پی تجدید فیروزی نسل پاك ساسانی
مهین «سید ضیاءالدین» خجسته صدراعظم شد

شد او اندر شجاعت آن کزو ، درمانده ضیغم شد
شد او اندر سخاوت آن، کزو شرمنده حاتم شد

ندانم این طبیب ، اجتماعی را چه درمان شد ؟
کزو صد ساله زخم مهلك اینقوم مرهم شد

من اضمحلال ایران را بچشم خویش میدیدم
کنون در مغز استقلال این کشور مجسم شد

ملك محكم سزد قدر تو محکم رأی را داند
کش از احکام تو ، بنیان سست ملك محکم شد

تو فوق‌العاده مافوقی بفوق‌العادگان یکسر
زفوق‌العادگی‌ات ، فوق فوق‌العادگان خم شد

چنان تاریخ ایران شد ، زتاریخ تو تاریخی
که این تاریخ : تاریخی‌ترین تاریخ عالم شد

که میپنداشت ایران را ، منظم سازد ایرانی ؟
بنام ایزد ، کنون ، با دست ایرانی منظم شد

ببین «عشقی» که هرکابینه را نفرین نمود اینك
چسان در مدح این کابینهٔ قدرت مصمم شد

مخالفت با قرارداد ایران و انگلیس

این چکامه‌را علیه قرارداد ۱۹۱۹
بسال ۱۳۳۷ قمری سروده است:

نام دژخیم وطن ، دل بشنود خون میکند
پس بدین خونخوار، اگر شد روبرو چون میکند؟

آنکه گفتی ، محو قرآن را همی باید نمود[1]
عنقریب این گفته با سرنیزه مقرون میکند !

وای ازاین مهمان ، که پا درخانه ننهاده هنوز
پای صاحب خانه را ، از خانه بیرون میکند !؟

داستان موش وگربه است ، عهد ما و انگلیس
موش را گر گربه برگیرد ، رها چون میکند ؟

شیر هم باشیم گر ما ، روبه دهر است او
شیر را روباه معروف است ، مغبون میکند ؟

هیچ میدانی حریف ما ، چه دارد در نظر ؟
اینهمه خرج گزافی را که اکنون میکند !

انگلیس آخر دلش ، بهر من و تو سوخته ؟
آنکه بهر یك وجب خاك اینقدر خون میکند !



گلادستون

(۱) مقصود شاعر «گلادستون» نخست وزیر اسبق انگلیس است که هنگام نطق تاریخی خود در پارلمان انگلستان پیشرفت سریع نفوذ بریتانیای کبیر درایران واستعمار ممالك اسلامی یا خاورمیانه را ، در محو قرآن مجید تشخیص داد .

آنقدر میدانم امروز ، ارکه بر ما داده پنج :

غاز ، فردا دعوی پنجاه میلیون میکند !

دانم آخر جملهٔ ما را بملك خویشتن

بی‌نصیب ازآب‌وخاك ودشت‌وهامون میکند !

آنکه در آفریك[1] برریگ بیابان چشم داشت

چشم پوشی ، از دیار گنج قارون میکند ؟

دزد رهزن دزد نادانست ، راحت پشت میز

دزد دانا دزدی از مجرای قانون میکند !

گوش آوخ ندهد ، این ملت بدینها ! ور دهد :

گوش ازاین‌گوش ، ازآنگوش‌بیرون میکند!

طبع من مسئول تاریخ است و ساکت مانم ار

هان بوجدانم مرا ، تاریخ مدیون میکند !

ورنه میدانم در احساسات این بی حس نژاد

گفته‌های من نه چیزی کم نه افزون میکند !

ملتی کو مرده در تاریخ و اینش امتیاز

نعش‌خودبادست‌خود، این‌مرده مدفون‌میکند!

ملتی کز دادن تن ، با کمال امتنان :

براسارت ، خصم را ازخویش‌ممنون میکند !

ملتی کو باز قرن بیستم بر درد خود

چاره باختم و دعا و ذکر و افسون میکند !

ملتی کالودهٔ تریاك باشد صبح و شام

دائم آگنده دماغ ، ازگند افیون میکند !

---

(۱) یا اینکه «آمریك» ومقصود از «آفریك» آفریقا است .

ملتی کاو با چو من پور عزیز این وطن
آنچه با یوسف نمود از بخل شمعون میکند !

ملتی کو روز و شب بر خون خود شد تشنه لب
دشمنان را دعوت از بهر شبیخون میکند !

ملتی کز هر جهت بهر زوال آماده است
صرف احساسات من احیاء ورا چون میکند !

خود نه‌تنها خلق دنیا ، جملگی در حیرتند
حیرت از اوضاع ما ، خلاق بیچون میکند !

ز آسمان نارد ملك ، ناچار یك مشت دنی
ز اهل این ملك ، آمر این ملت دون میکند !

گشته است اسباب خنده : گریه بر حال وطن
بیشم از حال وطن ، این نکته محزون میکند !

ایخدا جای تشکر ، چشم زخمم میزنند !
چشم من همچشمی ار با رود جیحون میکند !

آن خیانتها که ، با ایران وزیران میکنند !
بارها بدتر بمن ، این سفله‌گردون میکند !

یأس من زینقوم تا اندازه‌ای باشد بجا
طبع من بیجاست ، کز اندازه بیرون میکند !

(عشقی) ازعشق‌وطن،آنسان مجرب شدکه‌این
کهنه دیوانه جنون ، تعلیم مجنون میکند !

نارضایتی از خلقت

عشقی درسال ۱۳۳۳ قمری ازراه حلب ببغداد که با «شاخطور[۱]» برروی آب فرات سفر میکرد سخت عصبانی و از موجودیت خود دلتنگ بود ، این چند بیت را در آنوقت سروده است :

خلقت من در جهان یك وصلهٔ ناجور بود

منکه خود راضی باین خلقت نبودم زور بود ؟

خلق ازمن درعذاب و من خود از اخلاق خویش

از عذاب خلق و من ، یارب چه‌ات منظوربود ؟

حاصلی ای دهر ، از من ، غیرشروشور نیست

مقصدت از خلقت من ، سیر شروشور بود ؟

ذات من معلوم بودت نیست مرغوب از چه‌ام :

آفریدستی ؟ زبانم لال ، چشمت کور بود ؟

ای‌چه خوش‌بود، چشم میپوشیدی ازتکوین من

فرض میکردی که ناقص: خلقت یك موربود ؟

ای طبیعت گر نبودم من ، جهانت نقص داشت

ای فلك گر من نمیزادی ، اجاقت کور بود ؟

قصد تو از خلق عشقی ، من یقین دارم فقط :

دیدن هر روز یك‌گون ، رنج جوراجور بود

---

۱ — یکنوع قایق .

گر نبودی تابش استارهٔ من در سپهر
تیرو بهرام و خوروکیوان و مه بی نور بود ؟

گر بدم من در عدم ، استارهٔ عورت نبود
آسمانت خالی از استارگان عور بود ؟

راست گویم نیست جز این علت تکوین من
قالبی لازم ، برای ساخت یك گور بود

آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب
گر خدائی هست ، ز انصاف خدائی دور بود

مقصد زارع ، زکشت و زرع ، مشتی غله است
مقصد تو ز آفرینش ، مبلغی قاذور بود

گر من انـدر جای تو ، بودم امیر کائنات
هرکسی از بهر کار بهتری مأمور بود ؟!

آنکه نتواند به نیکی ، پاس هر مخلوق داد :
از چه کرد این آفرینش را ؟ مگر مجبور بود !

درد وطن

ز اظهار درد ، درد مداوا نمیشود	شیرین دهان بگفتن حلوا نمیشود
درمان نما ، نه درد که باپا زمین‌زدن	این بستری ز بستر خود پا نمیشود
میدانم ار که سر خط آزادگی ما	باخون نشد نگاشته ، خوانا نمیشود
بایدچنین‌نمودوچنان‌کردچاره جست	لیکن چه چاره با من تنها نمیشود ؟
تنها منم که گر نشود حکم قتل من :	حاشا ، چنین معاهده[1] امضا نمیشود
گرسیل‌سیل‌خون زدرودشت ملك هم	جاری شود ؟ معاهده اجرا نمیشود
مرگی که سرزده بدر خلق سرزند	من در بدر پی وی و پیدا نمیشود
ایرانی ار بسان اروپائیان نشد	ایرانزمین بسان اروپا نمیشود
زحمت برای خودکش که خود بخود	اسباب راحت تو مهیا نمیشود
کم گو که کاوه کیست تو خود فکر خود نما	با نام مرده ، مملکت احیا نمیشود
من‌روی‌پاك سجده‌نهادم توروی‌خاك	زاهد برو ، معاملهٔ ما نمیشود
ضایع مسازرنج‌و دوای خودای‌طبیب	دردیست درد ما که مداوا نمیشود
مرغی‌که آشیانه بگلشن گرفته است	او را دگر ببادیه مأوا نمیشود
جانا فراز دیدهٔ ، عشقی‌است جای تو	هرجا مرو ، ترا همه جا ، جا نمیشود

(۱) منظور از معاهده ، همان قرارداد ایران و انگلیس است‌که متن‌آن در صفحات اول‌کتاب کتاب دوم این کلیات چاپ شده است .

لر نامه

در چگونگی اوضاع لرستان

ای بلهوس[1] تراست بسر ، گر هوای لر
یا آنکه گشته تنگ ، دلت از برای لر

رو کن دمی بسوی شهر بروجرد از صفا
بنگر بکوه و دشت و بیابان جفای لر

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
جز آن دمی که خانه کند در سرای لر

من خود شدم بشهر بروجرد در بهار
وقتی که بود موسم نشو و نمای لر

یکدم نشد که بی سر خر زندگی کنم
در بوستان ز اول شب از صدای لر

گرسرچو «عوج بن عنق» ایدون زنی بچرخ
دستت نمیرسد که بگیری تو پای لر

پشم تمام گلهٔ ایران و هند و چین
مشکل کند کفاف کلاه و قبای لر

از دست مال خویش دهد (لرد) یکسره
در لندن ار که بشنود آواز نای لر

کرد ار هزار مرتبه غارتگری کند
خواهد در آورد کمکی از ادای لر

---

۱ ــ این مصرع از دیگری است .

دزد عراقی و عرب و کرد و بختیار
باید بدیده سرمه کند خاك پای لر
مشکل که خلق زنده ، ز لر جان بدر برند
رحمی مگر بخلق نماید خدای لر
لر بیگناه شهره ، بغارتگریست ز آنك
غارتگران ملك شده پیشوای لر !
آنکو خورد بنام وزارت ، حقوق خلق !
یارب تو مبتلاش نما بر بلای لر
آنکو برد باسم وکالت حقوق مفت !
زین ملت فقیر ، کنش مبتلای لر
یك بندهٔ خدای بماندی بجای اگر
بودند این وزیر و وکیلان بجای لر !
می‌نشنوند نالهٔ این ملت فقیر !
یارب بگوششان برسان ، پس صدای لر
شاید که سر ز خواب تنعم بر آورند
بدهند بلکه خاتمه بر پرده های لر
شاید نظر بخاك لرستان کنند باز
بینند حال مردم زار از جفای لر
هرگز لر تمام عیاری ، ندیده کس
جز یك نمونه‌ای ز نماینده های لر

زندگی و مرگ من

گرسنه چون شیرم و برهنه چو شمشیر — برهنه‌یی شیر گیر و گرسنه‌یی شیر

برهنه ام دستگیریم نکند کس ! — دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر

من دم شیرم ، ببازیم نگرفتند — کس نه ببازی ، گرفته است دم شیر

گرسنه از درد ، دلش همچو تهی طبل — شهر خبر سازد ، ار نماید تقدیـر

طبل تهی را بلند آید آواز — گرسنه را ناله ، بیش باشد تأثیر

عزت نفسم نگر که هست خوراکم — خون‌دل واشك چشم وچشم دلم سیر!

مرده شو این مرده دوست مردم ببرد — گشته فقط حب مرده ، درشان تخمیر!

بی سرو وضعم چو اغلبی ز حکیمان — گرسنه ماندم چو اکثری ز مشاهیر !

تجدید مطلع

در سر پیری برهنه پا بد «مولییر[1]» — گاو بدزدید در شباب «شکسپیر[2]»

زنده درآتش «برونو[3]» را بفکندند — مردهٔ وی را کنند اینهمه تکبیر

«بن‌جبرول[4]» آنهمه زخلق ستم دید — شد «روسو[5]» درعهد خویش آنهمه تحقیر

از پی تجلیل نامشان نك[6] میلیون : — میلیون اصراف میکنندی و تبذیر

---

(۱) مولییر شاعر ونمایشنامه‌نویس نامی فرانسه‌که درآخرعمر بافلاکت وعسرت زندگانی میکرد.

(۲) ویلیام شکسپیر شاعر ونمایشنامه‌نویس شهیر انگلیسی که در جوانی از شدت فقر وفلاکت گاو بدزدید .

(۳) برونو فیلسوف آلمانی است‌که اورا درآتش سوزاندند .

(٤) بن‌جبرول یکی از فلاسفهٔ عرب در قرون وسطی‌که بسختی مورد حقارت و مسخرهٔ عمومی‌قرار گرفته بود .

(٥) ژان ژاك‌روسو ــ نویسنده ودانشمند نامی فرانسوی که پدر انقلاب فرانسه نامیده شد عده‌ای از مردم آنزمان ، اورا تحقیرکردند .

(٦) نك مخفف «اینك» است .

من نیز آنگه که می‌بمیرم و مانـد . شهرت من همچو، خسروان جهانگیر:

آنگه بینند صد کنایه ز هـر حرف سنجند از هر سخن ، هزاران تعبیر

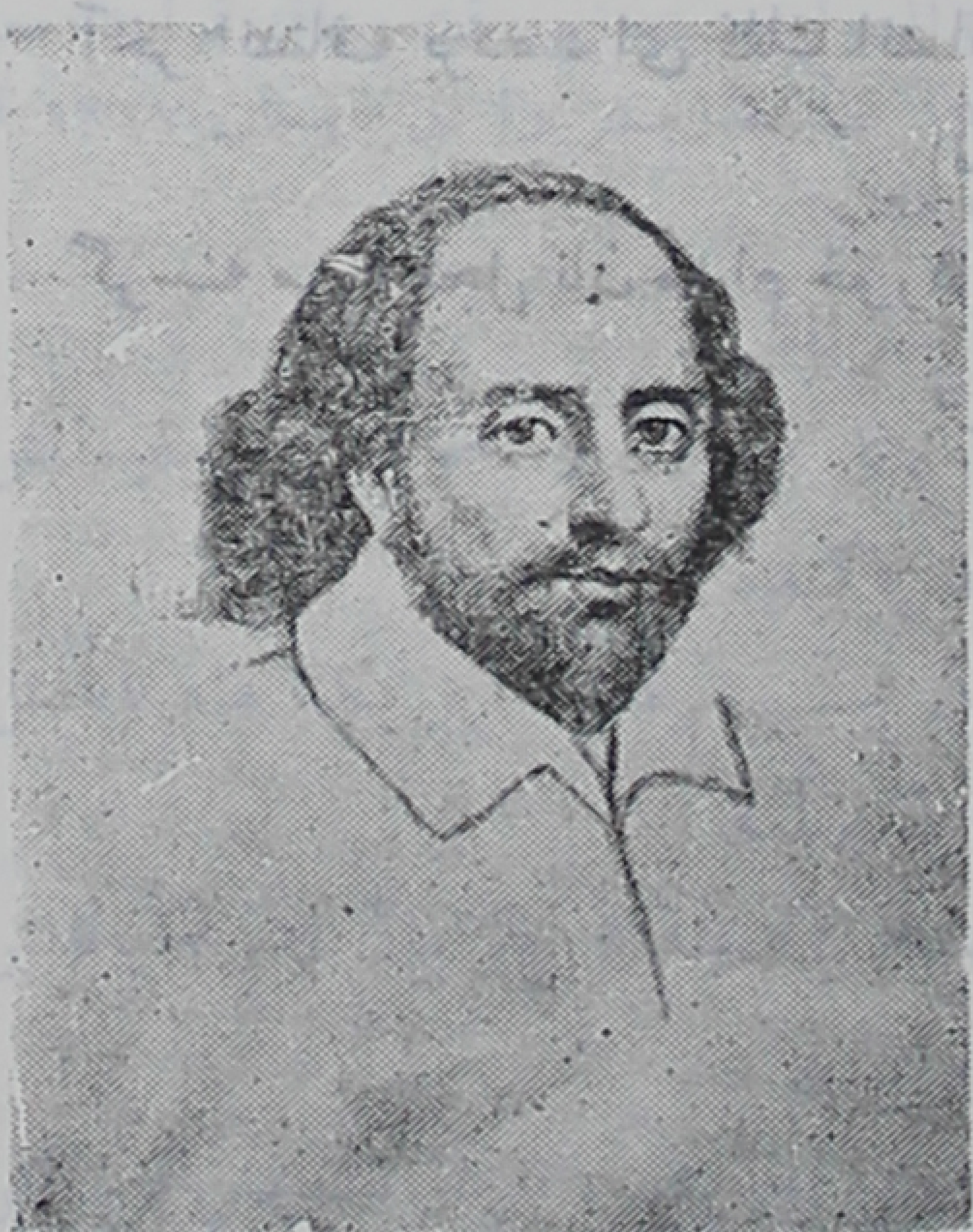
آن یك ، اشعار من نماید تخمیس وین یك ، گفتار من نماید تفسیر

همچو سگان بینشان ، پی‌ستخوانم جنگ بیفتد ، فتم من آنگه عجب گیر!

ترك سراید که ترك بودست او ترك شاهد من ، شرح نظم وقعهٔ «ازمیر»



ژان ژاك روسو



ویلیام شکسپیر

هندو گوید که هندوست او هندو دفتر اشعارش کشف گشته به کشمیر

ژرمن گوید که از منست او از من هست به برلن ازو هزاران تصویـر

تاریخ آنگه گوید ، افسوس افسوس سود نبرد، آن ادیب، ازاین همه تحریر!

پستی این عصر گوید : ار نه بتاریخ هیچ ندارند سیر و گـرسنه توفیر

تجدید مطلع

باری ازین عمر سفله سیر شدم سیر

تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر !

پیر پسند ای عروس مرگ ! چرائی ؟
من که جوانم، چه‌عیب‌دارم«بی‌پیر»؟

زود بمن هرچه میکنی ، بکن‌ای‌دهر!
آنچه ز دست آید ، مباد کنی دیر !

از چه بـر اوضاع کائنات نخندم ؟
مسخره بازیست این‌جهان زبر و زیر !

آخر انصاف برده ، ای فلك انصاف !
اندك وجدان ، ای آسمان مه و تیر !

گرسنه من ، نجل نان مدام خورد خر[۱]
برهنه من ، پوستین خز ، تن خنزیر ؟

(۱) نجل نان یعنی پدر نان ومقصود کاه‌گندم است‌که خوراك چهارپایان میباشد . (گرچه دراصل «نخل‌نان» بوده است ولی صحیح‌آن همان است‌که دربالا اشاره شد) .

زندانی شدن شاعر

عشقی در حبس تاریك شهربانی تهران ، خطاب به وثوق‌الدوله‌نخست‌وزیروقت وعاقد قرارداد‌معروف ۱۹۱۹ قصیدهٔ زیـر را در تابستان ۱۳۲۷ قمری گفته است :

خوشا اطراف تهران و خوشا باغات شمرانش
خوشا شبهای شمران و خوشا بزم مقیمانش

شب اندرصحن «زرکنده» مه‌است‌آنقدرآکنده
که‌گردون است شرمنده ، ز یکتا ماه تابانش

نگاران خود آرسته ، بهر یك لحظه یکدسته
بناز آهسته آهسته ، خرامان در خیابانش

من بیچاره درویشم ، نه در فکر کم و بیشم ،
نه در اندیش تجریشم ، نه در تشویش بستانش

نه من‌دربند«دربندم»[1] نه بر«زرکنده»[2] پابندم
همانا «قلهك»[3] افکندم ، همی‌دربند خوبانش

وثوق دولت ودین‌را، زمن گوی‌این مضامین‌را :
که برچین‌زابروان‌چین‌را، چنین‌پرچین‌مگردانش

سزد کاندر نظر آری ، کنون در هر چمنزاری
نشسته یاری و یاری ، نهاده شانه بر شانش[4]

چرا در اینچنین روئی ، نشان از ما نمیجوئی
چراهرگز نمیگوئی چه شد عشقی ویارانش ؟

---

(۱) و (۲) و (۳) سه محل ییلاقی تهران دربخش شمیرانات .

(٤) مخفف « شانه‌اش » میباشد .

جوانان چون بگردهم ، نشینندی خوش و خرم
نگوئی کآن جوان کو؟ چون نبینی باجوانانش

جوان پاك پنداری ، جوان نیك افکاری ،
جوان عارفی ، باری که معروف است عرفانش

بس آمال نکو دارد ، جوان است ، آرزو دارد ،
همانا آبرو دارد ، بر امثال و اقرانش

نه شمشیر است بنمودیش ، ازچه درغلاف اندر؟
نه یوسف گشته پس ، ازچیست بنشاندی بزندانش؟

زبان آوردش ارمحبس ، زبانش زآن توزین پس!
برآرش خواهی ار ازپس ویا برکن زبنیانش

زبانم را نمیدانم ، گنهکار از چه میخوانی ؟
چه بدکرده که گردانم ، ازآن کرده پشیمانش ؟

اگر گفتست بیگانه : چه میخواهد دراینخانه ؟
خیانت می نه بنموده ، چه میخواهید ازجانش؟

نگهداری این کشور ، اگر ناید ز دست تو ؟
چرا با دست خود بدهی بدست انگلیسانش ؟!

این راه وکه وهامون ، نبردی بار خود بیرون !
نباشی ناگزیر ایدون ، که بسپاری بدزدانش ؟

گنهکارم من ، ار پا بند استقلال ایرانم
و یا خاطر پریشانم ز اوضاع پریشانش ؟

خطابود ارکه گفتم: یارب این کشتی هدایت کن ؟
نگهدارش ز آفت کن خدایا ، ناخدایانش ؟

بویژه صدراعظم را ، وثوق دولت جم را ،
همان کاستاد اعظم ، درسیاست خوانده دورانش

صبا برحضرتش باری ، گذرکن گرکه ره داری،
بدست آر دامنش آری ، بگو : دستم بدامانش

درین سختی وبدبختی، درین بدبختیوسختی،
برو گر بگذرد لختی ، سپارد جان بجانانش

دهدجان‌گر دراین‌زندان، رهد زین‌دردبیدرمان
ازین درب آهنین‌زندان ، چسان‌بیرون‌رودجانش؟

چه‌زندانیست این‌زندان، که فرقی نیستش‌چندان؟
بیك‌در بسته‌گورستان ، وفرقی هست چندانش؟

درون این‌چنین‌کاخی ، بهریك گوشه سوراخی
بهر سوراخ همچون لاشه، جنبنده‌مقیمانش

همه خاموش وافسرده ، توگو یك انجمن مرده
بمغز هریکی جنگ از دوسو ، «اندیشه» میدانش

فکنده روح دربحران، ازاین‌غوغا درآن میدان
امید زندگی یکسوی و یکسو بیم پایانش

شب زندان ما را ، تا نبیند کس نه بتواند
ز حال ما در اندیشه کشد ، نقشی ز شایانش

اطاق انتظار مرگ ، می‌خوانم من این زندان
خدا مرگم دهد تا وارهم این ملك و زندانش

خود این مهد اذیت را و رسم بربریت را
بقرن بیستم هرگز نه بینی جز در ایرانش

خوشا ایام چنگیزی و آن اوضاع خونریزی
که گر خونریزیش بد شیوه بد خونریزی عنوانش

نک[1] از چنگیز صد بدتر ، کنند این مردم خودسر
که پوشند از تمدن ، جامهٔ الفاظ الوانش

در اینعصری که از تاریکی جهل، اندرین کشور
نه ره از چه شناسند و نه در پیدا نه دربانش

طبیعت اندرین تاریك صحنه ، مر مرا همچون
چراغی منطقی آورد تا سازد چراغانش

چو من روشن چراغی را ، فروزنده دماغی را
نه حیف‌است اینچنین ، کردند از انظار پنهانش

من آن گویندهٔ نغزم، که چون موم‌است درمغزم
جهان هر صورتی خواهم ، همی سازم نمایانش

مرا آن مهد پروردست ، کان پرورده سعدی را
من آن پستان مکیدم ، کومکیده شیر پستانش[2]

من ار در عهد خاقانی[3] ، بدم نابود عنوانی
ورا از آستان خود ، برون میکرد خاقانش[4]

پس‌ازحافظ درایران ، مام عرفان خشك‌پستان‌شد
پی پروردن من ، پر شد از نو باز پستانش

زبعد هفت‌قرن‌اکنون، شد، ازایرانزمین بیرون
چو من گوینده تا بوسند ، خلق اوراق دیوانش

ببایستی که چون دزدان بزندانش کنند اندر ،
و یا اندر قفس دارند ، چون درنده حیوانش

---

(۱) مخفف اینك .
(۲) من آن پستان مکیده کآن مکیده معن‌وسحبانش. (معن وسحبان دوشاعر معروف عرب).
(۳) خاقانی شروانی ازگویندگان نامی دوقرن ایران .
(۴) شروانشاه ممدوح خاقانی .

چو من گوینده جز ایران که قربانش کند آخر
بهر ملکی که پیدا گشت ، جان سازند قربانش
درین کنجی که در رنجم ، بگورم من نه در گنجم
بسختی اندرین کنجم که بس تنگ است ایوانش
زن شومرده هندویم که اینسان زنده در قبرم
ببین پیراهن صبرم که بدریده گریبانش
دلا اندك صبوری کن ، ز عجز و ناله دوری کن
تضرع نیز دوری کن ، که نپسندند مردانش
زمانه زیرو رو دارد ، رخ زشت و نکو دارد ،
شب ار با گریه خو دارد ، سحر بینند خندانش

نامهٔ عشقی

عشقی زمان اقامت خود در استانبول یعنی پیش از استقرار حکومت جمهوری به پیشگاه سلطان محمد خامس شهریار کشور عثمانی این چکامه را تنظیم کرده است :

سزد ای شام چرخ تیره‌وش ! وقتی سحر گردی
نه هر شام و سحر، ای تیره گردون تیره‌تر گردی

چه ظلم است ؟ این مدام آسایش آسودگان خواهی
پی آزردن آزردگان[1] شام و سحر گردی !

چه عدل است؟ این بکام نیکبختان نوش آشامی !
سپس اندر بجان ، زشت اختران را نیشتر گردی !

چه لازم ؟ خلقت خوش طالعان و تیره اقبالان
که بیخود باعث ترجیح این بر آندگر گردی

همانا تا رهم ز اندوه وضع زشت این گیتی
سزد ای چشم نابینا شوی ، ای گوش ، کر گردی !

گناهت ای کبوتر چیست ، زینرو آفرینندت ؟
که بهر قوت بازی! خیره ، درخون غوطه‌ور گردی؟

تو هم جانداری و حیوان حی این گوسفند آخر!
چه باعث گشته قوت جان حیوان دگر گردی ؟

---

(۱) آزادگان .

چه نیکو گرده طاوس ، افسر شاهان شدش شهپر

تو ای حیوان چه بد کردی؟ که زیر بار خر گردی ؟

بپاداش چه ؟ ای منعم ! بعشرت در سرا بستان

ز غم وارسته در دریای نعمت ، غوطه‌ور گردی ؟

بجرم چیست ای مفلس ، برای لقمهٔ روزی

سحر از در درآئی و بهر سو در بدر گردی ؟

تو ای طفل دو ساله مرده ، گردون با مشقت‌ها

چه مقصد داشت آوردت که ناآورده برگردی ؟

بجز رنج ز مادر زادن و رنجوری و مردن

نه خیری از جهان بینی ، نه از عالم خبر گردی ؟

چه انصاف است این؟ ای دهخدا، دهقان بصد زحمت

بپا شد تخم و در آخر ، تو ارباب ثمر گردی ؟

چه نازی ای توانگر؟ برخودو برضرب دست خود

بزور بازوی مزدوریان ، ارباب زر گردی ؟

بریزی خون سرخ فوجی ، ای سردار سربازان

که خود در سینه شامل ، وصلهٔ سرخ هنر گردی ؟

کنی پاك از زمین نام و نشان فوجی از انسان

که خود نامی شوی یا از نشانی مفتخر گردی !

بپا از گردش چرخ است این دنیای نازیبا

سزد زین ناستوده گردشت ، ای چرخ برگردی !

از این زیر و زبر گردی وبنیان‌وبن ای گردون

من آن خواهم که از بنیان‌وپی ، زیرو زبر گردی

چرا ای بی‌سر و پا چرخ و دهر بی‌پدر مادر !

ز مادر مهربان‌تر دایه بر هر بی‌پدر گردی !

توخود شرمنده گردی، ای‌زمانه ازشبانروزت !
شب و روز ار که واقف از جنایات بشر گردی ؟
بشر یک لکهٔ ننگی است ، اندر صفحهٔ گیتی
سزد پاک ای زمین ، زین دم بریده جانور گردی !
توهم با «عنصری» [1] شک نیست ازیک عنصری عشقی
چرا او گرد زر گردید و تو گرد ضرر گردی ؟

(۱) عنصری ملک‌الشعراء دربار سلطان محمود غزنوی .

چکامهٔ جنگ

شکایت از مهاجرین و پیش آمدهای ایام مهاجرت

چکامهٔ پائین‌را میرزادهٔ عشقی درروزهای مهاجرت بسال ۱۳۳۳قمری ، درست‌مقارن همان ایامی که انگلیسها بغداد را گرفته تا نزدیکی خانقین آمده بودند گفته است ، دراین موقع نیروی روسیهٔ تزاری تا «کرند» پیش‌آمده بودند وسیدحسن مدرس‌رأی داده بودکه‌مهاجران



دراین عکس سید حسن مدرس ، نظام‌السلطنهٔ مافی ، محمدعلی فرزین ، قاسم صوراسرافیل ، ارباب کیخسرو، ادیب‌السلطنهٔ سمیعی که همه درگذشته‌اند ، دیده می‌شوند .

بایران برگردند و اوباهیئتی مرکب از نظام‌السلطنهٔ مافی ، سید یعقوب انوار وچندتن دیگر بخاك عثمانی «ترکیه» رفته باآن دولت قرارداد ببندند .

میرزادهٔ عشقی خود درمقدمهٔ این قصیده چنین‌مینویسد :
« وقتی‌بودکه انگلیسها بغداد را گرفته ومهاجرین‌تاقصرشیرین عقب‌نشسته بودند ، روسها تا کرند بعقب ما آمده و از طرفی نیروی‌انگلیس‌هم تانزدیك خانقین رسیده‌بودند. آقای مدرس رأی‌دادندکه همهٔ مهاجرین بایران مراجعت نمایندیعنی تسلیم روسها بشوند فقط خود ایشان با چندنفر از قبیل سید یعقوب ونظام‌السلطنه وغیره بعثمانی بروند . دراین‌ضمن شنیده می‌شد که مدرس و کمپانی خیال‌دارند ،باستانبول‌رفته باعثمانی معاهده ببندندکه‌آذربایجان ازایران مجزاشده بتصرف عثمانیها درآید چونکه اهالی‌آن ایالت ترکی حرف میزنند !!!» ..

نوع بشر سلالهٔ[1] قابیل جابری :
آموخت از نیاش[2] ، بجای برادری

جنگ است جنگ ، خاك اروپا نهفته است
در زیر یك صحیفهٔ پولاد اخگری

ایتالی و فرانسه و روس و انگلیس
بلغار و ترك و ژرمن و اتریش و هنگری

بس‌بمب وتوپ جای‌بجاکرده‌کوه و دشت
ترسم دگر فتد ، کره از این مدوری

دریای آهن است نه عنوان رسم جنگ
باران آتش است نه آئین عسگری

ایران در این میانه ، نه اندر صف جدال
نی مانده زین مجادله ، بی بهره و بری

یك دسته ای ز نخبهٔ ایرانیان شدند
در فکر استفاده ، از اوضاع حاضری

در دیده خشم روس و بدل کین انگلیس
در سر هوای یاری آلمان عبقری

(۱) سلالهٔ قابیل یعنی فرزند قابیل . (۲) نیا یعنی جد .

رفتیم در برابر دشمن که تا کنیم
ابراز زور مندی و اثبات قادری
امید ما به یاری آلمان و وی نداشت
جز بذل زر ، طریق دگر بهر یاوری
بغداد را گرفت و جلو آمد انگلیس
اول بزور جنگ و دوم با مدبری
آمد شمال و مغرب ایران بچنگ روس
ویران نمود سر بسر ، از فرط جابری
گشتیم ما مهاجر و بدبخت و دربدر
گردون بما نمود ، نهایت ستمگری
یکسوی تیغ روس ، رسیدست تا کرند
با آن رسوم وحشی و آئین بربری
یکسو بخانقین ، کشیدست انگلیس
تیغی که دارد ، آهنش آب مزوری
چیزی نماند کایندو ، بهم در رسند و ما
هریك نشان شویم، بصد پاره پیکری
بین دو تیغ پیکر ما اوفتاده است
در سر زمین «قصر» بسختی و مضطری
هر چند کافی است پی رفع این دو تیغ
تنها «نظام‌السلطنه» با تیغ حیدری [1]
لیك او هم آزمود که دشمن هزارها
از ما فزون تر است اگر نیك بشمری
نی آنکه دل بباخت ، ولیکن نظر نمود
چنگی بدل نمیزند ، اکنون دلاوری

۱ ــ در همان اوقات شمشیری از نجف اشرف برای نظام‌السلطنه آورده بودند .

از رزم پس کناره کشی را صلاح دید
برهر نفر سپس ز مقامات لشکری :

اخطار شد که گشته زهر سو خطر پدید
جد کن که جان خویش زیکسو بدربری

آن به که پیش خصم بتسلیم رو نمود
وآنگاه چشم داشت بالطاف داوری

تنها « نظام سلطنه » را این اجازتست
با چند تن ز هیئت ملی و کشوری

تا آنکه بر ممالك ترکیه روکنند
لیك این اجازه نیست همی بهر دیگری

این زشت ماجرا چو بمن نیز شد بیان
گشتم ز فرط انده و افسوس بستری

کردم هزار ناله ، کشیدم هزار آه
نفرین ببخت کردم و رسم مقدری

کای ناسزا زمانهٔ بی اعتدال دون !
بر ما جفا گذشت ز حد جفاگری

ما را گذاردند ، رفیقان نیمه راه
اینگونه در مخافت و گشتند اسپری

بگرفته ششدر غم و افکار مهره وار
در خانهٔ حریف ، گرفتار ششدری

از بهر یکتن من ، این گنبد فراخ
گشته چو چشم تنگ لئیم از حسد وری

بیچاره من ، فلکزده من ، شور بخت من
سر گشتهٔ حوادث این دهر سرسری

چون من بتیره اختری ای مادر سپهر
دیگر مزای ، هست اگر مهر مادری ؟

من یك‌تنه بسم[۱] بجهان، گرکه‌لازم است
کامل‌ترین نمونه‌یی از تیره اختری !

سوی کدام خاك ، توانم پناه برد ؟
پشت‌کدام‌سنگ ، توان گشت‌سنگری ؟

این حکم دادکیست‌که جمعی همیکنند!
بردوست‌پشت. جانب دشمن مجاوری!

این حکم زور زادهٔ شور مدرس[۲] است
آن به‌که بیش‌ازاین. ننماید مشاوری

این عنصر کثیف لجوج سیاه فکر
این موذی مدرس علم مزوری

چرکین عمامه. وصله‌قبا ، پاره‌شب‌کلاه
اشتر قواره . خیره نگه . چهره قنبری

پاپوش پاره . وصله‌قبا . ژنده پیرهن
آن هیکل تمام عیار از جلنبری

بر ما شدست این پز مضحك زمامدار
این قائد عبا بسر خاله چادری

بنگر چها کشیدم از او منکه باطنش
صدبار بدتر است ازاین وضع ظاهری

اطراف وی‌گرفته گروهی برای دخل
چونانکه در پرستش گوساله سامری

(۱) یعنی : بس هستم . (۲) سیدحسن مدرس همان نمایندهٔ مجلس شورایملی وسیاستمدار وروحانی معروف اصفهانیست .

پس لطمه‌ها که عاقبت ایران زمین خورد
زینمرد حیله روبهی و کینه اشتری

معلوم نیست بهرچه کرده مسافرت ؟
بهروطن نبوده ، قسم بر مهاجری !

تنها نه او خراب ، برون آمد از میان
وآنانکه کرده‌اند در این راه رهبری !

دادند هریك از دگری بهتر امتحان
در اجنبی‌پرستی و بیگانه پروری !

صندوق های لیره جلو ، دوش استران
واندر عقب مهاجر و انصار چرچری

دنبال بار های زر ، از بس دویده‌اند
آموختند خوب ، همه رسم شاطری !

درویش‌وار رو به بیابان نهاده‌اند
قومی بـرای کسب مقـام توانگری

زینقوم پولکی ، هنر جنگ می نخواه !
هرگز مجو ز جنس مؤنث مذکری ؟

یك جنگ کرده‌اندکه شد روسفید ازآن
جنگی که کرده‌اند ، یهودان خیبری

دوروزجنگ بودودوسال‌است‌رجعت‌است
این بد من‌آنچه دیدم ازایشان بهادری!

آن جنگ‌هم نه‌بهروطن بد نه بهر دین
یا جنگ بهر زر بد و بد جنگ زرگری

آنقدر ما بدیم که این روز بد کم است
بهر جزای ما برس ، ای روز بدتری!!

ای آسمان ببار در این مملکت بلای
این قوم‌را زوال ده ، ای‌چرخ‌چنبری!
آه مرا نمینگری ، کوری ای سپهر !
نفرین من نمیشنوی ، ای فلك کری !
این هم نگفته می‌نگذارم که بین ما
باشد بسی‌کسان، هم‌ازاین عیب‌ها بری
آنها همه مهاجر پاکند و صاف قلب
وجدان جمله پاکتر ، از پیکر پری
لیکن همه کناره نموده زکارها
وز دم همه گرفته و مأیوس و قرقری
زینها چو بگذری ، همه آنان نموده‌اند
بهر زر این مهاجرت و این مسافری !
«یعقوب»[۱] نام سید رسوای بدسگال
آنکس که‌من ندیده‌ام،آدم به‌آن‌خری؟
یك مشت لیره دارد و برکف گرفته است
با آن قیافه و پز منحوس شندری
گوید که منکر عمل کیمیا کجاست ؟
اینك مهاجری ، عمل کیمیاگری !
این است آنکه بهر مدرس کند مدام
درگاه و نابگاه ، همی پای منبری
ابله منم که صرف ، پی لیلی وطن
روکرده‌ام بدشت چو مجنون عامری
هرآنچه میرسد بمن از زود باوریست
بس رنجها کشیدم ، ازین زود باوری !

(۱) سید یعقوب انوار آنکه بعدها چند دوره نماینده مجلس ازفارس بوده است .

یك ابلهی دیگر این ؛ کین گه خطر
فکر نجات نیستم از فرط دلخوری

مدح « نظام‌سلطنه » فرماندهٔ قوا
البته بهتر است ز افسرده خاطری

تاریخ اگر چه زینعمل آرد بمن شکست
خواند مرا مدیحه سرا همچو انوری

لیکن بیك جوان چو من صاحب آرزو
چون گفته‌شدکه‌درخطرازهرسواندری

از ترس جان خویش ، بفرماندهٔ قوا
ناچارگوید ، این سخنان دری‌وری :

ای مظهر کمال و مقامات سنجری
ای مرکز صفات و خیالات نادری !

گر چه ظفر نیافتی اما مظهر است
در جبههٔ مهین تو ، نور مظفری

ایران نمیرودزکف ،این ملك‌جسته است
از چنگ فتنه های مغول و سکندری

جنگ‌این‌زمانه، همچو قماراست‌غم‌مدار
هرچند باختی تو ، درآخر همی‌بری

خورشید تا غروب نگردد ، سحر چنان
سازد جهان مسخر ، از انوار اخگری

جانا تو هم فراز سپهری بملك ما
یعنی تو نیز همسر خورشید خاوری

امروز اگر غروب کنی از وطن چه غم ؟
فرداکنی طلوع و بچنگش درآوری

چشم وطن بروی تو ، روشن بود کنون
خورشیدمائی، ارچه زخورشید برتری
روز وطن بما ، پس ازاینروز شب‌بود
زآن‌چون گذرکنی‌توکه‌خورشیدانوری
من‌خامشم‌توخویش‌بیندیش، این‌نکوست
اینگونه مردمی بگذاری و بگذری ؟
گرچه جسارتست ولی عرض میکنم :
حیف‌است‌ازتوئیکه زیاران شدی‌بری
هریك بیك طریق زسر باز کرده‌ای
این نیست لایق توکه برهرسر افسری
سر بوده‌یی همیشه ، براین هیئت وکنون
بایدکه سر نپیچی از آئین سروری
توچون سری وهیئت ما چون تن تواند
ای سرکجا روی؟که تن خود نمیبری!
باری در این میانه یکی من زخدمتت
گر مرده‌ای رها ننمایم مجاوری
زین‌قصه حال خویش بدرگاه حضرتت
خاطر نشان همی کنم و یادآوری
درکشتئی نشاند ، یکی طرفه ناخدای
با خود کبوتری زپی نیك منظری
کشتی چو شد بمرکز دریا ، شروع گشت
توفان و ناخدای شد از ترس لنگری
وآنگاه خیره شد بکبوتر که بایدت
بهر نجات خویش زکشتی برون بری

بیچاره در زمان ، بهوا شد ولیك دید
آبست موج تیره ، زهرسوکه بنگری

دید او بهیچ‌گونه بساحل نمیرسد
نی از ره پریدن و نی با شناوری

برگشت از هوا و بکشتی نشست وگفت
با ناخدای این سخن ازروی مضطری :

از ساحل آنچنان که بیاورده‌یی مرا
بایست تا بساحل دیگر مرا بری

من آن کبوترم ، هله در بحر هولناك
ای ناخدا کنون ، بخدایم چه بسپری ؟

من برفراز دوش تو ، باری‌گران نیم
آن به مرا چو مردم دیگر نه بنگری

من هم بهرکجا که خودت میروی ببر
خواهی نپیچی ار سر از آئین رهبری

بیهوده نیست‌گفتم ، اگر برتو ناخدای
بیخود نبود بهر تو کردم کبوتری

یعنی بیا از آینهٔ خاطرم ببر
با دست لطف ، گرد و غبار مکدری

خالق نموده یاوریت تا تو هم بخلق
دروقت خود ، دریغ نداری ز یاوری

بشنو زمن‌که نیك تو خواهم، منه‌زدست
آئین بنده داری و دستور سروری

اینهم بدان‌که این‌سخنان بهرشوه‌نیست
درحق من مبادکه این ظن بدبری ؟

«قاآنی»ام نه من‌که زنم خامه بهر آز
نی چامه ساز ، بهر درم همچو عنصری

حاشا گمان مدار که من کرده‌ام شعار
لاشه خوری طریقتم ، از راه شاعری

هرچند لاشه خور نیم ، اما مهاجرم
صدبار لاشه به ، ز حقوق مهاجری !

آن به‌که حرف آخر خود را بگویمت
شاید اثر کند بتو این حرف آخری :

من تازه شاعرم ، سخن اینسان سروده‌ام
وای ار که‌کهنه‌کار شوم در سخنوری؟

حیف است این قریحهٔ زیبا بیوفتد
در چنگ روزگار سیاه سلندری !

شاید همین قریحه ، در آینده آورد
الواح به ز گفتهٔ سعدی و انوری

(عشقی)توخویش، همسردیگرکسان‌مکن
نی دیگران کنند ، همی با تو همسری

استاد عشق

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
تاکسی ازجان شیرین نگذرد فرهاد نیست

تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق
نیم رسوا عاشق، اندرفن خوداستادنیست

ای‌دل‌از حال من و بلبل چه میپرسی برو
ما دوتن شوریده راکاری بجزفریادنیست

به به از این مجلس ملی و آزادی فکر
من‌چه بنویسم قلم‌دردست‌کس‌آزاد نیست

رأی من اینست کاندید از برای انتخاب
اندرین دوره مناسبتر کس از شداد نیست

حرفهای تازه را فرعون هم ناگفته بود
بلکه از چنگیز هم تاریخ را درباد نیست

ایخدا این مهد استبداد را ویران نما
گرچه درسرتاسرش‌یك‌گوشه‌ای‌آبادنیست

گرکه‌جمهوری‌است این‌اوضاع‌برگیروبه‌بند
هیچ آزادی‌طلب برضد استبداد نیست

قلب (عشقی) بین‌که‌چون سرتاسر ایران‌زمین
از جفای گلرخان یك گوشه‌اش آباد نیست

۱۳۴۰ قمری

آئین خودخواهی[1]

جهان را دائماً این رسم و این آئین نمیماند
اگر چندی چنین ماندست، بیش ازاین نمیماند

بچندین سال عمر، این نکته‌را هرسال سنجیدی
که‌آن اوضاع‌دی ، درفصل فروردین نمیماند

همانگونه‌که‌آن اوضاع دیروزی نماند امروز
بفردا نیز این اوضاع امروزین نمیماند

ببین امروز مردم را ، بخون یکدگر تشنه
که دیری نگذرد ، کاین‌عادت دیرین نمیماند

بباید روزگار صافی و صلح و صفا روزی
بجان دوستان آنروز ، دیگر کین نمیماند

همانا‌خوی‌حیوانیست،این«آئین خودخواهی!»
اگر انسان شوند این خلق ، این‌آئین نمیماند

مگو یاسین بود ، درگوش این‌خلق‌خر ، آوازم
که‌گرآدم شوند ، ازاصل این یاسین نمیماند

تو در این خلق عامی ، عارفی گرزانکه اینان را
تمیزی شد حنایت ، نزد کس رنگین نمیماند

استانبول ــ ایام مهاجرت

---

(۱) این قطعهٔ منظوم را عشقی ضمن نامه‌یی هنگام اقامت در استانبول برای مرحوم عارف فرستاده واز او گلایه کرده است .

بی اعتنائی بفلك

در هفت آسمانم الا یك ستاره نیست ... نامی زمن به‌پرسنل این اداره نیست[1]

بی اعتنا به هیئت کابینهٔ فلك ... گردیده‌ام‌که پارتیم ، یك‌ستاره‌نیست

بربیشمار مهر فلك ، پشت‌پا زدم ... خصم چومن‌فلك‌زده‌ئی‌راشماره‌نیست!

عار آیدم من ار ، بفلك اعتنا کنم ... ازمن بچرخ جزبحقارت نظاره نیست

کشتی ما فتاده بگرداب ، ای خدا ! ... یك ناخداکه تابردش برکناره نیست !

بیچاره نیستم من و درفکر چاره‌ام ... بیچاره‌آنکسیست که‌درفکرچاره‌نیست

من طفل انقلابم و جز در دهان من ... پستان خون دایه این‌گاهواره نیست

ای‌گول شیخ‌خورده، قضاوقدر مطیع ... برطاق‌وجفت‌وخوب‌وبداستخاره‌نیست

احوال من نموده، دل‌سنگ‌خاره‌آب ... آخردل‌توسنگتر ازسنگ‌خاره نیست؟

من عاشقم ، گواه من این قلب چاك چاك

دردست‌من ، جز این سند پاره‌پاره نیست

ملت مغلوب

شب بسرم نوبه تاخت ، روز تب آمد ... هرچه دراین روزگار روز وشب‌آمد

رفته‌ام ازدست، دسته‌دسته بس امسال ... دست طبیبم بروی نبض تب آمد

هرچه بمن میرسد ، زدست زبانست ... جان من از دست این زبان بلب‌آمد

کس زعزیزان ، عیادتم ننماید ... نوبه و تب زنده باد ، روز وشب‌آمد

هیچ تعجب ز بی وفائی دنیا ... می ننما ای‌که دائمت عجب آمد

بی سببت کرد عزیز بی‌سببت خوار ... بی سببی رفت ، آنچه بی سبب آمد

ملت مغلوب حق ندارد هرگز : ... حق‌طلبد ، زآنکه «حق‌لمن‌غلب» آمد

---

(۱) درهفت آسمان چو مرا یك ستاره نیست : نامی ز من بپرسنل هیچ اداره نیست

عشوه سازی

بتا ، نظام ، دگر ناز و عشوه سازی نیست

که این معامله سربازی است ، بازی نیست !

مکن مداخله در کار مملکت ای شیخ

که این مباحثهٔ غسل بی نمازی نیست

کلاه خویش نما قاضی : این همه قاضی :

چه لازم است ، که اندر خزانه غازی نیست[1]!

فریب مهر مخور ، ای‌عروس ! کاین داماد :

بجز پی بکف آوردن جهازی نیست[2]

اگر بفکر خرابی خانه شد مهمان

وظیفهٔ تو دگر ، میهمان نوازی نیست !

خود این فضاحت اعمال روز عاشورا

قسم بذات خدا جزء دین تازی نیست ؟!

تو نعش دشمن دین آر ، مردی ار ، ورنه

تو خویش نعشی ، حاجت بنعش سازی نیست !!

زیاد از آنچه ببایست ، گفتم و دائم

که جز ضرر ، ثمری زین زبان درازی نیست

سرم ز سر زبانم ، فراز دار رود

خوشم که بهتر از این ، هیچ سرفرازی نیست

تو چون سیاست، بازیچه ،کار دل«عشقی» :

مگیر ، زآنکه دگر عشق ، بچه‌بازی نیست !

سال ۱۳۳۷ قمری

---

(۱) و (۲) «اگر این دوبیت «یاء نکره» را قافیه‌کردم چون شعرش خوب بود حاضر نشدم از غزل حذفش نمایم ــ ر . م . عشقی» .

شب وصال

امشب آماده یار و بزم و شرابست — گو که همین امشبم زعمر حسابست

هرشبم از هجر ، آب دیده روان بود — امشبم از شوق وصل ، دیده پرآبست

لب بلب میگسارش نازده مستم — آنچه زیادست این میانه شرابست

نقش گل سرخ بر حباب چراغست — خوبی این منظر نکو ز دو بایست :

روی فروزان یار و گونهٔ سرخش — حقهٔ آن سرخ گل ، بروی حبابست

عمر پر از یادگار جور بجور است — عشق فقط یادگار عهد شبابست

بیست ودوسالست، تند میروی ایعمر! — اندکی امشب تأمل اینچه شتابست ؟

روز خراب من ، از خرابی بختم : — نیست: که ازاصل ، روزگار خرابست !

پریشانی ایران

ایدوست ببین بی سر و سامانی ایران
بدبختی ایران و پریشانی ایران

از قبر برون آی و ببین ذلت ما را
این ذلت ایرانی و ویرانی ایران

آوخ که لحد ، جای تو شد تا بقیامت !
رفتی و ندیدی تو پریشانی ایران :

از وضع کنونی و ز بدبختی ملت
زین فقر و پریشانی و ویرانی ایران

گردیده جهان تیره و گشته‌ست دلم تنگ
گوئی که شدم حبسی و زندانی ایران

بگرفته دلم سخت ز اوضاع کنونی
بیچارگی و محنت و حیرانی ایران

(عشقی) بود، ازنوحه‌گر امروز عجب نیست
خون میچکد از دیدهٔ ایرانی و ایران

رخسارهٔ پاك

من چو يك غنچهٔ بشكفته گريبان چاكم
گرچوگل باشم ، در چشم خسان خاشاكم

داده فتوای به ناپاكی من مفتی شهر
كز چه برساحت پاكيزهٔ دين هتاكم

شكر يزدان‌كه خود اين‌عيب نكردندمرا
كه بر ديدهٔ ناپاك كسان ناپاكم

گر در آئينهٔ ناپاك ببينی ، رخ پاك
نقص رخ نيست ، چنين حكم كند ادراكم

باری آرای حكيمانهٔ خودرا همه‌گاه
فاش ميگويم و يك ذره نباشد باكم

منكرم من كه جهانی بجز اين بازآيد
چه كنم درك نموده است چنين ادراكم

قصهٔ آدم و حوای، دروغ است، دروغ
نسل ميمونم و افسانه بود از خاكم

كاش همچون پدران لخت بجنگل بودم
كه نه خود غصهٔ مسكن بد و نی پوشاكم

من همان دانهٔ بی قيمت و قدرم كه روم
در دل خاك درون ، تاكه برآيد تاكم

دلبرا هیچکس از پاکی من نشناسد
تو شناسی که بر عشق تو چون بی‌باکم

آتش مهر تو بگداخته قلبم زآنروی
تا که مهرت بنشیند ، بدل چون لاکم

نقش مهر تو چه لازم ، که بقلبم باشد
از ازل مهر تو کنده است بدل حکاکم

نه گمان دار پس از مردنم از من برهی
باد هر روزه فشاند بقدومت خاکم

استقبال از منوچهری

عشقی غزل پائین را تحت عنوان (قدرت عشق) در استقبال یکی از چکامه های منوچهری دامغانی سروده و قبلا برای نمونـه سه بیت چکامهٔ منوچهری در اینجا نقل میشود :

دلم ایدوست تودانی که هوای توکند — لب من خدمت خاك کف پای توکند
رایگان مشك فروشی نکند هیچکسی — ورکند هیچکسی زلف دوتای توکند
چه دعا کردی جانا؟ که چنین خوب شدی؟ — تاچوتو چاکر تو ، نیز دعای توکند

قدرت عشق

دل من درقفس عشق ، هوای تو کند — چشم من ، آرزوی خدمت پای توکند
بین درین شهر ، کسی مشك فروشی نکند — گرکند شانه بزلفان دوتای توکند
قدرت عشق ببین ، ای بت شیرین گفتار! — شیخ در موقع تسبیح ، دعای توکند
دوش با ساغر می درد دل خود گفتم — گفت وصلش بجهان ، نیزدوای توکند
گفتمش خرمن هستی من ، آتش بگرفت — گفت تن ده ببلا ، چونکه خدای توکند
گفتمش صبر چه حاصل؟ که رفیقان بروند — گفت اینست ، ولی کار وفای توکند
گفتمش گریهٔ عاشق ، نکند هیچ اثر — گفت لیکن سخن عشق دعای توکند
«چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی» — دل عشقی چکند ؟ گر که هوای توکند

در لباس دین

ای صدر نشینان که همه مصدر دینید
امروز نشینید براین‌مسند وفرداست:
عمراندوسه‌روزاست که‌هرروزبآنروز
سنجیدکه‌عمراندوسه‌روزاست:ولی‌کی
ای زمرهٔ انگشت‌نما گشته به تقوی
امروز که بنشسته بصدرید بدنیا
این رتبه شما راست بدنیا و بعقبی
از پرتو دین هردوجهانست شما را
بنشسته همی دشمن آئین بکمینتان
من‌مردم(عشقم)زچه‌رو غمخور دینم ؟

«صدر»[1] ازمیان‌رفت،شماصدرنشینید
کز ذیل‌گرفته ، همه با صدر قرینید
گوئید نه عمر است ، وپی‌روزپسینید
آنروز ، کزآن‌بعد «دگرروز» نبینید
در حلقهٔ مردان خدا ، همچو نگینید
فرداست‌که درصفحهٔ«فردوس برینید!»
زیراکه شما حافظ این دین مبینید
دین‌گرزمیان رفت نه‌آنید و نه اینید
پرسم ز شما هیچ شماهم بکمینید ؟
این‌غصه شماراست شما حافظ‌دینید ؟!

---

۱ ـ این چامه را در مرگ صدرالعلماء سروده است .

دزد پاتختی

هزار بار مرا ، مرگ به از این سختی است

برای مردم بدبخت ، مرگ خوشبختی است !

گذشت عمر بجان کندن ، ای خدا مردم !

زدست‌اینهمه‌جان‌کندن ، این‌چه‌جان‌سختی‌است؟

رسید جان بلبم ، هرچه دست و پا کردم

برون نشد دگر ، این منتهای بدبختی است !

رجال ما همه دزدند و دزد بدنام است

که دزد گردنه ، بدنام دزد پاتختی است

رجال صالح ما ، این رجال خنثی‌یند !

که از رجال دگر ، امتیازشان لختی است

زنان کشور ما زنده‌اند و در کفن‌اند

که این اصول سیه بختی ، از سیه رختی است !

بمیر « عشقی » ار آسایش آرزو داری

که‌هرکه مرد ، شدآسوده ، زنده‌درسختی است

سال ۱۳۳۸ قمری

دفاع از زرتشت

ای دختران ترک ! خدارا ، حیاکنید
یا رخ نهان کنید که دل نابرید یا
یا وعـده نادهید کـه با ما وفا کنید
یغما نموده‌اید دل و دین مابلی
ترك ختا همیشه به یغما بنام بود
جائی کشید کار زیغما که این زمان
زرتشت[1] دل نبودکه آنرا توان ربود!
زرتشت بردنی نبود ، این طمع‌چسود؟
امروز قصد بردن پیغمبران ، کنید :

باری دراین معامله، شرم ازخداکنید!
با عاشقان دلشده کمتر جفا کنید
یا برقرار وعده ، خودتان وفا کنید
کی عادت قدیمی خودرا رها کنید ؟
یك چندهم رواست‌که ترك خطا کنید
یغمای‌شت ، پیمبر پیشین ما کنید ؟
حاشا قیاس دل ، زچه با انبیا کنید ؟
تنها همان ، ببردن دل اکتفا کنید !
فردا بعید نیست‌که قصد خدا کنید !

(ایام‌مهاجرت ــ استانبول ــ سال۱۳۳۵)

زبان سرخ

مگو که غنچه چرا چاکچاك و دلخون است ؟
که این نمایشی از زخم قلب مجنون است !
نمونهٔ دل آزادگان بود : گل سرخ
چواین «کلیشهٔ» اوراق سرخ[2] دلخون است
زبان عشقی شاگرد انقلاب است این
زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است

---

(۱) در پاسخ جراید ترکیه‌که زرتشت‌را ترك میگفتند .
(۲) مقصود شاعر روزنامهٔ «شفق سرخ» است .

جایزهٔ (پری)

«یکی از خانمهای خوش قریحه که از ذکر نامش دراینجا خودداری میشود مکتوب مفصلی بمن نوشته بود مبنی براینکه : منظومهٔ کفن سیاه‌را بزحمتی‌بدست آوردم وخواندم ، فوق‌العاده مرید قریحهٔ شما شدم برای‌آنکه یقین‌کنید که این احساسات من سطحی‌نیست سکه‌ایرا درجوف این ارادت‌نامهٔ خود بعنوان جایزه «پری» تقدیم حضور عالی کردم و این سکه یکی از سکه های تاریخی است . من در جواب ابیات‌زیر را بالبداهه ساختم و برای او ارسال داشتم بایددانست که فرستندهٔ این مکتوب و سکه را من هیچ ندیده بودم .»

«میرزادهٔ عشقی»

دلبرا ! ایکه ترا طبع سخن پرور من ! مهربان کرد که دستی بکشی برسرمن

سکه‌ایراکه (پری) لطف‌نمودی‌برسید ای‌پریروی وپری خوی‌وپری‌پیکرمن

توخودت نیز پری‌هستی وبهتر ، زیرا عوض این‌پری‌آن‌به‌که خودآئی برمن

ازپری بودنت‌آنقدر بمن معلومست که مرا بینی وخود غائبی ازمنظر من

گرچه من سایهٔ تو نیز ندیدم لیکن ، باز هم‌کم نشود ، سایهٔ تو ازسرمن(۱)

---

(۱) میرزادهٔ عشقی باشاعرهٔ معاصر بانو مهرتاج رخشان‌که اکنون در دماوند سکونت دارد مکاتبه داشته ، وی از پیشقدمان‌آزادی نسوان و خدمتگزاران قدیمی فرهنگ است . عشقی در ضمن یکی از نامه های خود ابیات بالا را نگاشته ، ضمناً درآن نامه چنین مینویسد : «مرقومه رسید خیلی از احساسات و عواطف خواهرانهٔ‌آن دانشمند متشکر شدم . سکه‌ای‌راکه بنام «پری» مرحمت فرموده‌اید برسم یادگار برداشتم .. (نقل از نامهٔ مرحوم عشقی ، مورخ ۱٤ ثور ۱۳۰۲ شمسی) .

خندهٔ شاعر

من که‌خندم ، نه‌براوضاع کنون‌میخندم
من‌بدین‌گنبد بی‌سقف وستون‌میخندم

تو بفرماندهٔ اوضاع کنون میخندی
من بفرماندهی کن فیکون میخندم

همه کس بر بشر بوقلمونی خندد
من بحزب فلك بوقلمون میخندم

خلق‌خندند بهرآبله رخساری‌و، من :
برخ این فلك آبله‌گون میخندم

هرکس‌ایدون، بجنون‌من‌مجنون‌خندد
من برآنکس که بخندد بجنون‌میخندم

آنچه بایست : بتاریخ گذشته خندم
کرده‌ام‌خنده ، برآینده‌کنون میخندم

هرکه‌چون من ثمر علم فلاکت‌دیدی:
مردی‌ازگریه، من‌دلشده‌خون میخندم

بعد از این من زنم از علم و فنون دم ، حاشا !
من بهرچه بتر علم و فنون میخندم !

۱۳۳۸ قمری

عشق وطن

خاکم بسر ، زغصه بسر ، خاك اگرکنم
خاك وطن که رفت ، چه خاکی بسرکنم ؟
آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم
برداشتند ، فکر کلاهی دگر کنم
مرد آن بودکه این کلهش برسر است و، من :
نامردم ار به بی کله ، آنی بسر کنم
من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
زیر و زبر اگر نکنی خاك خصم ما
ای چرخ ! زیر و روی تو ، زیر وزبر کنم
جائیست آرزوی من ، ار من بآن رسم
از روی نعش لشکر دشمن گذر کنم
هرآنچه میکنی ؟ بکن ای دشمن قوی !
من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم !!
من آن نیم بمرگ طبیعی شوم هلاك
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم
معشوق «عشقی» ای وطن ، ای عشق پاك !
ای آنکه ذکر عشق توشام و سحرکنم :
«عشقت نه‌سرسری است که ازسربدر شود»
«مهرت نه‌عارضیست که جای دگرکنم[1]»
«عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم»
«با شیر اندرون شد و با جان بدر کنم»

(۱) این بیت و بیت بعد از حافظ است .

عشق و جنون

یاران عبث نصیحت بی‌حاصلم کنید
دیوانه‌ام من عقل ندارم ولم کنید

ممنون این نصایحم اما من آن چنان
دیوانه‌ای نیم که شما عاقلم کنید

مجنونم آنچنان‌که مجانین زمن‌رمند
وای ار بمجلس عقلا داخلم کنید

من مطلع نیم‌که چه‌بامن‌نموده عشق؟
خوبست این قضیه، سؤال از دلم‌کنید

یکذره غیرعشق وجنون، ننگریدهیچ
در من اگرکه تجزیه‌آب وگلم کنید

کم طعنه‌ام زنیدکه غرقی ببحر بهت؟
مردید اگر ؟ هدایت برساحلم‌کنید !

گل‌مولا

ایکه هر خواستهٔ دل ، زفلك میخواهی
آنقدر راضئی از خودکه کتك میخواهی

من‌بجز تنبلی این‌را، چه بنامم ؟که تو،هی :
خفته هر روزه و روزی زفلك میخواهی

ایکه‌هرروزه حوالات تودربانك خداست !
بخدائی خداوند که چك میخواهی !

ایکه دست تو دراز است ، پی‌آز بخلق !
چه‌کمك کرده‌ئی‌آخر ؟ که‌کمك میخواهی!

من چه باید بکنم ؟گرکه تو درویشی ، باش
بدرك هرچه تو ازهفت‌ترك[1] میخواهی !

نان همه از قبل نیروی بازو خواهند
نان تو ازرشته وبوق ودگنك میخواهی!

---

(۱) غرض از هفت ترك‌کلاه درویشان است .

کلك است اینهمه ! در بیستمین قرن برو !
تازه‌کارا ، توچه زین کهنه‌کلك میخواهی؟

سال ۱۳۳۸

ماه دندان طلا

هرمراد وآرزوئی ، کاندرون قلب ماست
دارویش اندر دهان‌آن‌مه دندان طلاست
من مریض عشقم ای جانان و با جان طالبم
آن‌لب ودندان‌که برهردردبی‌درمان دواست
بوالعجب انگشتری تشکیل دادست آندهان
حلقه‌اش یاقوت سرخست‌ونگیندانش‌طلاست
کیمیاگر در تلاقی هرچه را سازد طلا
پس لب‌این ماه بی‌تردید و شبهت‌کیمیاست
برکشیده چشم ترکش ، تیغ ابرو در «فرونت»
این کماندان صفش مژگان و فرمانش بلاست
آسمان در پیشگاه ماه من ، ماه تو چیست
ماه ما از هرچه پنداری به از ماه شماست
ماه ما اندر صف خوبان صاحبمنصب است
ماه تو در رتبه‌اش تابینی استاره‌هاست
ماه تو اندر پناه جذبهٔ استاره ایست
چارهٔ استاره هایش شانه های ماه ماست
ماه تو رخشان زخورشیدست و ماه ما زخویش
نسبت ماه من وتو ، نسبت خلق و خداست
ای صبا بااو بگو این بیت خواجه‌گفته است
گربخواهی‌حرمت‌خواجه بجای‌آری‌بجاست:

«عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید» گو چه فرمان شماست؟

غیر (عشقی) مقصد ما از وصالت هیچ نیست
هر که جزاین حدس، حدسی میزند حدسش خطاست

(ایام مهاجرت ــ کرمانشاه ــ ۱۳۳۳ قمری)

شراب مرگ

بدان سرم که شکایت ز روزگار کنم
گرفته اشك ره دیده‌ام، چه کار کنم؟

بدین مشقت الا، زندگی نمیارزد
که من ز مرگ، همه عمر را فرار کنم

بجامی ازمی چرخ است مستی ایساقی
گرم که مست کنی، هستیم نثار کنم

شراب مرگ خورم برسلامتی وطن
بجاست گر که بدین مستی افتخار کنم

چنان در آرزوی درك نیستی هستم
که گر اجل بکند همت، انتحار کنم

زپیش آنکه، اجل هستیم فدا سازد
چرا نه هستی خودرا، فدای یار کنم

زبسکه صدمهٔ هشیاری، ازجهان دیدم
بدان شدم که دگر، مستی اختیار کنم

جنون که برهمه ننگ است، من بمحضر دوست
قسم بعشق، بدین ننگ افتخار کنم

من این جنون چکنم؟ یافتم زپرتو عقل
چو فرط عقل جنون است من چکار کنم؟

بگو بشیخ مکن عیبم این جنون عقل است
ترا نداده خدا عقل من چکار کنم؟!

یکرنگی

با هر محیط ، خویش ، نه همرنگ میکنم
نی لحن خود ، رهین هر آهنگ میکنم
مانم‌که تا بگردد همرنگ من محیط
آنگه ببین چسان همه را رنگ میکنم
تا روز خوش گشاید : آغوش خود بمن
در روز سخت ، عرصه بخود تنگ میکنم
از نقش طبع خویش ، در این مملکت زنو
تجدید عهد نقشهٔ ارژنگ میکنم
با مدعی بگوی به تعقیب من میای
من خود نگشته خسته ، ترا لنگ میکنم
تیر و کمان ، زبان و سخن‌گو بخصم من :
این تیر و این‌کمان بودم ، جنگ میکنم
نامد بچنگ من ، زوطن غیر موی خویش
پس موی و روز مویهٔ او چنگ میکنم
دیوانه «عشقی» است نه «مجنون» من اینسخن
اثبات با ادله و فرهنگ میکنم
مجنون زروی عقل همیگفت دلبر است :
لیلی و دل بطره‌اش آونگ میکنم
مجنون منم که عشق وطن دارم و فغان
از عشق آب و خاك گل وسنگ میکنم

افطار عشق[1]

دیده معطوف دهان غنچهٔ دلدار کردم
روزه‌دار عشق بودم، من بهیچ افطار کردم

روبرو کردم گل روی تو ، با گل در گلستان
پیش چشم مردم گلزار ، گل‌را خار کردم

شمع‌را گفتم تراعیب، اینکه‌رازت برزبان‌است
از خجالت آب شد او ، تامن‌این‌اظهار کردم

---

۱ ــ این چامه را بسال ۱۳۲۸ قمری سروده ولی فقط این چند بیت ازآن چامه بدست‌آمد .

مثنویات

DATE LABEL

آرزوی دل

مرا گر بجاوید ؟ عمری دهند سپس برسرم ، تاج شاهی نهند
همانا شود ، زآن من کشوری در آید بفرمان من لشکری
یکی تخت زر ، زیر پایم نهند به نیکوترین قصر ، جایم دهند
دو صد دختر مهوش گلعذار بگردند دائم مرا در کنار
بعشرت گذارند ، ایام من بنوشند بس باده بر نام من
همینگونه‌ام با همین دستگاه گذارند و بس بگذرد سال و ماه
همه مردم صاحب بخت و جاه بحسرت نمایند بر من نگاه
کسی گر بگوید ،درآن گیرودار بمن : کای بهین طالع بخت‌یار؟:
توکانقدرعیش وخوشی دیده‌ای سزد گر جهان را پسندیده‌ای
بدوگویم ایدرخوشی چیست؟هیچ خوشی‌چیست جزناخوشی ، نیست‌هیچ
همین این همه‌برگ وساز وطرب که بوده مرا دائماً روز و شب
همین بارگاه و همین اقتدار همین وضع پایندهٔ استوار
همین کامیابی هر روز و شب همین‌روز وشب، بانگ‌عیش‌وطرب
نیرزد بآن دم ، که دل آرزو بچیزی نمود و نشد ، زآن او!

درایام مهاجرت ــ سال ۱۳۳۶ قمری

ابله‌ترین حیوانات

«بوآلو» ، شاعر گویای مغرب حکیم بخرد دانای مغرب
دراین نکته‌چه‌خوش گفت‌این‌سخنرا که‌بس‌خوش‌آمد ازاین نکته‌منرا:
که اندر چارپایان چرائی و یا ماهی و مرغان هوائی
زهر تیره گروه نسل حیوان ندیدم ابلهی مانند انسان

استانبول ــ سال ۱۳۳۵ قمری

تاثیر سخن

شنیدم نویسنده‌ای در قدیم | نویسندهٔ پاك رای و حکیم
گزیده یکی چامه ، انشا نمود | شه عصر ازآن نامه ، رسوا نمود
گرفت‌آن هجانامه ،آنسان رواج | که شه را درون شد ، بسر بیم تاج
بفرمود کآن نامـه هاسوختنـد | لب آن نویسنده را دوختند
بر شه بسی نامه ، آتش زدند | بدش آتش قهر ، آبش زدند
قضا را در آندم ، یکی تند باد | بدامان شه ، مشتی آتش نهاد
شه از آن بلا ، راه رفتن‌گرفت | ولیکن یکی میخش، دامن‌گرفت
مرآن شاه‌را میخ، برتخت‌دوخت | نگهداشت‌تاآنکه،برتخت‌سوخت
سراپرده و تخت شه هرچه بود | گرفت آتش و زور آتش فزود
به ده ثانیه یکسر ، آن بارگاه | بیفتاد در چنگ آتش چو شاه
بفکر شه آنگه نبد هیچکس | تمامی بفکر خود از پیش وپس
کس ازخویش ، برشه نپرداختی | در آندم کسی شاه نشناختی
بر مردم آنروز سخت و سیاه | همه‌گونه بد فکر ، جز فکر شاه
زبانه کشان آتش ، از قول شاه | چنین زآن نویسنده بدعذرخواه :
که گر نامه‌های تو افروختم | بجبرانش این‌بس،که خودسوختم
اگر دوختم من ، لبانت بسیخ | کنون دوختم،جان خودرا بمیخ!

نویسنده برهرکه ، آهش گرفت
شه ار بود برتخت ، آتش گرفت

سال ۱۳۳۰ قمری

در صفحهٔ غرب



بهار[1] به پائیز ما ، دیده دوز — زکلك تموزین دی ، وی بسوز
ملك را زما نیز این نکته گوی: — که پیش آمد ملك نبود نکوی!
شها ! صفحهٔ غرب ، اقلیم تو — بیندیش زانگه که افتد گرو
بپاداش این جمله باد گران — که‌آورده اینسان ز ری بس‌خزان
رخ ما شده زرد : زین باد زرد — ازین باد شد ، خاك ، مارابسر
خوداین ملك غربت، بزر میبرند — زکشور فروشان دون میخرند
هوا تیره گردید در این محال — ز باد جنوب و ز باد شمال
بلند است ابر ره ، از هر کنار — هم اندر یمین و هم اندر یسار
سوئی رعد پلتیك، درغرش است — هم‌ازسوی دیگر ز زربارش‌است
اهالی همه خواب و غفلت زده — خمار زرین باده در میکده

(۱) «عشقی در ۱۹ سالگی یعنی اوایل طبع‌آزمائیش ، مقارن دومین سال جنگ بین‌المللی اول (۱۹۱۸ — ۱۹۱٤) بمناسبت استقبال بد اهالی غرب از سیاست آلمانها و پیش آمد های سیاسی این مثنوی را درکرمانشاه ساخته و توسط مرحوم ملك‌الشعراء بهار مدیر نامهٔ نوبهار بپیشگاه احمدشاه قاجار ارسال داشته است .

زباران بیگانه، آغشته‌اند
یکی بندهٔ بند: روسان شده
نهان گشته خورشید خاور نشان
نشانهای خود، جمله برداشتند
همیدانم ایشاه شمس شموس
برسم نبرد، فتنه بر پا کنند
سپس تیر وتوپ وخدنگ وتفنگ
بسی قتل و غارت نمایند بر
سپس خویشتن هیچ نی باختند
دراین‌ره کجا، کشته بنهاده‌اند؟
کجا رزمگه خاك، از آن شده؟
اگر اقتدار است، آنان برند
فقط پس، هوس، دونی وگمرهی
بود تیره ما را، افق آنچنان
شهنشه خود این، گر تماشاکند
(ملك احمدی) نامدار جهان
ترا گیتی ایشاه، خوش آفرید
نشایسته تو شاه ایران شدی
ایا خسرو کشور پاك جم
نه این خاور دوزخی مردمان
خلاصه چنین گشته بد، بخت ما
گر از من بپرسد، کسی بیدرنگ
کنون‌چارهٔ ما، بجزجنگ نیست
همه ما که بایست کشته شویم
مرا این ملك را، ای شها رزمگه!
چه بهتر که از بهر ایرانزمین
همی‌گر بجنگم، بخود این زمان

همه پیرو اجنبی گشته‌اند.
دگر پای بند: پروسان شده!
دراین‌گیرودار، اززمین و زمان
سپس آن بیگانه بگذاشتند
بباید زمانی که روس و پروس:
مر اینسو زمین را اروپا کنند
بپاشند هرسو، بر آئین جنگ
مرآن مردمی را کـه دارند زر
شهیدان شهوت، بسی ساختند
ز ایرانیان بود، ار داده‌اند!
خراب ار شده، ملك ایران شده!
وگر افتخار است، ایشان برند
بماند بر ایرانیان تهی!
که مرعاجز است، ازبیانش زبان!
شهنشاهـی خویش، حاشا کنـد
زتو ننگ باشد، شهی این‌چنان!
ولی این شهی، زشت بهرت گزید
نگهبان این ملك ویران شدی!
ترا کشوری، بایدا چـون ارم
که تاریخشان باید ایـن داستان
کنون‌چاره‌کار، هان‌شود بخت‌ما
نگر گویم‌ار گویمش: چاره‌جنگ
چه‌روی سیاهی، دگررنگ‌نیست
بدست دودسته، دودسته شویم
نبایستی آخر، نمودن نگه؟
بپا گردد این داستـان اینچنیـن
ببایستی اول، شهریار از میان

یکی بیرق شیر و خورشید نر بباید شدن هادی ما نه زر
ولیکن کنون ، جمله زردیده‌اند پسندیدهٔ وی ، پسندیده‌اند
ایا غربیان مبارك نژاد ! شما را چرا شوم گشته نهاد ؟
گر ایرانزمین است این مرز و بوم زچه دست روس و پروسندعموم
ایا دیو دینان دون دغل ! شمارا چه درسربود زین عمل ؟
هم از سایهٔ شوکت شهریار بر آرمتان ای نابکاران دمار !
مرا نیز باشد بیانی چو سام بعنوان وی ، بس سپاه کلام
بمیدان کاغذ ، چه کلکم نهم (مانور) سپاه خود آنگه دهم
شما ای سران سپه ساز خصم ! مر این نیست بستوده‌آئین ورسم
ایا بنده گیران خود زر خرید قلم برکشیدم ، علم در کشید
کجا میگذارند که بلوا کنید سپس غارت ملك دارا کنید
من آن رزمخواه جبلی منم همان عشقی جنگ ملی منم
بود مار برسنگ و سنگم بچنگ بسی ننگ باشد کنونم درنگ
ولی ار خود آنم ، کنم بندگی به‌بیگانگان ، ننگم‌است زندگی!
الا ای شه ! اقلیمت ، ایران زمین : بپرورده دشمن بسی در کمین
وطن گشته بیکس از این ناکسان که‌باشد عیان‌هرکجا چون‌خسان!
چو نیکو مرا خامه‌ام این نوشت : که بیگانه به ، ازخود بدسرشت!
شها اندرین نامه چاکر نیم ترا بنده پاك است منکر نیم
همه مر براین ریشه‌اند و بطون ولی اهرمن پیشه باشند چون

همه : شیوهٔ شهرتی ، چیده‌اند !
مرآئین «عشقی» نه بگزیده‌اند

در بزرگداشت فردوسی

این شنیدستم که عیسی ، مرده‌ای را زنده کرد
مرده‌ای را زنده کرد و نام خود پاینده کرد

نیم گیتی شد مسخر از طریق دین او
شد جهان آئینه دار چهرهٔ آئین او

هر دو فرسخ یك کلیسائی بپا بر نام او
گشت تاریخ همه تاریخها ایام او

وقف شد یکشنبه ها از بهر نام نیك او
روز و شب ناقوس‌ها ، گویندهٔ تبریك او

الغرض در مردم از سیبری تا آمریك
دائماً تعظیم و تکریم است برآن نام نیك

گر حکیمی مرده‌ای را زنده سازد اینچنین
بهر او تکریم و تعظیم است در روی زمین

بهر فردوسی[1] چه باید کرد ؟ کو از کار خویش
یعنی از نیروی طبع و معجز گفتار خویش :

مرده فرزندان چندین قرن ایران زنده کرد
از لب آموی تا دریای عمان زنده کرد

---

(۱) عشقی بسال۱۳۳۳قمری این مثنوی را در قرائتخانهٔ فردوسی‌که زرتشتیان تهران برای تجلیل از فردوسی جشن گرفته بودند بالبداهه انشاد کرد .

در ذم ناصر ندامانی

آنکو نموده است : استیضاح از جهان
اکنون ز وی کنند ، ستیضاح ابلهان
گویند از چه ناصرالاسلام این همه ؟
... حبیب میکند انگشتی در دهان
پاسخ دهد ز حالت امروز مملکت
حیرت زده همی نهم انگشت بر زبان
گویند ازچه روست‌که همواره خفته او
پشت حبیب ز اول شب تا سحرگهان
گوید مگر تو این نشنیدی که در وطن
جنگ‌است،گشته‌ام عقب‌سنگری نهان
گویند رسم جنگ ندانی، چه‌میکنی ؟
گوید که داده‌اند نشانم نظامیان
بنگر چگونه زآتش ظـالـم درازکش
بنموده بسکه ، مهر زنم تیر بر نشان
گویند عقب نشست‌کماندان ز سنگرش
تو زان خود چگونه، نجنبیده تابه‌هان
گوید‌که من‌بسنگرخود، پشت‌چون‌کنم؟
ترسم‌که از عقب بخورم تیر ناگهان !

گویند هیچ تا بکنون تیر خورده‌ای ؟
گوید چرا چرا دو هزاران تا به‌هان

گه تیر میزنیم و گهی تیر میخوریم
گه پشتمان بزین وگهی زین به پشتمان

باشم وکیل و (ناصرالاسلام) ملتم
کافر شود هرآنکه ، برد بد بمن‌گمان

(عشقی) اگر تو مرد مسلمان و مؤمنی
بر صحت حمل‌کن ، همه‌اعمال مؤمنان

گلهای پژمرده

این قطعه را میرزادهٔ عشقی بعد از ایام مهاجرت و ورود بتهران در سال ۱۳۳۷ قمری سروده است :

خری از گلستان باغی گذشت — بسی گل بره دید ووقعی نه‌هشت
نسنجیدکاٌن جلوهٔ گل، زچیست؟ — نفهمید فریاد بلبل ز کیست ؟
رسید او بجائی که ره تنگ بود — بسی شاخه ، در راه آونگ بود
طبیعی است برجسم آن شاخسار — بدانسان که گل بود ، بد نیز خار
سرخر درآن شاخه‌ها گیر کرد — بسی سر برآورد و سر زیر کرد
سروروی‌وی ، اندرآن شاخسار — بیازرد و گلگون شد از زخم خار
بیا بنگر ، اینك خر بی تمیز — که وقعی نمیهشت بر هیچ چیز
هرآن خار برگردنش مینواخت — بر آن خیره میگشت تا میشناخت
مدام از دم آن ، حذر مینمود — برآن عاجزانه ، نظر مینمود
چو برخرزگل هیچ زحمت نبود — نمیدید گل ، نیز دارد وجود!

***

سرودم ازاین‌ره ، من این‌داستان — که بینم در این کشور باستان :
رجال خیانتگر آنسان خرند ! — که بر اهل فضل و هنر ننگرند
ز آزار هرکس ، حذر میکنند — براو با تواضع نظر میکنند !
وزینروی : جمعی تبه‌کارها — هیاهوچیان ملت (۱) آزار ها :
دراندوره : هریك مقرب شدند — همه صاحب کار و منصب شدند
ولی‌همچو گل هر که‌خوش‌رنگ‌وبوست — بصورت نکوی و بسیرت‌نکوست:
حکیم و سخندان و عالم بود : — گناهش همین بس که سالم بود
باو می ندارند ، هرگز نظر — بدین جرم ، کورا نباشد ضرر !

---

(۱) مردم آزار ها .

نطق لرد معروف!

بلندن کرد نطقی ، لرد معروف[1] — کزو یك ملتی ، گردیده مشعوف
برای موطن جمشید و سیروس — خورد آن ناطق مشهور افسوس؟!!
چنان میسوزدش دل ، آن یگانه! — که صاحب خانه ای از بهر خانه
گهی با روس بندد عهد و پیمان — بقصد اینکه گیرد ، خاك ایران :
کند اشغال از بوشهر تا رشت — بگیرد کوه و صحرا و در ودشت
وزیری را کند تطمیع و تهدید — امیری را کند از شهر تبعید
برد خدام ملت را اسیری — کند از خائنین ، دستگیری
گهی چون بیوفایانش همی‌خواند — گهی از جنس ایرانی سخن راند
گهی گسترده ، خوان نعمت از زر — که ایران را ، زند آذر در آذر
بگیرد خائنین را ، او درآغوش ! — که ملك جم شود نا امن و مغشوش
صلاح اینطور میداند که ایران — شود مستملکاتی زانگلستان !
ولی خفته است در ایران بسی شیر — کجا گردن نهند ، در زیر زنجیر
ز صفاری ز سلجوقی و دیلم — نگویم ز «آل بویه» بیش یا کم
شه اسماعیل و شه طهماسب دیده — چو شه عباس ، مردی پروریده
اگر سام و نریمان ، شد فسانه — ز «نادر» کی توان جستن بهانه !
که ایران شیر نر ، بسیار دارد — هژبر حمله‌ور ، بسیار دارد
تهی هرگز از آنان ، ملك جم نی — که شیرانش برند ، از دشمان پی
دلیران وطن ، همت گمارند — بحلقوم اجانب ، پا گذارند

---

(۱) تصور میرود عشقی این مثنوی را علیه «لردکرزن» سیاستمدارمعروف انگلیسی و طراح قرارداد ۱۹۱۹ برشتهٔ نظم کشیده و درشمارهٔ پنجم نامهٔ هفتگی (بدر) بسردبیر فاضل محترم آقای محمد جناب زاده مورخ سوم شهریور ۱۳۰۰ انتشار داده . مرحوم فرخی یزدی‌دراین زمینهٔ اشعاری داردکه یك بیت‌آن چنین‌است:

لرد کرزن عصبانی شده است — داخل مرثیه خوانی شده است !

در نکوهش نوع بشر

به پندار دانای مغرب زمین
پدید آور پند نو «داروین» [1]
زمانه ز میمون ، دمی کم نمود
سپس ناسزا نامش ، آدم نمود
اگر آدمیت براین بی‌دمی‌است ؟
دمی کو که من عارم از آدمیست
چو اجدادم ایکاش ، میمون بدم
که درجنگلی، راحت اکنون بدم
مرا آفریدند ، انسان چرا ؟
چرا آفریدند ، اینسان مرا ؟
اگر پشه‌ای بودم اندر هوا ؟
اگر اشتری بودم اندر چرا ؟
بدم گر که مور لگد خورده‌ای
و یا کرم بیقوت افسرده‌ای ؟
اگر گرگ آشفته حالی بدم ؟
اگر کند دندان شغالی بدم
از این نیک‌تر بدکه انسان شدم
معذبترین جنس حیوان شدم !
تو ایمرغ آسوده در لانه‌ای
خوشا برتو مرغی وانسان نه‌ای
گرازا ، تو بر طالع خود بناز
که ناگشتی انسان و گشتی گراز
تو ای بدترین جنس انسان بشر
ز حیوان درنده درنده‌تر
نه روباهی اما بموذی‌گری
ز روبه صد اندازه ، موذی‌تری
توئی گوکه عقرب نیم پیش خود
ولی همچو عقرب زنی نیش خود



داروین

---

(۱) فیلسوف و طبیعیدان نامی انگلیس .

من ای قوم ! جنس شما نیستم
دوپا دارم ، اما دوپا نیستم

نه ازتان فزونم نه ازتان کمم
که من نیز مثل شما آدمم

ولی‌چون‌شما، پست‌ودون‌وپلید!
جهان آفرین ، مر مرا نافرید

هراکلیت[1] را بس ز مردم گزند!
رسیدی همی گفت مردم سگند

من آن آدمی ، برسگان اجنبی،
چو در قوم غدار فاسق ، نبی !

سگ ار اجنبی دید ، عوعوکند
مرا نیز این قوم دون هو کند

همین قصه اکنون بود حال من
که عوعو نمایند ، دنبال من

کسانیکه اکنون ، مرا هو کنند
سگند اجنبی دیده ، عوعو کنند

چه غم دشمنان گر مرا هو زنند؟
ولی دوستان از چه نارو زنند !

تأسی بخصم دنی میکنند !
بمن دوستان ، دشمنی میکنند !

گر این دشمنی از حسد میکنند
قسم بر رفاقت که بد میکنند

من این‌نوع‌خود ، ناپسندیده‌ام
بسی رنج دیدم که رنجیده‌ام

مراگرچه طبعی است پر اقتدار
چو من دیده کم دیدهٔ روزگار

بهر نکته طبعم ، گمارم بکار
بود وصفش ار یك ، نماید هزار

ولی از پی ذم نوع بشر
همین دم بریده ، دنی جانور :

کند هرچه‌کوشش ، فزاید بکار
نیارد سراید یکی از هزار

نجویم یکی ناسزا در کلام
کلام است در ذم او ناتمام

بناچار نوع بشر خوانمش
همین نام را ناسزا دانمش

کجا ناسزا آدمی را سزاست
بر ناسزا آدمی ناسزا است

براین دم بریده ، دنی جانور
چه فحشی دهم به زنوع بشر ؟

همه فحشها بهر آدم کم است
که فحش همه فحشها آدمست !

به پندار (عشقی) ز «نوع بشر»
نباشد بقاموس ، فحشی بتر !

(۱) از فلاسفهٔ قدیم یونان .

نامهٔ منظوم

مرحبا ای (کوهی[1]) نیکو نهاد — لشخوران مردند ، کوهی زنده باد

آفرین بر خامهٔ حقگوی تو — مرحبا بر چشم و بر ابروی تو

این یکی میگفت هی با آن یکی — تازه گشته ، کوهی ما عینکی

پای کوهی ، لایق پوتین بود — کی سزای گیوهٔ چرکین بود

ازچه «کوهی» لات و «دشتی[2]» پولدار — کوه بالاتر زدشت‌است ای نگار!:

تو، یخه چرك ، آن‌یکی بسته‌فکل — تو پیاده ، او نشسته در هتل

من ترا آیم : دلیل‌ای با خدا ! — تو برو : دعوی جمهوری نما !

لشخوران گفتند : پولت میدهیم — سر خط رد و قبولت میدهم

دشمن‌خودهستی : ای‌خانه‌خراب! — از چه رو دادی ، بآنها این جواب ؟

جان من‌کم غصه ، بهر ما بخور — شیخنا رو کربلا خرما بخور !

گرکه میدادند آنها بر تو پول — داشتی گر عقل ، میکردی قبول

پس به‌لشخورها ، تومهمان‌میشدی — هم وکیل شهر کرمان میشدی

داش‌کوهی ! ایخدا مرگت دهد — ایدرخت لخت ! حق برگت دهد

توسری خور تا که دیگت سر رود — حرف حق گو ، تا که جانت در رود

۱ـ مراد : مرحوم حسین کوهی‌کرمانی مدیر نامهٔ هفتگی نسیم صباست که این قطعه در صفحهٔ اول شمارهٔ ششم بیاد دوم آن نامهٔ ادبی بامضای د ح . حقگوی چاپ شده است .

۲ـ مقصودآقای علی دشتی صاحب روزنامهٔ شفق‌سرخ‌منطبعهٔ تهران ووکیل وسناتوربوده‌که ازکربلا بایران آمده . واکنون هم سناتور انتخابی تهران است .

هی ز آقای «مدرس» مدح کن
هی ز آقای «ستاره[1]» قدح کن
از اقلیت[2] بکن : توصیف ها
از وطن خواهان : بکن تعریفها
هی بسمت «آشتیانی[3]» ها برو
هی سراغ «بهبهانی[4]» ها برو
هی‌بگوتو: «کازرونی[5]» زنده‌باد
«حائری‌زاده[6]» بگو پاینده باد
هی بگوتو: «کازرونی[5]» زنده‌باد
باد پشتیبان آقای «زعیم[7]»
از سفاهت تکیه بر ملت بکن
خویشتن را مایهٔ ذلت بکن
پول‌وسور وعیش‌ونوش‌ازدیگران
روز و شب ، له‌له بزن از تشنگی



سید حسن مدرس اصفهانی

تو برای خویش ، الرحمن‌بخوان
کنج غربت جان بده ، ازگشنگی !

۱ـ حسین صبا مدیر روزنامهٔ ستاره . ۲ـ اقلیت مرکب از ۱۴ نفر مخالف در دورهٔ پنجم مجلس تحت رهبری مرحوم مدرس . ۳ـ میرزا هاشم آشتیانی نمایندهٔ دورهٔ پنجم مجلس . ٤ـ مرحوم سید محمد بهبهانی . ٥ـ مرحوم میرزا علی کازرونی . ٦ـ آقای سیدابوالحسن حائری زادهٔ یزدی . ۷ـ مرحوم سید حسن زعیم کاشانی .

در هجو ضیاءالواعظین

چراغ‌الذاکرین[1] ، آن مرد جیغو
کند در مجلس شوری هیاهو

چراغ‌الذاکرین ، مانند زاغ است
گمان داردکه‌مجلس مثل باغ است

نماید جیر و ویر نابهنگام
دهد بر حامیان ملك دشنام !

همه دانند خوب ، این‌هوچی‌لوس
زشه زر خواست اما گشت مأیوس

همه‌دانندخوب،این‌روضه‌خوانست
که مزد روضهٔ او یکقران است

اگر اولاد های شمر ملعون
دهند از مزد روضه پول افزون :

برای شمر ، او خواند ثنا ها
برای آن لعین ، گوید دعا ها !

غرض اینست ، براین آدم لوس
دهند ارپول خواند روضه‌معکوس

دو سال قبل ، این هوچی آرام
به (سردار سپه) میداد دشنام

گرفتند و دو سه سیلی زدندش
که تا ایمن بمانند از گزندش

فرستادند او را شهر سمنان
به «سردار سپه» با آه و افغان :

نوشت او کاغذ با آب و تابی
تملق گفت و دادندش جوابی

بیاوردند او را سوی تهران
بدادندش خسارت بیست تومان

چورفت این بیست تومان توی جیبش
بشد آن مبلغ عالی نصیبش :

به (سردار سپه) مداح گردید
همه چیز ورا دیگر پسندید

نوشت اینمرد : آزادی‌پرست‌است
شکست او ، بآزادی شکست‌است

بدو گفتند : یاران صمیمی
چه‌هست اینحرف‌وآن‌حرف‌قدیمی؟

۱– این منظومه را بعنوان چراغ‌الذاکرین گفته که درشمارهٔ ۸ سال دوم نامهٔ صبا بامضاء «احقر سید ضیاء قشقائی» چاپ شده‌که درحقیقت مخاطب عشقی دراین منظومه مرحوم سید ابراهیم ضیا «ضیاءالواعظین» نمایندهٔ سابق مجلس از قشقائی است .

چرا حرف تو هرروزی برنگیست
مگر مغزتوچون توت فرنگیست !

زیاران این ملامتها چو بشنفت
جواب دوستان را اینچنین گفت :

«به (سردارسپه) من زشت گفتم
به رشوت بیست تومانی گرفتم»

«باو بد گفتم و داد او بمن بیست
اگرخوبش بگویم حق‌من چیست؟»

« بداعی بیست تومان داده (سردار)
نیم زین گنج ، دیگر دست بردار !»

« دگر دنبالهٔ مسلك نگیرم
که تا زو بیست تومانها بگیرم »

«چرا زیرا که بنده گشنه هستم
که حمالی نمی آید ز دستم »

«تملق گویم و گیرم اعانه
خرم سر چشمه[1] من یکباب خانه »

« دعا گویم ، بنام نیزه بازی
خورم با چای ، نان پادرازی »

«بپولداران کنم خدمتگزاری
نمایم لقمه یی نان کوفت کاری »

۱ ــ نام یکی از محلات تهران .

ملت فروش

یکی را زتن ، جامه در دزدگاه
بکندند از کفش پا تا کلاه

پس آنگاه ، آنروز تا شب دوید
که تا بر دهی ، نیمه شب در رسید

بشد در سرای خداوند ده
که چیزی مرا ای خداوند ده

که تا پوشد اندام خود این غلام
بد اندر دهانش هنوز این کلام:

که آنخواجه خدمتگزاران بخواست
بگفتا کنون کاین غلامی زماست :

سحر گه ببازارش ، اندر برید
فروشید و نقدینه اش آورید !

چو آن بینوا ، این سخن برشنفت ؟
سر از جیب حیرت برون کرد و گفت :

بگفتم غلامی که تن پوشی‌ام
نگفتم غلامم که بفروشی‌ام !

***

دلم بس زکردار آنخواجه سوخت
که مارا بنام غلامی فروخت !

نوشتم من این قصه را یادگار
که تا یاد دارد ، ورا روزگار

DATE LABEL

مقطعات

DATE LABEL

چشمت کور !

خیال خـواجگیت بـود ، بر تمام جـهان
شدی زخانهٔ خود هم جواب ، چشمت کور!
جزای نیت زشت تو هست ، اینکه چنین :
ز هر کنار شوی طرد باب ، چشمت کور !
شدی ز خوی بد و فعل زشت و نیت شوم
در آتش ستم خود کباب ، چشمت کور !

آهن پرنده !

در قرن بیستم بشود ، آدمـی سوار
برآهنی پرنده ، دل آکنده از بخار
وآنگه رهی که مابدوسالش کنیم طی
اودرهوا دوروزه ، ازآنرا کند گذار!

عید خون

ای بشر ! مـظهـر ظـرافـت شو / نـه ز سر تا بپا ، قبـاحت بـاش
مرضی ، مانـع شرافـت تست / در پـی رفـع ایـن نقاهت باش
وین تعدی است بـر حقـوق بشر / از پی دفـع ایـن جـراحت بـاش
عیـد خون گیر ، پنجروز از سال / سیصد و شصت روز ، راحت بـاش

خانهٔ بیگانه !

امان از خویش را بی‌خانه دیدن / خود انـدر خانهٔ بیگانـه دیـدن
سپس بیگانـهٔ بـی خانـمـان را / بجای‌خویش صاحبخانـه دیدن !

روش ناپسند

ای دغل ! با همه‌کس ، ناکسی اظهار مکن
ناکسی باش ولی باکسی اظهار مکن !

تمثال عشقی

مکش که بیهده این نقش میکشی نقاش
که خون بگریی ، اگر پی بری به احوالم ؟
چه‌حاجت است‌پس ازمن بماند‌این‌تمثال[1] ؟
فلك چه کرد بمن ، تا کند به تمثالم !

جام عمر

الا ای مرگ ! در جانم در آویز
که جام عمر من ، گردید لبریز !
چسان من زنده مانم : ملك ایران
بسر گیرد دوباره ، دور چنگیز

---

(۱) طبق تقریر آقای مصطفوی عموزادهٔ عشقی ، عشقی قبل از مرگش این قطعه را سروده و در ذیل تصویری که آنروز درعکاسخانهٔ خادم (چهارراه حسن‌آباد) گرفت نوشت وبرای پدرش بهمدان ارسال داشت .

(۲) دربارهٔ این شعر دوست سخنور مؤلف : آقای فضل‌الله اعتمادی مقیم اصفهان ضمن نامه مورخ ۲ر۱۲ر۳۷ نوشته‌که : دریك کتابفروشی اصفهان کتابی بنام (امتحان‌الفضلاء) دیدم تألیف میرزا سنگلاخ خراسانی که بسال ۱۲۹۱ قمری درشهر بمبئی با چاپ سنگی چاپ شده و درسال ۱۳۰۰ قمری مرحوم میرزا حسینخان جابری انصاری آنرا مطالعه کرده وحاشیه نوشته است که «این کتاب در این تاریخ (۱۳۰۰ ق) بررسی شد ».

کتاب مزبور دارای دیباچهٔ مفصلی است . دردیباچهٔ کتاب یك عکس قلمی از میرزا سنگلاخ بچاپ رسیده و پیرامون آن شعرهائی در مدح او طبع گردیده و از بالا و پائین این دو بیت شعر هم هست . بااین ترتیب باید این دوبیتی متعلق به گویندگان قبل از عشقی باشد .

کابینهٔ نیم بند !

در نخستین روز های اسفند ماه ۱۳۰۱ خورشیدی که کابینهٔ مرحوم حسن مستوفی (مستوفی‌الممالك) متزلزل شد ، نخست وزیر مزبور در برابر مخالفتهای دستهٔ مخالف که دولتش را «کابینهٔ نیم بند» نامیدند بسختی ایستادگی کرد و شب هفدهم اسفند ماه درمجلس شورای‌ملی بااکثریت ٦٤ رأی تثبیت شد. عشقی فردای‌آنشب بهواخواهی این‌کابینه « سرمقالهٔ قرن بیستم را بنام «کابینهٔ هفت جوش» نوشت که دولت‌وقت برغم مخالفین هفت‌جوش گردید. ضمناً این قطعه را همانشب سرود و روز بعد انتشار داد که ساعت سه دیشب کابینه با اکثریت ٦٤ رأی‌تثبیت گشت. قطعهٔ ذیل‌فی‌البدیهه سروده شده » :

ای یار لطیفه‌گوی مرشد ! — با آنهمه منطق چرندی :

« کابینهٔ نیم بند » خواندی — ایـن دولت آبروی منـدی

دیدی که بر غم گفتهٔ تـو — شد دولت‌شصت و چاربندی

ازمن تو بگو بمرشد خود[1] — کای خائن صد هزار فندی

گویا تو خیال کرده بودی — با این سخنان ریشخندی :

کابینه کند سقوط و از نو — چون بز بپری تو بر بلندی

زین پس توباین‌خیال: آن‌به — در خانه بمانی و بگندی !

پس از انتشار قطعهٔ بالا روزنامهٔ قانون یکی از جراید طرفدار قوام‌السلطنه تحت عنوان « کابینهٔ نیم بندی » در جواب عشقی مقاله‌یی نوشت . میرزادهٔ عشقی هم درپاسخ آنمقاله ؛ قطعهٔ ذیل را بگفت و در روزنامهٔ قرن بیستم (مورخ ۳۰ بهمن ۱۳۰۱) منتشر ساخت :

---

(۱) احمد قوام (قوام‌السلطنه) .

آنزن که عفیف و بی کمال است
زآن عالمهٔ لوند بهتر
آن میوه که بو ندارد اصلا
ز آن میوه که کرده گند بهتر
ز آن دولت عهد با عدو بند
کابینهٔ نیم بند بهتر

***

سپس یکی از مخالفین عشقی (که نام او براین بنده مؤلف مجهول است) قطعهٔ پائین را در روزنامهٔ قانون چاپ کرد :

آنزن که نجیبه و عفیف است
در خانه نشسته باد بهتر
بر خود در خلوت و ره غیر
بگشوده و بسته باد بهتر
وربند ازارش نیست محکم
آن بند ، گسسته باد بهتر

آنگاه شادروان‌عشقی اشعارزیررا تحت‌عنوان «زن نجیبه» در قرن بیستم انتشار داد و بدین ترتیب جروبحث روزنامهٔ قانون و روزنامهٔ قرن بیستم راجع بکابینهٔ مستوفی‌الممالك پایان یافت .

گفتی که زن نجیبه باید :
در خانه نشسته ، کم خروشد
آن زن که نجیبه است باکس
از خانه برون ، همی نجوشد
هرجا که رود تو مطمئن باش
درحفظ‌خوداو، نکوبکوشد
وآنزن که لوند بود برعکس
پند وسخن تو ، کی نیوشد ؟
هم عصمت‌خود،دهد برندان
هم آبروی ترا فروشد !
آن به که زن لوند خانه :
بنشیند و خون دل بنوشد !

در لباس نیستی

«چون زیر یك عکسم با لباس درویشی[1] این رباعی را نوشته بودم لذا معلوم میشود : آنوقت هم قریحه‌ام بمبتدیان شباهتی نداشته !» سال ۱۳۳۳ قمری ــ عشقی

عشقی ار مجهول ، چون اسرار عالم زیستی !
هرکسی گردد بگرد تو ، ببیند چیستی ؟
خواهی ارچون نقطه سرگردان توعالم شوند
هستی خود را بپوشان در لباس نیستی

راه نجات

دانه با خاك چو پیوست ، سری پیدا کرد
هر که شد خاك نشین ، برگ و بری پیداکرد
تا پریشان نشوی ، راه بمقصد نبری
بیضه چون جامه فرو ریخت ، پری پیدا کرد

دولت رنجبر

اعلان زوال سیم و زر خواهم داد
دولت همه را به رنجبر خواهم داد
یا افسر شاه را نگون خواهم کرد
یا در سر این عقیده سر خواهم داد

(۱) این عکس در صفحات اولیهٔ کتاب اول چاپ شده است .

سایهٔ مرد

در شمارهٔ ۱۱ روزنامهٔ خود تحت عنوان (مسابقهٔ قرن بیستم) این مسابقه را طرح کرد : «فرانسویان میگویندزن سایهٔ مرد است‌هرچه از او فرار کنید شما را تعاقب میکند وهرچه او را تعاقب کنید وی از شما فرار خواهد کرد» .
مقدم بر همه‌کس ، خود عشقی شرکت کرد و این نکته را بازبان شعر ادا کرد و آن قطعه اینست :

مر ترا ای مرد ! زن خوش سایه است
لاجرم : چون سایه ، اقبالت کند
هر چه دنبالش کنی ، بگریزد او
هر چه بگریزی تو ، دنبالت کند

سیاست انگلیس

نازم بگوی بازی مردان انگلیس
خم گشته پشت‌دهر، زچوگان‌انگلیس
ایران وهندوتازی‌وسودان‌وترک‌وچین
افتاده‌همچو: گوی، بمیدان انگلیس

دو بیت از یك غزل

عشقی بخدا همانکه میگفت : خدای :
از عشق وطن ، سرشت آب و گل من
چون کالبدش ز پای تا سر دیدم
عشق همه چیز داشت: جز عشق وطن!

استانبول ۱۳۳۶

عید قربان

عشقی سه بیت پائین را بمناسبت تصادف با اجرای قرارداد۱۹۱۹ در محضر حاج آقاجمال اصفهانی مرتجلا ابتدای نطق پر حرارتش گفته است :

مرا عزاست نه عید ! این چه عید قربان است ؟
که گوسفند وطن ، زیر تیغ خصمان است !
الا که عید من امروز نیست ، چون : قربان ـ
شوم پی وطن ؟ آنروز عید قربان است !
مرا بجامهٔ عیدی مبین ، دلم خون است
درون خانه عزا ، و برون چراغان است ! !

افتخار شاعر

قطعهٔ پائین را (میرزادهٔ عشقی) دربارهٔ فقر و قناعت طلبی خود گفته و ضمناً چند سطری هم مقدمه بشرح زیر برآن نوشته است :
«چون بعض دانشمندان فقر و بی‌چیزی را عیب بزرگی شمرده‌اند لذا لازم شد این شعررا انشاد نمایم وبنظر آنها برسانم در ضمن به‌آنها متذکر میشوم : اگرمنهم میخواستم چشم پوشی از نیکنامی خود بنمایم ، شاید تاکنون یك خانهٔ گلی از خود داشتم و تا این اندازه در زحمت و احتیاج نمیماندم ، افتخار بگفتار است نه بمال و تقرب بدربار» :

سوگند بمردی ، ار پی زر گردم
نا مردم اگر ، ز گفته‌ام بر گردم !
خوانند مرا همسر قارون و روچلد [1]
گر زآنکه کلانترین توانگر گردم
بگذار ، ادیب بی بضاعت باشم
با سعدی و شکسپیر [2] ، همسر گردم

(۱) تاجر معروف یهودی . ۲ــ شاعر معروف انگلیسی .

گردون من

دل پر خون من را کس ندارد
سر مجنون من را کس ندارد
همه‌کس را، ز گردون دل کباب است
ولی گردون من را کس ندارد

لزوم انقلاب

این ملك ، یك انقلاب میخواهد و بس
خونریزی بیحساب میخواهد و بس
امروز دگر درخت آزادی ما
از خون من و تو آب میخواهد و بس

مناعت طبع

مرا اگر که زر و سیم و ثروت دنیا ؟
بر آنچه هست تسلط دهند و چیره کنند ؟
تمام برگ درختان گر اسکناس شود ؟
تمام ریگ بیابان اگر که لیره کنند ؟
گر آسمان همه زر گردد و بمن بخشند ؟
سپس بگنجه‌ام افلاك را ذخیره کنند ؟
بدین نیرزد هرگز که مردم از چپ و راست :
بچشم نفرت بر من نگاه خیره کنند !

نام نیك

من این پیری ! جوانی را نخواهم — بمیرم زندگانی را نخواهم
چو نام نیك باشد، زندگی چیست ؟ — چو باقی هست فانی را نخواهم

نمایندگان ریاکار

رند شیادی که دارائی وی | یك کت وشلوار و یك سرداری است
ریش بتراشیده ، اسبیل از دوسوی | راست بالارفته ، کج دمداری است
گرچه او را نیست ، دیناری بجیب | هیکلش چون مردم درباری است
در خیابان هرکه بیندش اینچنین | گوید این شارژدافر بلغاری است
شغل این جنتلمن عالیجناب | در خیابانها قدم برداری است
مسلکش دزدی زهره شد ، کنون : | للعجب بهر وطن غمخواری است
از قضا روزی ، خیابان دیدمش | تند از بالا روان چاپاری است
ظهر تابستان و خور بالای سر | از در و دیوار ، آتش باری است
داده او تغییر پز ، من در عجب ! | کاین چه طرز تازهٔ طراری است ؟
جبه و لباده و شال و قبا | در برش جای کت و سرداری است
بر سرش عمامه ، رنگی نو ظهور | فینه ئی و رشتهٔ چلواری است
هشته یك خروار ریش وعقل مات | زین خروزین ریش یکخرواری است
زود بگرفتم سرراهش که هان : | بازت این چه بازی وبیعاری است ؟
خر ز گرمای هوا ، تب میکند | ای خراین پالانت سنگین باری است!
وآنگه این ریش دم گامیش چیست ؟ | کاین چنین درصورتت گلناری است!
گفت این ریشی که بینی ریش نیست : | ریشخند مردم بازاری است !
تازه درخط وکالت رفته ام | با عوامم عزم خوشرفتاری است !
گفتمش : تغییر « اونیفورم » هم | در وکالت، چون نظام اجباری است؟
هشتی عمامه ، کله برداشتی ! | گفت : این رسم کله برداری است !
وین لباس و هیکل مردم فریب | اولین فرمول مردم داری است !!

ریش انباری ز رأی مـردم است — رأی مردم انـدر آن انباری است

اولین شرط وکالت : ریش و آنك — میتراشد از وکالـت عـاری است

دیدمش آنگه که میگفت اینسخن — آبی از بینی بریشش جـاری است

کاتلیـن شرطش کثافت کاری ئست !

کاولین شرطش کثافت‌کاری است !

هزلیات

DATE LABEL

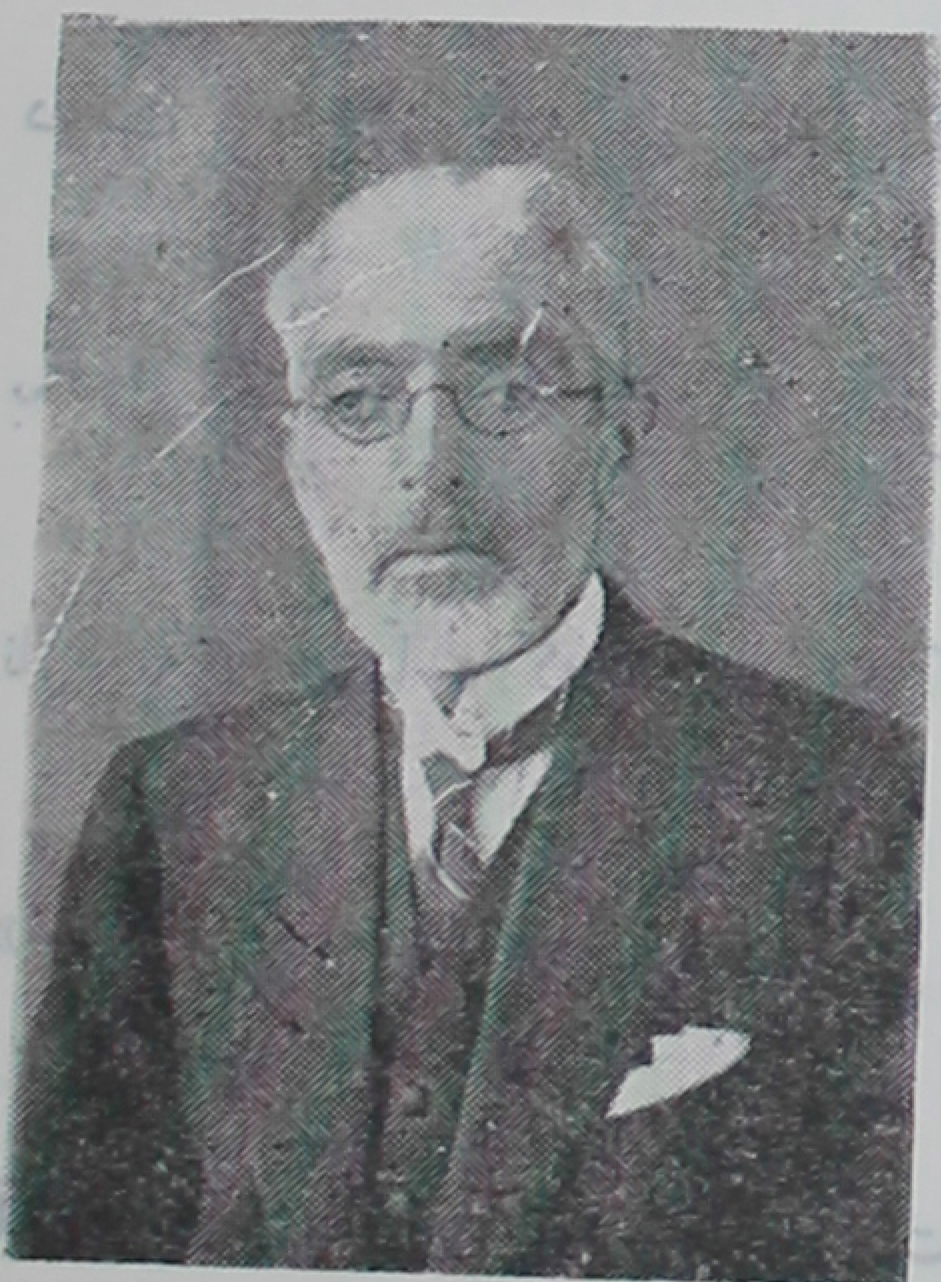
آبروی دولت

دولت بریش زرد « ظهیر »[1] آبرو گرفت
کناس را بیار ، که کابینه بو گرفت
بعد از دو سال ، خواست « تدین » کند نماز
با فاضل آب حوض سفارت ، وضو گرفت
نازم به «رهنما » که « تدین » کشید رنج :
در پیشگاه اجنبی و مزد او گرفت
«حلاج»[1] پنبه زن ، وطن خویش را فروخت
با پول آن ، دو دست لحاف و پتو گرفت
آری شکم : عزیز تر از مملکت بود
«حلاج» را که ملك بداد و لبو گرفت
دستت رسد اگر تو ، بکن قطع بیدرنگ :
دستی که ، دوستانه دو دست عدو گرفت
میخواست حق خلق « . . . . » خورد بزور
رو شکر کن که لقمهٔ ملت گلو گرفت (!)
طوری نموده بود به جمهوریت نعوظ
گوئی پسر عموست که دختر عمو گرفت
نفرین بلیدر سوسیالیست[3] باد کو
دنبال این سیاست بی آبرو گرفت

۱ــ مرحوم ظهیرالدوله . ۲ــ مرحوم حسن حلاج مدیر روزنامهٔ حلاج .
۳ ــ مرحوم محسن سلیمان (سلیمان میرزا) رئیس دستهٔ اجتماعیون :

عاقل طـبـاطـبـائـی کـور است ۱ کـو بمکـر
با هر طرف بساخت ، که مزد از سه سو گرفت

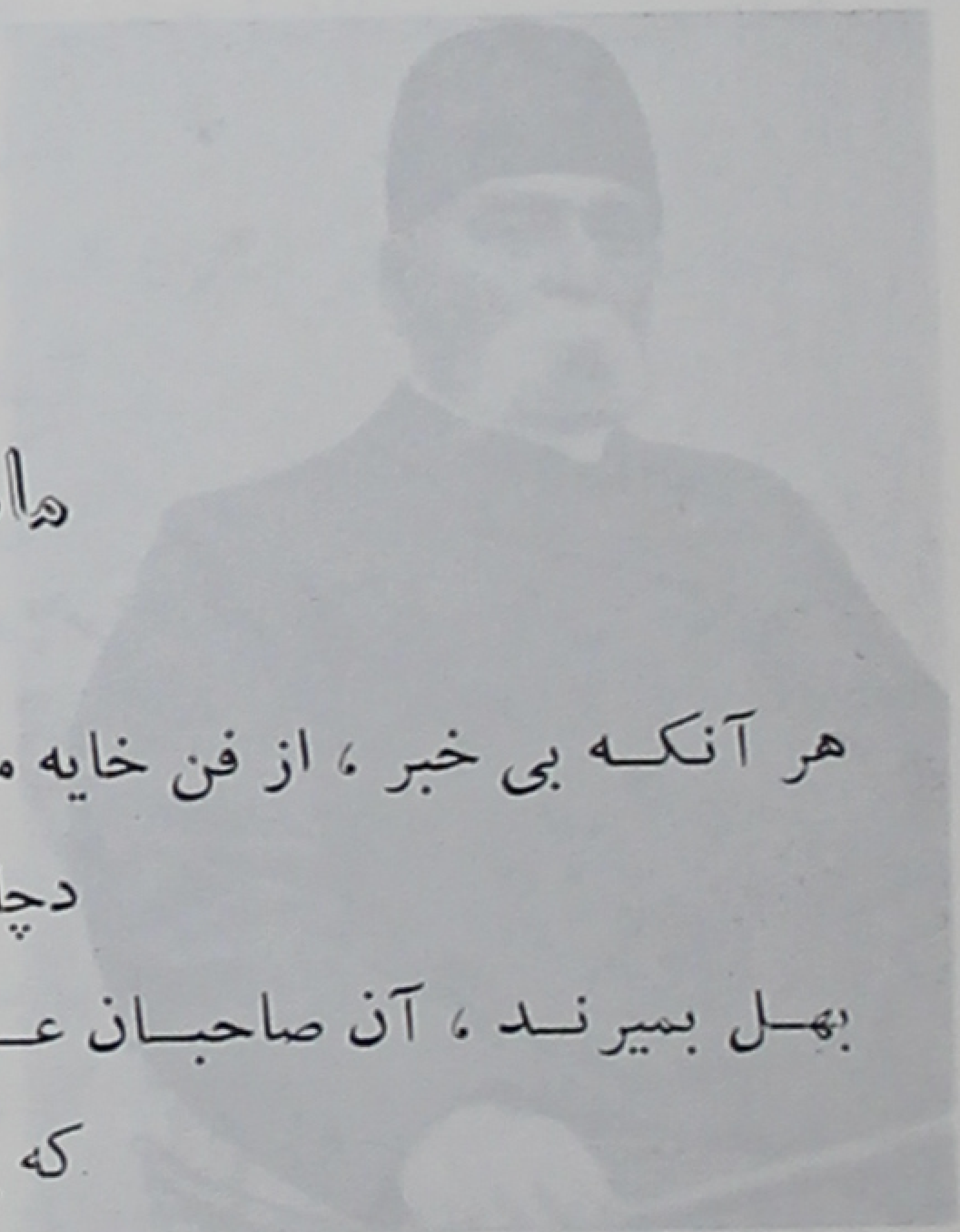
گه « اعتدال » و گـه رادیکال ، گاه سوسیال ،
بد تر از آن زنیست کـه هفتاد شو گـرفت



مرحوم سید محمد صادق طباطبائی

خ گویند در خزانه ، نماندست یك فلوس
مارا هزار خنده ، از این گفتگو گرفت
این پولها چه میکند ؟ آندولتی که باج
از لوله هنگ مسجد ملا عمو گرفت !
میخواست « رهنما » بخورد حصهٔ « صبا »
آن حقه باز معرکه ، با های وهو گرفت
« گلشن » بمثل گفت که عباس دوس کیست
برجست و زود ، آینه اش روبرو گرفت
از بسکه وام خواست « تدین » ززید وعمر
دیگر بوام خوردن بی ربط ، خو گرفت
مستی حرام باد ، بمیخانه کاندر او
عارف غرابه کش شد و « دشتی » سبو گرفت

۱ـ مرحوم سید محمدصادق طباطبائی رئیس دیگر دستهٔ اجتماعیون وهمکار سلیمان میرزاکه بعدها
رئیس مجلس شورا و رئیس مجلس مؤسسان شد .



ماستمالی

هر آنکه بی خبر ، از فن خایه مالی شد
دچار زندگی پست و نان خالی شد !
بهل بمیرند ، آن صاحبان عزت نفس
که پشتشان همه از بار غم هلالی شد !
سعادت و خوشی و روزگار بهبودی
برین گروه ، در این مملکت محالی شد
مگوی از شرف و علم و معرفت حرفی
که هر که گفت خداوند زشت حالی شد
خدای را مفرستید ، کس دگر بفرنگ
که «لاله زار» بهین مکتب مرالی [1] شد
« قوام دوله » ازین مکتب آمدست برون
که حکمران لرستان و آنحوالی شد
صبا بگو به « تقیخان آصف الدوله »
جهان بکام جناب اجل عالی شد

---

۱ — مرال وجیران (مرال حرف اول مفتوح) بترکی ؛ نوعی از «آهو» است معروف بزیبائی وطنازی ، معنی چنین میشود : «لاله‌زار بهترین مکتب طنازیست» همچنین مرال (حرف اول مضموم) بزبان فرانسه یعنی «اخلاق» و مقصود اینست که خیابان لاله‌زار بهترین مکتب اخلاق است (بطور تمسخر وطعنه) .


شاهزاده عبدالحمید میرزا (عین‌الدوله)

تو صدر اعظم آینده ای ز بس دادی
«قوام‌السلطنه» نصف تو داد والی شد
«نظام سلطان» سوسیال انقلابی بود
بیك حکومت، ازاشراف اعتدالی شد
ز «عین دوله» بیاموز مسلك اندردهر
شد انقلابی و در خرج اعتدالی شد
جزای حسن‌عمل بین‌که میرموسی‌خان
نرفته «خوار» نمایندهٔ اهـالی شد
من از سفیدی عمامهٔ «ملك» دانـم
که بی کلاه‌سرش ماند وماستمالی‌شد
زکودکی «ماژرفضل‌الله» نما تقلید
که او طریق ترقی، چه خوب‌حالی شد
هر آنکه دوسیهٔ خـدمتش بـود در پشت
بنام سابـقه، دارای پست عـالـی شد!
«ظهیر دولـه» کسی را که زیر خرقه کشید
پروفسور بـدبستان بـی خیالـی شد
پناه بـر بخـدا از: «طباطبائـی کـور»
کز اعتدالـی یـکـدفـعه رادکالـی شد
دگر بخانهٔ «نرمان» نه پوست ماند ونه مو
ز بس بدست همـین کـور دستمـالی شد
«وزیـر جنـگ» خیال مقـام بالا تـر
فتاد و، غـوطـه در افکار «ایدآلی» شد
تـو از «ادارهٔ مالیه» مـالیـات مخواه
که صرف ساختـن پـارکهـای عـالی شد

خزانه رفت همه خانهٔ « فهیم الملك »
بدل بپارك و دکاکین و مبل و قالی شد
« دخانیات » ز نفتی چنان گرفت آتش
که آن اداره در و پیکرش زغالی شد
وه از ذکاوت توله سگان والی فارس [۱]
که میخ سابقه هر یك بخورد ، والی شد
شد ار وکیل به تبریز « مدولی میرزا » [۲]
بدست حزب طرفدار بی خیالی شد
بخوان ز « نصرت دوله » تو تعزیت بر ترك
که خاك بر سر دربار « بابعالی » شد
« وثوق دوله » بر اسبیل خویش میبالید
ز حد گذشت چو بالیدنش ، مبالی شد
در این دو ساله که مسئولیت بریش گرفت
به گه کشید جهانی و انفصالی شد
ز دشت‌ماریه[۱] «دشتی» بانتخاب «هوارد»[۲]
وکیل ملت و ذوالمجد و المعالی شد
زاکل شیر شتر ، سوسمار و موش دوپا
بفکر شغل وزارت ، پی تعالی شد
در این دیار «هشلهف»[۳] عجب نه ، گر حلاج[٤]
قرین مرتبهٔ فضلی و کمالی شد

---

۱ ــ مقصود نصرت‌الدوله ، محمد ولی میرزا و محمدحسین میرزا پسران عبدالحسین میرزای فرمانفرماست که در کابینهٔ وثوق‌الدوله مدتی والی فارس بود .

۲ ــ (مد) مخفف محمد است .

۳ــ دشت ماریه نام دیگر کربلا است . ٤ــ کنسول معروف دولت انگلیس در تهران .

۵ ــ هشلهف لغتی است فارسی که درفرهنگ ها آمده است و معنی آن « بی‌نظمی ودرهم برهم بودن» است . ٦ ــ مرحوم حسن حلاج مدیر نامهٔ هفتگی حلاج که اخیراً درگذشت .

ببین بسابقهٔ « رهنما » که افلاطون[1]
ز همقطاری او پست و انفصالی شد

. . . .

مکن تو عیب که او از فشار خصم جنوب
بزیر سایهٔ همسایهٔ شمالی شد
« نصیر دوله » که سالون ضد مافوقش
هزار مرتبه پر شد ، دوباره خالی شد :
بود یکی ز رجال بزرگ امروزی
از آن سبب که زن خلق ، در لیالی شد[2]
چو صحن مملکت ، از «مردکار» خالی ماند
دوباره نوبهٔ مردان لاابالی شد
گمان مدار که آمد ، سیاستی از نو
همان سیاست دیرینه ، ماست مالی شد !
جهان‌عدوی تو شد،زین‌قصیده«عشقی» لیك
قصیده یی که توانی بدان ببالی شد
اگر که قافیه تکرار گشته یا غلط است
مگیر خرده که منظومه « ارتجالی » شد[3]

---

۱ ــ دراصل اقیانوس بود. ۲ــ بکودکی چوزن خلق درلیالی شد (لیالی) یعنی شبها . ۳ــ
یعنی چیزی بی‌اندیشه گفتن «مرتجلا وبالبدیهه»

چه معامله باید کرد؟

بعد ازین بر وطن و بوم و برش باید رید !

بچنین مجلس و برکر و فرش باید رید !

بحقیقت در عدل ، ار در این بام ودراست!

بچنین عدل وبدیوار و درش باید رید !

آنکه بگرفته از او ، تا کمر ایران گه

به مکافات ، الا تا کمرش باید رید

پدر ملت ایران ، اگر این بی پدر است

بچنین ملت و گور پدرش باید رید

به «مدرس» نتوان کرد جسارت اما

آنقدر هست که برریش خرش باید رید

این‌حرارت‌که بخود ، احمد[1] آذر دارد

تاکه خاموش شود برشررش باید رید

«شفق سرخ» نوشت «آصف‌کرمانی» مرد

غفرالله کنون بر اثرش باید رید

آن «دهستانی[2]» تحمیلی بی‌مدرك و لر

بهر این‌ملك ، بنفع و ضررش باید رید

گر ندارد ضرر و نفع «مشیرالدوله»

از نوك پاش ، الی فرق سرش باید رید

گر رود «مؤتمن‌الملك» بمجلس گاهی

احتراماً بسر رهگذرش باید رید

---

(۱) مقصود احمد میرزا قاجار پادشاه مخلوع است . (۲) مرحوم یدالله دهستانی وکیل آنوقت مجلس از ساوجبلاغ تهران و سناتور بعد .

خر تو خر [1]

این‌چه بساطی است، چه‌گشته مگر ؟ مملکت از چیست ؟ شده محتضر !
موقع خدمت همه مانند خر جمله اطباش ، به گل مانده در
به‌به ازین مملکت خر تو خر !

نیست بدزدی شما ، در جهان ؟ کیست که خر کرده ، شما را چنان؟
چیست که خفتند ، همه بی‌گمان ؟ وه بشما ، ای همه افتادگان !
به‌به ازین مملکت خر تو خر !

مادر بیچاره ، فتاده علیل دخترك اندر پی هر کج سبیل
پرستارانش ز وزیر و وکیل جمله فتادند ، بفکر آجیل
به‌به ازین مملکت خر تو خر !

---

۱ ــ این قطعه را عشقی درسن ۱٤سالگی سروده است . «نقل ازشمارهٔ یکم سال اول «نامهٔ عشقی» چاپ همدان» مورخ ۱۸ ذیقعدهٔ ۱۳۳۳ قمری .

خرنامه[1]

دردا و حسرتها که جهان شد بکام خر !

زد چرخ سفله ، سکهٔ دولت بنام خر !

خر سرور ار نباشد، پس هرخر ازچه روی ؟

گردد همی ز روی ارادت غلام خر !

افکنده است سایه ، هما بر سر خران

افتاده است طایر دولت بدام خر

خر بندهٔ خران شده ، آزادگان دهر !

پهلو زن است چرخ ، باین احتشام خر

خرها تمام محترمند ! اندرین دیار !

باید نمود از دل و جان احترام خر

خرها وکیل ملت و ارکان دولتند

بنگر که برچه پایه رسیده مقام خر ؟

شد دائمی ریاست خرها بملك ما

ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام خر

هنگامه‌یی بپاست ، بهرکنج مملکت

از فتنهٔ خواص پلید و عوام خر

آگاه از سیاست کابینه ، کس نشد

نبود عجب که «نیست» معین مرام خر

روزی که جلسهٔ وزرا ، منعقد شود

دربار چون طویله شود ز ازدحام خر

---

۱ ـ نقل ازکتابچهٔ خطی سرکار سروان آزاده ولی احتمال میرود این چکامه ازدیگری باشد .

در غیبت وزیر ، معاون شود کفیل
گوساله ایست نایب و قائم‌مقام خر

یارب «وحیدملك»[۱] چرا میخورد پلو ؟
گرگاه و یونجه است ، بدنیا طعام خر

گفتم بیك وزیر ، که من بندهٔ توام
یعنی منم ز روی ارادت غلام خر

این شعر را بنام «سپهدار»[۲] گفته‌ام
تا در جهان بماند ، پاینده نام خر

خرهای تیز هوش ، وزیران دولتند
یا حبذا ز رتبه و شأن و مقام خر

از آن الاغتر وکلایند ، از این گروه
تثبیت شد بخلق جهان احتشام خر

شخص رئیس دولت ما ، مظهر خر است
نبود بجز خر ، آری قائم‌مقام خر

چون نسبت وزیر بخر ، ظلم برخر است
انصاف نیست ، کاستن از احترام خر

گفتا سروش غیب، بگوش «امین‌ملك»[۳]
زین بیشتر ، زمانه نگردد بکام خر

«سردار معتمد»[۴] خرکی هست جرتغوز
کز وی همی به‌ننگ شد ، آلوده نام خر

امروز روز خرخری و خرسواری است
فردا زمان خرکشی و انتقام خر

---

(۱) مرحوم وحیدالملك شیبانی. (۲) مقصود مرحوم فتح‌الله اکبر (سردارمنصور رشتی) است.
(۳) مرحوم دکتر مرزبان رشتی که وکیل ووزیر هم بوده است . (۴) مرحوم اکبر رشتی وکیل سابق مجلس که دراین اواخر فرزندش حسن‌اکبر بوکالت و سناتوری رسید .

قهر کردن مؤتمن الملک

دوش شنیدم که گفت «مؤتمن الملک»[1]:

پا نگذارد دگر بساحت مجلس

گفت «تدین» که ای بگوز مساوات

گفت «مساوات» کای بریش «مدرس»!

(۱) مرحوم حسین پیرنیای نائینی رئیس آندورهٔ مجلس شورای ملی.

در هجو وحید دستگردی

ای وحید دستگردی ! شیخ گندیده دهن
ای بنامیده همی ، گند دهانت را سخن !

ای شپش‌خور ! شیخ یاوه‌گوی، شندرپندری-
ای نداده امتیاز شعر با گند دهن ؟

پوستین برپیکرت چون جلد خرسی کول سگ
هیکلت اندر عبا، چون‌دوش «نسناسی» کفن

برسرت عمامه ، چون آلوده با گچ سنده‌ای
رو درآئینه نگر ! باور نداری گر زمن ؟

ای سخنهایت همه ، مانند گوز اندر هوا
ای زبانت در دهان مانند گه اندر لگن !

این شنیدستم نمودی : مدح سردار ...
بهر او قدح است مدح‌تو ، قسم برذوالمنن

مدح مانند توئی بی‌آبرو ، ذم است ذم :
بهر سرداری چو او ، از بین بر دار فتن

گرچه تو از بهر پول ، این مدح گفتی نی زقلب
هرچه میخواهی‌بگو،کلاش‌دون ، سوری‌بزن

لیك از بهر چه ؟ در پایان آن دستان مدح
گفته‌بودی:«عارف»و«عشقی»دو بدخواه‌وطن!

تـا بیندوزنـد مشتی لیره از نفت جنوب
در خیانت میزنند ، آتش بجان انجمن

این یکی با ناله میگوید که ای «سید ضیاء»!
صندلی‌های «سپهسالار» را بر ده بمن

آن یکی با آه میگوید که تار و پود ملک
ای «ضیاء» ! بگسل زهم ، تامن بپوشم پیرهن
چند روزی از شراب ناب و از تریاك مفت
مست بودند و خماراستند[1] اکنون این‌دو تن
نیستند این هردو شاعر ، بلکه ننگ شاعران
ای دریغا کو در این کشور ، شناسای سخن ؟
واقعاً از خود ، خجالت ناکشیدی ای وحید :
در زمان گفتن این جمله های حق شکن !
عارف و عشقی همی‌گیرند پول از انگلیس ؟
تف برویت ! ای کنیز پست «سرپرسی لرن»[2]
از وثوق‌الدوله آنوقتی که گشتی مدح‌خوان
عشقی بیچاره بد ، در حبس تار اندر محن
درهمان‌دوریکه توخواندی، قصیده بهرکاکس[3]
عارف بدبخت بد آواره ، در کوه و دمن
زن صفت ! مانند بچه مرده زن نالیده‌اند
سالها از دست ظلم انگلستان این دو تن
یادآور ، زآن قصیده ، کاندر آن گفتی همی
چون وثوق‌الدوله کو دیگر جهانداری حسن ؟
عارف و عشقی بجز ذم وثوق‌الدوله‌ها
هیچ بسرودند شعری با تملق مقترن ؟
پاکدامن‌تر از این دو شاعر همت بلند
از تو پرسم شاعری باشد درین دور زمن ؟

(۱) استند «هستند». (۲) وزیرمختار انگلیس درایران‌که بعد بیونان انتقال یافت .
(۳) سرپرسی کاکس وزیرمختار انگلیس قبل از سرپرسی‌لرن درایران هنگام عقد قرارداد ۱۹۱۹.

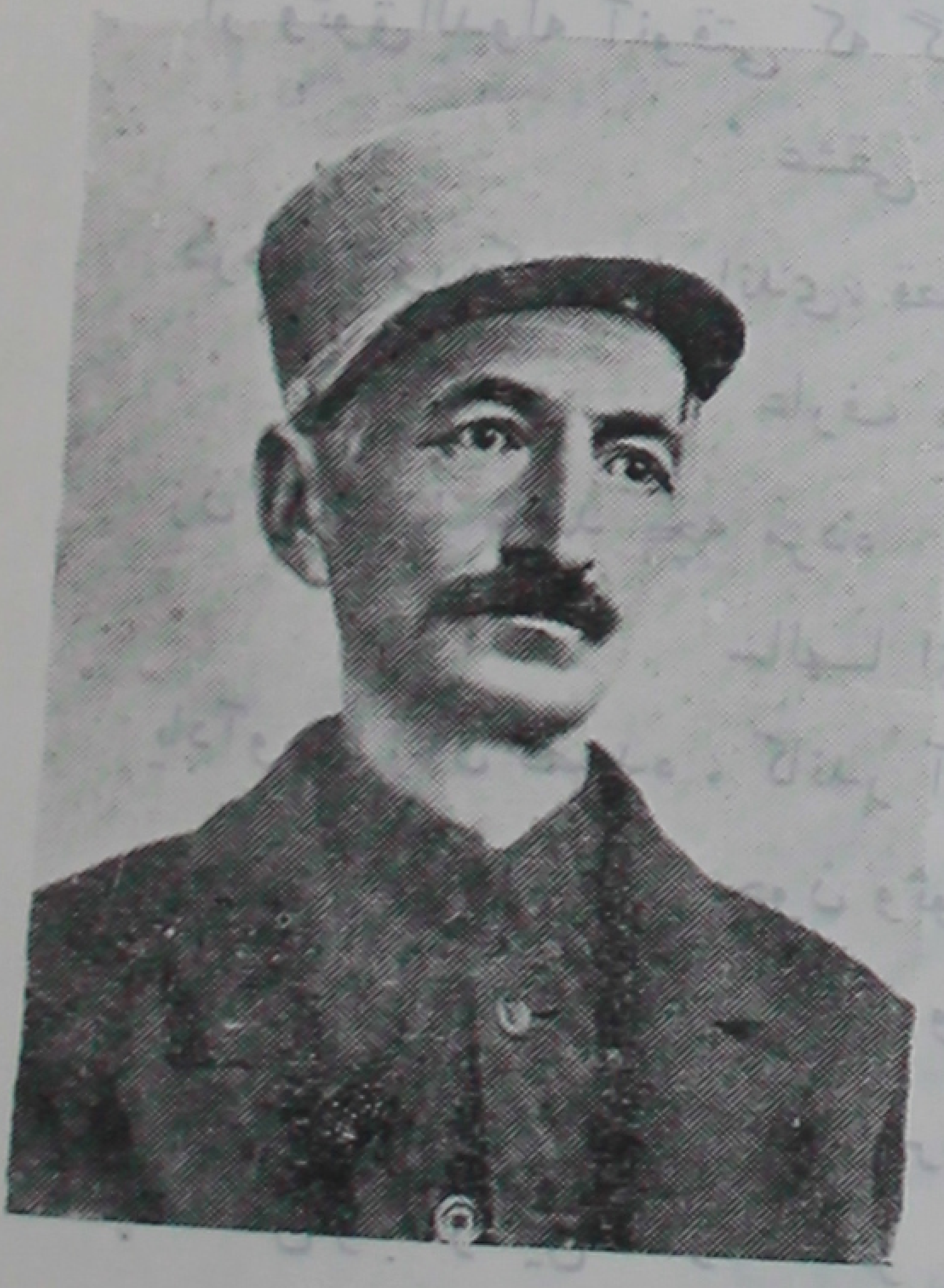
هیچ عارف گفت ! مدحی از پی کسب عطا ؟
هیچ عشقی گفت : شعری ازپی اخذ ثمن ؟

درکتاب این‌دو ، یك مدحی‌نمی‌بینی زکس
فخر این بس ، از برای این‌دوتن استاد فن

گرکه از «سیدضیاء» کردند تعریفی رواست
چون ورا دانند : تازه ساز ایران کهن

تو خودت هم بارها ، درمدحت سید ضیاء
برگشودستی زبان ، چون کودکی بهر لبن

تو برهرکس‌که پولی پی‌بری ، خوانی ثنا
خواه خدمتکار ملك و خواه بدخواه وطن



مرحوم ابوالقاسم عارف قزوینی
شاعر محبوب ملی

هم نمائی مدح بیجای قوام‌السلطنه
هم‌وثوق‌الدوله‌خائن بخواندی مؤتمن

مادرت‌راگادعارف خواهرت‌عشقی‌سپوخت
زین‌دوتن‌آخرچه‌دیدستی‌توای کیرخواره‌زن

خوب توآخوندخر ! شعری‌بگوپولی‌بگیر
عارف وعشقی‌چه‌کردند ای الاغ‌بی‌رسن؟

هیچ‌آوردست:عارف اسمی‌ازتو برزبان ؟
هیچ‌بگشودست: عشقی ازبی‌نامت سخن ؟

این چه‌آزاریست‌داری تاکه‌آزاری همی
این دومرد پاك‌گوشه‌گیر دربیت‌الحزن

تودلت خواهدکه با اینها نمائی همسری
ای سزایت ریشخند ودرخور ریشت‌لجن

توکجا و همسری با این دوتن مرد شهیر
هیچ دیدی همنشین بلبلان گردد زغن ؟

این دو تن شاعر همی ، مانند همچون آفتاب
هرکجا پیدا و برهر سرزمین پرتو فکن
این یکی را میستایند ، از خراسان تا بنجد
وآندگر را میپرستند ، از مداین تا دکن
شعر این ورد زبانها : از مراغه تا کلات
نام آن معبود مردم ، از بخارا تا ختن
در جهان افکار این نام‌آوران ، باشد بنام
از واشنگتن تا به پاریس و زلندن تا پکن
بی سرود عارف و عشقی ، تو خود دانی بگو
نگذرد خوش ، بربساط بزم در هیچ انجمن
هرکسی از هر ولایت مینویسد نامه‌یی :
از بـرای اقربا یا آنکه یاران کهن
مینویسد تازگی (عشقی) نبسروده[1] سرود ؟
مینویسد تازگی ، (عارف) نفرموده سخن ؟
از تو بی عنوان‌که پرسد زنده‌یی یا مرده‌یی ؟
گر بمیری هم نفهمد هیچکس جز قبرکن !
از خودت میپرسم ؛ ای وجدان‌کش بی‌آبرو ،
از دم افغان زمین بگرفته تا حد عدن :
کیست آنکس ، کو ندارد شعری ازعارف زبر ؟
در کدامین قریهٔ ویران ، کدامین بیوه‌زن ؟
گر توانی گفت تو بهتر ز (عشقی) شعر نغز
ور توانی بود تو اندر غزل عارف شکن

---

۱ ــ «ب» زائد را گویندگان برای ضرورت وزن شعر و احیاناً در جهت زینت‌آن بکار میبرند مثلا یکی از متقدمین قصیده‌ای داردکه مطلع‌آن چنین است : «غم مخور ایدوست کاین جهان بنماند ــ آنچه تو میبینی آنچنان بنماند».

این تو و یکصفحه کاغذ ، این دوات و این قلم
این نوا را گر تو بهتر میزنی ، بستان بزن
بدترین طعن است برآنها که کردی مدحشان
بهتر از آنها چه لازم ، طعنه و تهمت زدن ؟
باری آزردن چه‌لازم ، ایندوکس را روزگار :
داده است آنقدر ها ، آزار و اندوه و محن ؟
گفته‌یی از بعد «ایرج»[۱] شاعر ماهر منم
هم ز (ایرج) کرده‌یی تعریف و هم از خویشتن
(عشقی) ار اشعار نغز تازه‌اش را چاپ کرد
میشود معلوم آنگه کیست استاد سخن
بد زایل بختیاری ، گفته‌یی در آن مدیح
من نمیگویم که این ایل است خوب و ممتحن
تو چرا از بهریك تومان ، سرودستی[۲] ثنا ؟
هم صله بگرفته یی ، از یك قران تا یکتومن[۳] !

(۱) مرحوم ایرج میرزا (جلال‌الممالك) صاحب دیوان اشعار و اثر معروف «زهره و منوچهر».
(۲) سرودن . (۳) مخفف تومان .

سوگند وکالت

این پرسش بامضای «تماشاچی» ازطرف عشقی در شمارهٔ ۱۳ سال دوم (نامهٔ نسیم‌صبا) بمدیریت مرحوم حسین‌کوهی کرمانی درج گردیده که هردوقسمت یکی پس از دیگری در اینجا ثبت میشود :

ضیاءالواعظین ، آن رند جیغو — زده پشت تریبون ، پاك وارو
برای خاطر هم مسلکانش — بپا بنموده ، فریاد و هیاهو
بقانون اساسی پشت پا زد — برای خودنمائی ، نزد یارو
بگفتا من نخواهم‌خورد سوگند — که بر هوچیگری بگرفته‌ام خو
خدا رحمی ، بقشقائی نماید — زدست این وکیل لوس پر رو
ولی بعدازدوروز،آخرقسم‌خورد — چه‌بودآنوضع‌واینصورت‌توبرگو؟

***

گمان دارم نخست این سید لات — برای پول میکرد ، این هیاهو
چو پولی دید نبود در میانه — بزد پشتك زبعدش چند وارو
نباشدچون‌عقیده، اینچنین‌است! — چنین اشخاص را نامند پر رو
بمثل او بود «یعقوب»[1] ناچار — که با شمر است ، حالا هم ترازو
زصحن مجلس شورای ملی — چنین مخلوق ، بایدکرد جارو !

---

(۱) سیدیعقوب انوار نمایندهٔ فارس درمجلس تا دورهٔ سیزدهم .

در هجو شیخ ممقانی

«شیخ اسدالله ممقانی دراوائل انقلاب مشروطیت ایران ، برهنه وگرسنه از نجف باستانبول‌میرود ودرآنجا اول باجنبهٔ زهد و ریا مشغول گول زدن مردم شده ، بعدداخل دستهٔ آزادیخواهان میشودوبااینوسیله خودرا مستشار سفارت استانبول میکند . در ضمن آشنائی بادسته‌های عثمانی از راه حقه‌بازی خود را قاضی‌کونسولخانهٔ ایرانیان معرفی نموده ، باتمام وسائل مشغول‌کلاه‌برداری از عمر وزید میگردد : گاهی وصی ، زمانی قیم شده اموال این وآنرا میرباید .»

«وقتیکه بعنوان مهاجر در استانبول بودیم تمام ایرانیان مقیم استانبول را میدیدیم‌که از دست او بستوه آمده ووی برای اسکات مهاجرین ، ماهی یکی دوبار ازرؤسای مهاجرین‌که آنها هم کمتر از خود او نبودند مهمانی میکرد .»

«از شخص من ، فوق‌العاده میترسید و نفرت داشت ، چونکه شنیده بودکه‌گاهی بنظم متعرض اشخاصی مانند او میشوم : اتفاقاً شب عید نوروز (۱۳۳۵ قمری) کتابچهٔ منظوم این‌گوینده‌که بمناسبت جنگ بین‌المللی سروده بودم چاپ شد ، ایشان درهرجاکه نسخه‌یی ازآنرا میدید پاره میکرد وهیچ دلیلی از برای این حرکت عنیف ! ذکر نمیکرد .

درقبال این‌شناعت ، قصیدهٔ زیرراکه درواقع وصف‌الحال اوست سرودم ، اگرچه میخواستم این ابیات‌را مانند سایر هجویاتی‌که دارم دراین‌کتابچه ثبت ننمایم ولی این مسئله را در نظرگرفتم‌که البته درهرزمانی ازاین جنس خبیث روحانی افرادی خواهند بودکه با جنبهٔ روحانیت خودرا درداخل هرکاری بنمایند وهمه‌گونه موجبات زحمت مردم را برای راحت خود فراهم سازند ازاینرو درکتابچهٔ خود ثبت کردم تااین ابیات درهرموقعی مورد استفادهٔ خوانندگان قرارگیرد .»

سال ۱۳۳۶ قمری — «عشقی»

از دست هرکه هرچه ، بستانده و ستانی
از دست تو ستانند ، با دست آسمانی

کف رنج بیوه‌گانرا ، مال یتیمه‌گانرا
اموال این و آنرا ، حینی که میستانی :

گیرم حیا نداری ، شرمی زما نداری !
ترس از خدا نداری ؟ ای شیخ مامقانی !

تو کمتر از گدائی ، نان گدا ربائی ،
گر غیر ازاین‌نمائی ،کی‌اندراین‌گرانی :

هر روز میتوانی ، خوانی بگسترانی
در خورد دعوت عام ، شایان میهمانی

از پرتو سفارت ، وز شاهراه غارت ،
هم‌خوب میخوری‌و ، هم‌خوب میخورانی

دزدی و پاسبانی . هم گرگ و هم شبانی
در هردو حال‌گشتن ، الحق‌که میتوانی

گراین‌چنین نبودی، دانی کنون چه‌بودی ؟
میبودی آنکه قرآن ، درمقبری بخوانی !

یاد از نجف‌کن اندك ، خاطر بیار یك‌یك
آن هیکل چو«اردك» وآن‌رنگ‌زعفرانی

شیخی بدی گزیده ، در حجره‌یی خزیده ،
لب دائماً گزیده ، از فقر و ناتوانی

تو بودی و حصیری ، نان بخور نمیری ،
براشکم تو سیری ، میخواند لنترانی

مبل تو بود سنگی ، یا آنکه لوله‌هنگی ،
با قوری جفنگی ، از عهد باستانی

یك جامه دربرت بود ، هم بالش سرت بود ،
هم‌گاه بسترت‌بود ، وآن نیز بود امانی

آن جبهٔ سیاهت ، وآنچرب شبکلاهت ،
بد یادگار گویا ، از دورهٔ کیانی

در جملهٔ وجودت ، غیر از شپش نبودت :
چیزی زمال دنیا در این جهان فانی

نی مسلکت مبرهن ؟ نی مسکنت معین ،
همچو خدای هرجا ! حاضر ز لامکانی

گویند روضه خوانی است ، راه معیشت تو
به‌به‌چه‌خوب‌فنی‌است، این‌فن روضه‌خوانی؟

هرگه کسی بمردی ، تو فرصتی شمردی
وآنروز سیرخوردی، حلوای‌نوحه‌خوانی

ای شیخ کارآگاه ، امروز ماشاءالله ،
کردی اداره‌چون شاه ، ترتیب زندگانی

یکخانه شهرداری ، یکخانه اسکو[1] داری
از وقعهٔ فلان و از غارت فلانی

این حشمت و حشم را ، وین کثرت درم را
این خانهٔ ارم را ، والله در جوانی :

گرخواب دیده‌بودی . یاخودشنیده‌بودی ،
برخویش ریده بودی ؟ از فرط شادمانی

ای مایهٔ خباثت ! ای میوهٔ نجاست !
اندر ره سیاست ، می‌بینمت روانی

گه پیرو «وکیلی» ، گه خویشتن دلیلی ،
گه‌یار «سد[2]جلیلی» گه یاور «یگانی»[3]

با سد جلیل گردی ، خواهی وکیل‌گردی
رو رو عبث در اینره، پوتین همی درانی!

باری در این میانه ، از چیست غائبانه ؟
کردی مرا نشانه ، در طعن و بد زبانی !

---

(۱) یکی از ییلاقات استانبول . (۲) مخفف سید ــ (شادروان سید جلیل کارمند شهرداری برادر مرحوم سید حسین اردبیلی مدیر اسبق روزنامهٔ نیم‌رسمی «ایران» و مردی بزرگوار بود .
(۳) آقای اسمعیل یگانی از قضات عالیرتبهٔ فعلی دیوان‌کشور ومدیر اسبق روزنامهٔ نیم‌رسمی‌ایران.

از روی زشتخوئی ، صدگونه‌زشت‌گوئی،
چون‌نظم‌من نجوئی، چون‌شعر من‌بخوانی
ازمن چه‌دیده‌ای‌بد ؟ ازمن خطا چه‌سرزد ؟
جز صفت فصاحت ؟ جز قدرت بیانی ؟
از من خطا ندیدی ، لیکن جلو دویدی ،
دانی که من زمانی ، با منطق و معانی :
وصف توسازم آغاز ، مشت ترا کنم باز ،
برگیرمت گریبان ، چون مرگ ناگهانی
من ار بکنج عزلت ، بنشسته بی اذیت ،
گاهی بنفع ملت ، بگشوده‌ام زبانی
من ارکه نکته سنجم برتو رسید رنجم
پس از چه در شکنجم ؟ دائم دسیسه رانی
دانستم از چه راهست وآنرا چرا گناهست
خودروی‌توسیاهست، ترسی‌که من‌زمانی:
شرحی کنم کتابت ، در حق گفته هایت
وآنروز هر جفایت ، گردد همی علانی
چون تو در این خیالی ، یاد آمدم مثالی
از عهد خردسالی ، هان گویمت بدانی
یکروز کودکی را ، ختنه همی نمودند
دختی براو نظر داشت ، در گوشهٔ نهانی
چون برگریست لختی ، آزرده شد بسختی
بگریست زار چون ابر ، در موسم خزانی
گفتندش‌این‌چه‌زاریست؟ماراب‌توچه‌کاریست:
او را کنیم ختنه ، تو از چه در فغانی ؟
پاسخ بداد او نیز ، این آلتی است خونریز
گردید بهر من تیز تا روز کامرانی !

تو نیز این چنینی ، چون نظم من به‌بینی ،
از طبع من ظنینی ، وز خویش بدگمانی

من خامه تیزکردم ، صدچون توهیز کردم ،
تو نیز گریه سرکن ، هر قدر میتوانی

ای شیخ دم بریده ! ای زیر دم دریده ،
ای برجلو دویده ، تا در عقب نمانی

با اینهمه زرنگی ، با من چرا بجنگی ؟
حقا درین دبنگی ، تکلیف خود ندانی !

این شید و شیطنت‌را ، این‌کید وملعنت‌را
با هر که میتوانی ، با من نمیتوانی

شعر و شکر

عامیان شعر تو[1] با شکر ، برابر میکنند

عارفان زین‌وهم باطل ، خاك برسر میکنند

کارگاه قند نبود ، آن دهان کآید برون

هرسخن ، تشبیه آن بر قند و شکر میکنند

کارگاه قند از یك درش ، قند ار میبرند

از در دیگر چغندر ، بارش اندر میکنند

ازدهانت هرسخن کاید برون، چون شکراست

پس یقین رندان ، بماتحتت چغندر میکنند

ای صبا برگیر ریش مدعی و گو ز من

عنقریباً رندها ، چرخ تو چنبر میکنند

هیچ میدانی طرف گردیده‌یی با مردمی

کت چغندر ریخته ، هرچیز بدتر میکنند ! !

. . . .

. . . .

ایخدا این خلق ، عطر مشك را بینند و باز

با گل افیون دماغ خود معطر میکنند

طعم شکر طبع «عشقی» را نهادند و همه

بر علفهای بیابان ، حمله چون خرمیکنند !

خلق را پیغمبری نوح ، باور نیست ! لیك

دعوی یزدانی از ، گوساله باور میکنند !

این‌وزیران را خیانت ، ارث از«جانوسیار»

مانده، «دارا»رافدا بهر«سکندر» میکنند!!

---

(۱) گویا مراد عشقی دراین شعر مرحوم ملك‌الشعرای بهار باشد .

یك عمر آه و ناله

مرا چکار که یکعمر ، آه و ناله کنم ؟
که فکر مملکت ششهزار ساله کنم !

وطن پرستی ، مقبول نیست در ایران
قلم بیار ، من این ملك را قباله کنم

من التزام ندادم که گر ، در این ملت
نبود حس وطن دوستی ، اماله کنم !

بگو به . . . خر آماده باش و حاضر کار
بمادر وطنت ، زین سپس حواله کنم !

سزای مادر این ملك ، انگلیس دهد !
چرا ز . . . خر آنقدر استماله کنم ؟

۱۳۳۸ قمری

مستزاد مجلس چهارم

این مجلس چارم بخدا ننگ بشر بود ! دیدی چه خبر بود؟
هرکار که کردند ، ضرر روی ضرر بود دیدی چه خبر بود
این مجلس چهارم «خودمانیم» ثمرداشت ؟ والله ضرر داشت
صد شکر که عمرش ، چو زمانه بگذر بود دیدی چه خبر بود
دیگ وکلا جوش‌زد و کف‌شد و سر رفت باد همه در رفت
ده مژده که عمر وکلا ، عمر سفر بود دیدی چه خبر بود
دیگر نکند هو ، نزند جفته « مدرس » در سالـون مجلس
بگذشت دگر ، مدتی ار محشر خر بود دیدی چه خبر بود
دیگر نزند با « قر و قنبیله » معلق یعقوب [1] جعلق
یعقوب خر بارکش این دو نفر بود دیدی چه خبر بود
سرمایهٔ بدبختی ایران ، دو قوام است این سکه بنام است
یك ملتی از این دو نفر ، خون بجگر بود دیدی چه خبر بود
آنکس که‌قوام‌است‌وبدولت همه‌کاره‌است[2] از بسکه بود پست
در بی‌شرفی ، عبرت تاریخ سیر بود دیدی چه خبر بود
بر سلطنت آنکس‌که قوام است وبخوبر[3] شد دوسیه ها پر :
زین دزد که دزدیش ، از اندازه بدر بود دیدی چه خبر بود
هر دفعه که این قحبه ، رئیس الوزرا شد دیدی که چها شد
ایندوره چگویم، که مضارش چقدر بود ؟ دیدی چه خبر بود
آن واقعهٔ مسجدیان ! کم ضرری داشت ؟ یا کم‌خطری داشت؟

---

(۱) مرحوم سید یعقوب انوار نمایندهٔ فارس تا پایان دورهٔ سیزدهم .
(۲) مرحوم قوام‌الدوله استاندار آنوقت لرستان .
(۳) مرحوم قوام‌السلطنه نخست‌وزیر وقت .

آن فتنه ز مشروطه ، شکاننده کمر بود — دیدی چه خبر بود

آنروز که در جامعه : آن نهضت خر شد — دیدی چه خبر شد

از غیظ جهان در نظرم ، زیرو زبر بود — دیدی چه خبر بود

در بیستمین قرن ، ز پس حربهٔ تکفیر ؟ — ای ملت اکبیر !

افسوس نفهمید که آن از چه ممر بود — دیدی چه خبر بود

تکفیر سلیمان[1] نمازی دعائی — ملت به کجائی ؟

این مسئله کی ، منطقی اهل نظر بود — دیدی چه خبر بود

از من بقوام این بگو : الحق‌که نه مردی — زینکار که کردی

ریدی بسر هر چه که عمامه بسر بود — دیدی چه خبر بود

من دشمن دین نیستم ، اینگونه نبینم — من حامی دینم

دستور ز لندن بد و با دست بقر بود — دیدی چه خبر بود

با « آشتیانی »[2] ز چه این مرد کم از زن — شد دست بگردن

ایکاش که بر گردن این هر دو تبر بود — دیدی چه خبر بود

آنکس‌که زند این‌تبر، آن «سیدضیا» بود — او دست خدا بود

بر مردم ایران ، بخدا نور بصر بود — دیدی چه خبر بود

کافی نبود هـر چه (ضیا) را بستائیـم — از عهده نیائیم

من چیز دگر گویم و او چیز دگر بود — دیدی چه خبر بود

دیدی که (مدرس) وکلا را همه خر کرد — درب همه تر کرد

در مجلس چارم ، خر نر با خر نر بود — دیدی چه خبر بود

زد صدمـه (مدرس) بسی از کینه بملت — با نصرت دولت[3]

---

(۱) مرحوم سلیمان میرزا نمایندهٔ معروف که چند دوره تا دورهٔ ششم وکیل مجلس بود وبعد وزیر فرهنگ شد ، درسال ۱۳۲۳ خورشیدی درگذشت .

(۲) مرحوم میرزا هاشم آشتیانی نمایندهٔ اسبق مجلس .

(۳) مقصود شاعر : مرحوم نصرت‌الدوله «فیروز میرزای فیروز» پسرمرحوم عبدالحسین‌میرزای فرمانفرماست که وزیر امورخارجهٔ کابینهٔ وثوق‌الدوله وهمدست او درعقد قرارداد ۱۹۱۹ بود.

آن پوزه که عکس‌العمل قرص قمر بود دیدی چه خبر بود
شهزادهٔ فیروز همان قحبهٔ خائن با آن پز چون جن
هم صیغهٔ «کرزن»[۱] بد و هم فکر ددر بود دیدی چه خبر بود
خواهرزن کرزن که محمدولی میرزا[۲]ست مطلب همه اینجاست
چون موش ، مدام از پی دزدیدن زر بود دیدی چه خبر بود
سید تقی [۳] آن کلفت ممد [۴] ولی میرزا مجلس چو شد افنا
این جنده‌زن ، افسرده‌تر از خفته ذکر بود دیدی چه خبر بود
هرچند که «یعقوب»[۵] بنام است به پستی در دزد پرستی
این مردکه زان مردکه‌هم (مردکه)تر بود دیدی چه خبر بود
آن شیخك کرمانی زر مسلك ریقو کم مدرك و پر رو
هر روز سر سفرهٔ اشراف ، دمر بود دیدی چه خبر بود
شد مصرف پرچانگی شیخ محلات مجلس همه اوقات
خیلی دگر این شیخ پدر سوخته لچر بود دیدی چه خبر بود
سرچشمهٔ پستی و خداوند تلون آقای « تدین »
این زنجلب از «داور» زن قحبه بتر بود دیدی چه خبر بود
آقای لسان «عرعر» و تیز و لگدی داشت خوب این‌چه‌بدی داشت
چون چاره‌اش‌آسان، دوسه‌من یونجهٔ‌تربود دیدی چه خبر بود
میخواست (ملك) خود برساند بوزارت با زور سفارت
افسوس که عمامه ، برایش سر خر بود دیدی چه خبر بود

---

(۱) منظور شاعر «لردکرزن» وزیر امورخارجه متوفای انگلیس است‌که طراح قرارداد ۱۹۱۹ برای محو استقلال ایران بود .

(۲) مقصود شاهزاده محمد ولی میرزای فیروز برادر شاهزاده نصرت‌الدوله است‌که ازآذربایجان نماینده مجلس بود .

(۳) نمایندهٔ اسبق مجلس . (۴) مخفف «محمد» .

(۵) مرحوم سید یعقوب انوار .

آن شیخك خولی‌بز وبدریخت امین نیست اینست‌وجزاین نیست
آنکس که رخش همچو سرین بز گر بود دیدی چه خبر بود
تسبیح بکف ، جامهٔ تقوای بـه تن شد خواهان وطن شد
گویم ز چه عمامه بسر ، در پی شر بود دیدی چه خبر بود
عمامه بسر هرکه ، که بنهاد دوکون است یك‌کونش که کونست :
آن گنبد مندیل سرش ، کون دگر بود دیدی چه خبر بود
آن مردکهٔ خر ، که وکیل همدان است دیدی که چسانست
یك پارچه کون ، از بن‌پا تا پس‌سر بود دیدی چه خبر بود
آن معتمد السلطنهٔ [1] خائن مـأبـون در پشت تریبون
یکروز که در جایگه خویش پکر بود دیدی چه خبر بود
میگفت که بر کرسی مجلس چو نشینم از دست نشینم
راحت نیم ای‌کاش که این‌کرسی ذکر بود دیدی چه خبر بود
اغلب وکلا این سخن ، از وی چو شنفتند احسنت بگفتند
دیدند در این نطق ، بسی حسن اثر بود دیدی چه خبر بود
افسار وکیل همدان را چو ببستند یاران بنشستند
گفتند که این (ماچه خر) آبستن زر بود دیدی چه خبر بود
اینمجلس چارم ، چه بگویم که چها داشت (سلطان‌علما) داشت
پس من‌خرم ، این مردکه گرنوع بشر بود؟ دیدی چه خبر بود
از بسکه شد آبستن و زائید فراوان قاطر شده ارزان
گوئی کمر آشتیانی ، ز فنر بود دیدی چه خبر بود
مستوفی [2] ازآن نطق‌که چون توپ صداکرد مشت همه وا کرد

(۱) مرحوم معتمدالسلطنه وکیل دورهٔ چهارم وبرادر قوام‌السلطنه .

(۲) مرحوم میرزاحسن‌خان «مستوفی‌الممالك» چندین‌بار نخست‌وزیربود ودر نخست‌وزیری دورهٔ چهارم مجلس ، درمقابل استیضاحی که اقلیت مجلس تحت‌قیادت مرحوم مدرس از کابینهٔ‌اوکرد، نطق‌مشهور خودرا بااین‌جمله ختم‌کرد : «کابینهٔ من نه‌آجیل بگیراست نه‌آجیل بده وسوء هاضمهٔ منهم اجازهٔ بره‌کشی بمن نمیدهد . »

فهماند که در مجلس چارم چه خبر بود — دیدی چه خبر بود
من نیز یکی ، حرف بگفتم وکلا را — در مجلس شورا
هر چندکه از حرف ، درایران چه ثمر بود ؟ — دیدی چه خبر بود
نه سال گذشته که گذشتم ز مداین — گشتم ز مداین
آزرده بدانسان که پدر مرده پسر بود — دیدی چه خبر بود
ویرانه یکی قصر شد ، از دور نمایان — در قافله یاران :
گفتند که اینراه پر از خوف و خطر بود — دیدی چه خبر بود
جائی است خطرناك و پر از سارق و جانی — آن گونه که دانی
عریان شود آنکس که از آن راهگذر بود — دیدی چه خبر بود
کسرای عدالتگر ، اگر زنده بد اینعصر — اینسان نبداین قصر
گفتم که باعصار گذشته ، چه مگر بود ؟ — دیدی چه خبر بود
گفتند که بوداست عدالتگه ساسان — آنروز که ایران :
سرتاسربسرش ، مملکت علم و هنر بود — دیدی چه خبر بود
من در غم این ، کز چه عدالتگه کشور ؟ — شد دزدگه آخر
زین نکته ، غم اندر دل من بیحد و مر بود — دیدی چه خبر بود
این منزل دزدان شدن ، بارگه داد ! — بیرون نشد از یاد
همواره همین مسئله ، در مد نظر بود — دیدی چه خبر بود
تا اینکه در این دوره بدیدم وکلا را — در مجلس شورا
دیدم دگر این‌باره ، از آن باره بتر بود — دیدی چه خبر بود
ویران شده ، شد دزدگه ، آن بنگه کسرا ! — وین مجلس شورا
ویران نشده دزدگه و مرکز شر بود — دیدی چه خبر بود
این مجلس شورا نبد و بود کلوپی — یك مجمع خوبی
از هر که شب از گردنه ، بردار و ببر بود — دیدی چه خبر بود
هر گز یکی از این وکلا زنده نبودی — پاینده نبودی

این جامعهٔ زنده نما زنده اگر بود
دیدی چه خبر بود
وآنگه شدی از بیخ و بن ، این عدل مظفر
با خاك برابر
دیدی چه خبر بود
حتی نه بتاریخ ، از آن نقش صور بود
اینحرف حسابیست
دیدی چه خبر بود
تنها نه همین کاخ ، سزاوار خرابی است
ایکاش که سرتاسر « ری » زیر و زبر بود
دیدی چه خبر بود
ای «ری» تو چه‌خاکی که چه ناپاك نهادی!:
تو شهر فسادی
دیدی چه خبر بود
از شر تو یك مملکتی ، پر ز شرر بود !
«شمر» ازپی‌تو، جدمراکشت ، چنان زار
لعنت بتو صدبار
دیدی چه خبر بود
صد لعن باو نیز ، که رنجش بهدر بود
ایکاش که یکروز ، ببینم درین شهر
از خون همه نهر
دیدی چه خبر بود
در هر گذری ، لختهٔ خون تا بکمر بود
از کوه (وزو) آنچه که شد خطهٔ (پمپی)
آن به که شود ری
دیدی چه خبر بود
ایکاش که در کوه دماوند اثر بود
این طبع تو « عشقی » بخدائی خداوند
از کوه دماوند :
دیدی چه خبر بود
محکمتر و معظم‌تر و آتشکده تر بود

.

در هجو خلخالی

در ده : سگ زشتی بود ، مو ریخته و لاغر
پیوسته دم اندر پا ، پژمرده سر و یالی

چندی سوی شهر آمد ، از شدت بی‌قوتـی
اشکم ز عزا برهاند ، تا ماند در آنسالی

ناگاه چـه باز آمد ، دیـدند کـه گردیده
در فربهی و چاقی ، یك زبده سگ عالی

گفتند (خلیلی) اش ، بایست و همی دیدند
بر هر که زند نیشی ، با ضربت چنگالی

نـابود خلیلی چـون ناچار شده بستند
از پارچهٔ خلخال ، برگردن آن شالـی

گویند که شد ممتاز ، آن خـرقه زهمسر ها
زآنروی‌دگر گردید معروف‌به (خلخالی)

من خویش نمیدانم ، بر گردن آنکـو گفت
گویـا کـه همان باشد : خلخالی الحالی

مهدی کچل[1]

کار و بارت جور ، مهیا شده
نور علی نور ، مهیا شده

دخترکی خوب ، مهیا شده
خفته و خود عور ، مهیا شده

تاری و تنبور ، مهیا شده
هم آب انگور ، مهیا شده

بس آجیل شور ، مهیا شده
تریاك و وافور ، مهیا شده

مهدی کچل سور مهیا شده
چرچر ما جور و مهیا شده

لوطی حسین صاحب عنوان شود
بند قبا قرمزی و خان شود

دور دگر ، دورهٔ دونان شود
یکسره این ملك پریشان شود

خاطر ما ، جمله پریشان شود
تا که ورا سفره ، پر از نان شود

یاکه فلان ، گربهٔ هر خوان شود
ایران ، ویران ز وزیران شود

مهدی کچل سور مهیا شده
چرچر ما جور و مهیا شده

---

(۱) این قطعه را درپانزده سالگی ساخته ازشمارهٔ دوم سال اول «نامهٔ عشقی» چاپ همدان «مورخ ۲۸ محرم ۱۳۲۴ هجری قمری نقل شده است» .

هجو دیوان بیگی

«زمانی عارف قزوینی شاعر معروف معاصر در هجو (دیوان بیگی) مشهور که نام خود را بمناسبت لقب اشراف فرانسه «دو» گذارده بود ابیاتی بسرود ، منهم در مقابل ، ابیات دیگری ساختم .»

«چون برخی اشعار مرا برابیات او ترجیح دادند لذا این پیش‌آمد باعث کدورت خاطر عارف و بدگوئی او نسبت بمن شد !»

«بالاخره با نوشتن نامه و سرودن اشعاری که در دفاع از خود و جواب بدگوئی او منتشر کردم ویرا خاموش و ساکت ساختم .»

«عشقی»

اینك دوهجونامهٔ مزبور یکی پس از دیگری ذیلا درج میشود :

از طرف عارف

وقتی آلـو شده در تهران (دو) همه رفتند پـی (دو) بشکـی

هست (دو) آنجا میم دو جوان نیست جزایران‌دیوان(دو) بیکی

خواستم از تـو هتك پاره کنم حیف و افسوس نمـانده هتکی

دانم از بهر چـه کـردی داخـل در حمایت سرکی ، از درکـی

خایهٔ هیأت دولت ، چندی است شده با خایهٔ تو ، خانه یکـی

فکر ناکرده ، مشارالدوله بستنی داد ، چه از صد چه یکی
تو چه وی ، کونی بی‌فکر مباش فکر حال خود و من‌کن کمکی
من باوضاع فلك میخندم سرخود گیر و برو ، ای‌کلکی !

از طرف عشقی

«باید دانست که دیوان دوبگی موقعی که عارف علیه‌دولت‌شعری سرود وباکمال‌بی‌انصافی در هیأت دولت از عارف سعایت کرد ولی وی با من ازسالها خصومت میورزید ، منهم بمناسبت آن موقع ، ابیات ذیل را سرودم :»

آلو که (دو) تا بود دگر باره یکی شد
اکنون (دو)دگرمنصب‌دیوان (دو)بگی شد

هر کس بدرستیش ، کند فخر در عالم
فخریهٔ این خیره ، همانا ترکی شد !

آنکس که بدان شوری ، شوریش فلان بود
از بسکه فلان خورد ، بدین بی‌نمکی شد !

میخواست هتك پاره نماید ، ز وی عارف
اسباب خلاصیش همان بی هتکی شد

بیچاره دو قزوینی اش ، آزار نمودند
زین هجو ز قزوینی دیگر کتکی شد

گه (احمد قزوینی) خفتاندش و بر زد
کای خیره فراموش تو کار سبکی شد

گه عارف قزوینی‌اش این گفت که دانم
از چه زتو بر هیأت دولت کمکی شد

چندیست که با خایهٔ تو خایهٔ دولت
همسایهٔ یکجا محل و خانه یکی شد »

حقا که به بیهوده شود سر زنش از خلق
گر چه ددری گشت و یا خود کلکی شد

زین خایهٔ وی جای زیادی‌بد و محتاج
بر خایهٔ اغیار ، برسم یدکی شد

بر حضرت (دو) کیست که از ما برساند
کاینگونه ترا باعث تصدیع یکی شد

کای «دو» ز دوئیت نبری ، صرفهٔ دیگر
بایست یکی بود و یکی گفت و یکی شد

DATE LABEL

نمایشنامه های زیر :

۱ ـ ایده‌آل مرد دهگان معروف به (سه تابلو)

۲ـ اپرای رستاخیز شهریاران ایران در مداین

۳ ـ اپرت بچه‌گدا و دکتر نیکوکار

٤ ـ جمشید ناکام

٥ ـ حلواءالفقراء (نمایشنامهٔ موهومات)

٦ ـ کفن سیاه

اثر عشقی

که در این کتاب درج گردیده بدون موافقت کتبی مؤلف کتاب ممنوع است و متخلفین تعقیب قانونی خواهند شد

تقلید و ترجمه و طبع تمام یا قسمتی از این کتاب

بهر صورت و عنوانی بی اجازهٔ مؤلف ممنوع است

متخلفین مورد تعقیب قانونی قرار خواهند گرفت

مؤلف

میرزادهٔ عشقی :

«یکی از مفاخر ادبی این مملکت است . این شخص اگر در اروپا بدنیا میآمد یکی از رجال تاریخی دنیا محسوب میشد .

میرزادهٔ عشقی کسی است که ادبیات ایران را در عصر خود یك ادبیات آبرومندی معرفی کرد .

آثار قریحهٔ این متفکر بزرگ و شاعر فوق‌العاده ، حس وطن پرستی و ایرانیت را که بواسطهٔ تبلیغات وثوق‌الدوله داشت ازبین میرفت احیاء کرد .

رستاخیز سلاطین ایران یکی از نمونه های حقیر آثار این شاعر شهیر است .»

«نقل از روزنامهٔ نهضت اسلام مورخ ۵ جوزا (خرداد) ۱۳۰۲»

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No ....
Date ....



مشیر سلیمی مؤلف کتاب

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No ....
Date ....

DATE LABEL

DATE LABEL

DATE LABEL